
ما و شهری که دوست
می داشتیم



مرتضی محمودی

ما و شهری که دوست می داشتیم

داستان بلند

مرتضا محمودی

اوپسالا - سوئد ۲۰۱۵

تقدیم به مردمی دوست داشتنی که سربندر را ساختند و سربندر را نگاه
داشتند، به آنها که رفته و آنها که مانده‌اند

ما و شهری که دوست می‌داشتیم

داستان بلند

نشر نخست ۵/۲۰۱ / زمستان ۱۳۹۴

نشر: آلفابت ماکزیمما

سوئد - استکهلم

نشر و چاپ آلفابت ماکزیمما

ISBN: 978 – 91 – 88189 – 03 - 5

Alfabet Maxima förlag/Bokhandel

Kaskögatan 34-B.H

16476 Kista - Sverige

0046 8 7600343

alfabetmaxi@yahoo.se

© تمامی حقوق از آن نویسنده است

طراحی جلد: سامان محمودی

آدمهای این داستان گر چه حقیقی هستند، اما انگار تنها در منظر خیال می‌گنجند. در شردهای چهارشنبه‌ها و سال‌هایی که تنها به آن‌ها تعلق دارد. سال‌هایی که گرچه دیگر از چشم دورند اما با دل دایم در حضورند.... حضوری که دل‌کنند از آن آسان نیست.

به جای مقدمه:

نوشتن این خاطرات که سعی کرده‌ام آن را داستان گونه بیان کنم، همیشه دغدغه‌ی من بوده است. دغدغه‌ی من و شهری که دوست می‌داشتم و دارم. دغدغه‌ی سالهای فراوانی که رفته اند. از هنگام طفولیت و شیرخواره‌گی من و دو سه سالگی برادر بزرگم غلامرضا که در سراسر این داستان شامان نامیده شده است. شامان نام پسر بزرگم هم هست. گویا این نام زمانی شکل گرفت که مادر بزرگم، مادر مادرم برای برادرم غلامرضا شعری می‌خوانده به این مضمون: شامان شامان، شام غریبان... و این نام بر پسر بزرگم هم نهاده شد، که شامان در شرح و گفته‌های اساطیری ایران زمین به موبدانی اطلاق می‌شده که دینی با تلفیق آیین ذرتشت و بودایی داشتند که گویا خواستگاه و مکان آن افغانستان کنونی بوده و... درست یا نادرست، از زیبایی این نام و خاطرات گذشته‌ی من نمی‌کاهد، وقتی با مادر برای نخستین بار از بوشهر و از راه خاکی و دشوار آن زمان‌ها به "کوره‌ها" رسیده و بعد به بندرشاهپور رفته بودیم تا چیزی نگذشته باز کوچ کنیم، اینبار به آبادان و بعد به خرمشهر و باز برگردیم به بندرشاهپور و خورهای بی‌شمار آن، و سرانجام پس از شاید دو سال اقامت در بندرشاهپور به سربندر بار کنیم. به شهری که تمامی ذهن مرا به خود مشغول داشته و خوراک دلم بوده است. حضور همیشگی آن سال‌هاست که بر دل و جانم خیمه زده‌اند. حضوری که هرگز گم نخواهد شد و در تمام جهان جاری است. حضوری که در سال‌های غربت من هم با من بوده است. تا زنده بمانم. برای همین بود که این خاطرات، یاد آن‌ها که رفته و آن‌ها که مانده‌اند را نوشتم. برای شهری که با تمام امکانات کم، انسان‌هایی

دوست داشتنی آفرید. باشد که این خاطرات، با تمام غمباری و کمبود آن، مرهمی باشد بر درد و رنج‌های بسیارمان. همانگونه که "حاجی دکتر" زخم‌های بسیاری را التیام بخشید. در بندری میان خورها که انگار آخرین نقطه‌ی جهان باشد و خدا آن را فراموش کرده باشد.

این شور و شوق بی‌پایان را کسی تکمیل نکرد بجز دوستم رضا منصوری که این کتاب را هم مانند کتاب‌های دیگرم برای نخستین بار به چاپ رسانید. در نشر آلفابت ماگزیمما. از ایشان سپاسگزارم. همچنین از دوستان عزیز سربندری بخاطر تشویق‌شان، مخصوصاً از قاسم جنامی و ذوالفقار شریعت که مهربانی‌شان پشتوانه‌ی راهم بوده است. از بهزاد موسایی ممنونم که شوربختانه زود رفت. همچنین از نویسنده گرامی علیرضا ابن رحمن که نوشته‌هایش راهگشای ما بوده، و از سعید دریس عزیز، نویسنده خوب و جوان سربندر و از نویسنده گرامی پرویز حسینی که به این کوچک همیشه بها داده‌اند و حمید نصاریان بخاطر عکس‌های فراوانی که از سربندر و بندرشاهپور فراهم نموده است تا ما را به گذشته برده و با راه توشه‌ای پُر دوباره سلامت به امروز باز گرداند، و از همکلاس آن دورانم، خرمی که خاطراتمان را به تصویر کشید. تصویر روی جلد متعلق به آقای رامیار، یکی از بندرشاهپوری‌های قدیم است. این تصویر به یاد ماندنی است که پسرمان آن را بعنوان طرح روی جلد انتخاب نمود. از عزیز دل‌بندم سامان هم سپاسگزارم که دوباره با طرحی خوب و به یاد ماندنی به این نوشته‌ها رونق بخشید. از همه تان ممنونم. و از مردمان خوب بندرشاهپور و سربندر.

اوپسالا - سوئد 2015

" بیا کز حد گذشت ایام دوری کنم تا کی ز مهجوری صبوری؟
اگر چه دوری از چشمان فایز ولی با دل تو دائم در حضوری "

نجاتی می خواند و من می نویسم. خاطرات را. مثل وقتی که توی سراخانه بی بی می نشستیم، توی خرمشهر و در خیابان نقدی و شامان برای خدا بیامرز نجف و پیر زنش نامه می نوشت. همیشه چهارشنبه ها. وقتی نجاتی شروه می خواند و صدای سحر آمیز نی هم با آن می نشست. از رادیو شرکت نفت آبادان. همیشه چهارشنبه شبها. نامه ها برای دخترشان صدیقه و دامادشان اوجی بود که بوشهر زندگی می کردند، گر چه هیچوقت ندیدم جوابی بدهند تا شامان آن را برای نجف خدا بیامرز و پیرزنش بخواند.

پدر ناخدا بود. ناخدای اداره ی بندر و کشتیرانی. بار کرده بودیم به بندری نزدیک. به بندر شاهپور. از زمانی که در بندر خرمشهر توی خیابان نقدی و توی سراخانه ی بی بی می نشستیم سالها گذشته بود. برادر بزرگم دیگر برای خدایبامرز نجف نامه نمی نوشت. از آن نامه نوشتن های یک جانبه سالها می گذشت. اما پیرمرد و پیرزن هنوز زنده بودند. گاهگاهی که کسی از خرمشهر می آمد خبری از آنها هم می آورد: " دی صدیقه سلام بسیار رسوند. گفت پیرم، مِرْخُم نی جویی برُم ... ". پیر زن دیگر توانایی آن را نداشت جایی برود. خرمشهر که بودیم هم جایی نمی رفتند. نقطه ی اتصالشان با بیرون،

شامان بود و نامه‌هایی که برایشان می‌نوشت. برای دامادشان آقای اوجی و دخترشان صدیقه " .. شما سی چه سری نمی‌زنین، سراغی از ما نمی‌گیرین؟" توانایی هم بود، گرفتاری کجا می‌گذاشت.

آن سالها را کسی فراموش نکرده بود. گاهگاهی می‌آمدند و می‌رفتند. با آدمهایی که انگار آمده بودند تا تنها در خیال جا خوش کنند و بمانند. صدای شب هم. و صدای دور شروه‌ای که سکوت خزه بستی سرای بی‌بی را نمی‌شکست تا پیراهن سیاه شب را از هم بدرد. گرچه سفیدی بالهای کبوتر پسر "علملی" هنوز آتشی در جان آن می‌افکند. اما بسیار دردناک است که سالها بگذرد و سکوت خزه بستی شب‌های تنهایی را ببینی که چگونه با طنین قدمهای آوازی شکسته شود. با صدای شروه‌های نجاتی. حالا هم سال‌هاست که از بندرشاهپور و از محله‌ی "بیست فامیلی" که در آغاز ورودمان به بندرشاهپور می‌نشستیم، و از "کمپ بوا درویش" که بعد از بیست فامیلی به آنجا بار کرده بودیم، به سربندر که بیرون خورهایست و در بیابانی کنار خطوط قطار که از بندرشاهپور به اهواز می‌رود، بار کرده‌ایم.

با "سربندر"، شناور کوچک آب بر، می‌خواهیم برویم بوشهر. کشتی کوچکی که بسیار کند می‌رود. "باشد. من که حوصله‌ام سر نمی‌رود" با خودم می‌گویم و بعد می‌روم به خواهرم عصمت چیزی می‌گویم. می‌دانم عصمت رازدار خوبی است. او هم می‌خواهد همراه من و برادر بزرگمان شامان و خاله‌ام که از بوشهر به دیدن ما آمده و حالا پس از یکی دوماهی که نزد ما بوده برمی‌گردد، همراه پدر با سربندر به بوشهر برویم. پدر ناخدای یدک کش یا "تک" عباسی

در اداره‌ی بندر و "بندرشاهپور" است اما در این سفر ناخدایی سربندر را در دست می‌گیرد. جمع‌مان جمع است. حالا اگر نجف و پیرزنش با ما همسفر نیستند شاید چندان فرقی هم نمی‌کند. در خیال که هستند

- "نجف و دی صدیقه ی نمی تونین با خودتون ببرین؟ پیرزن خو زمینگیره و تنهایی نمی‌تونه جایی برهت. صدیقه ی هم سالهان ندیده."

مادر گفته بود. پیش از سفر. و پدر در جواب گفته بود

- "والا ما خو پیغام دادیم، جواب ندادن"

تنها پیچ پیچ "خور موسی" در نظرم بود، گذرگاهی آبی که بندرشاهپور را که رها می‌کند و تا به دهانه‌ی آن و به خلیج فارس برسی، ساعتها طول می‌کشد. مخصوصاً که سوار بر بادپیمایی مثل کشتی آب بر سربندر باشی! پیش از این هم با پدر به دریا رفته بودم. با یدک کش "عباسی" گرچه سریع‌تر به آخر خور و به دریا رسیده بودیم. و به طوفانها. برای همین دیگر ترس از طوفان از تنم ریخته بود.

مادر با اشک‌های همیشگی‌اش ما را مشایعت کرده بود

- "روزگار می‌گذره تا بی یادا جمع بشن و جمع بشن و تو یه صندوق سربسته‌ای بمونن و کلیدشونه آدم قایم کنه پیش خودش و هر وقت که دلش خواس بره وازش کنه و همه چیه بریزه بیرون بی اونکه کسی بفهمه"،

پدر گفته بود. چیزی که حالا پس از سالها برگشته‌ام تا آنها را جایی زیر "کلوک روغنی" پیدا کنم. ظرفی استوانه‌ای و روپی که مادر در آن روغن خوراکی بسته و نه مایع می‌تپاند. کنار چراغ سه فتیله‌ای خوراک پزی و پریمز در آشپزخانه.

روزی که می‌رفتیم و سربندر از اسکله جدا شد یک روز تابستانی بود. هوا زیاد گرم نبود. از اسکله‌ی چوبی که جدا شدیم، دریا آرام آرام در نواری پیچ‌پیچ که تنها در ذهن خور موسی می‌گنجید، از افق رها شده به ما می‌پیوست. سربندر کند می‌رفت. خورهای اطراف خالی بودند. حالت غمزده‌ای داشتند. انگار خالی شده بودند که حالت سوگوار آن روز تنهای تابستانی را در ذهن تکامل بخشند. آن روز تنها به ما و خورها اختصاص یافته بود. پدر، من و خواهر و برادر بزرگم را با خود به بوشهر می‌برد. غیر از ما و خاله‌ام، خدا بیامرز "نجف بوس" هم بود. موتوریست سربندر. زمانی هم موتوریست کشتی خرم بود که با پدر اینا با آن به ماموریت‌های دور و درازی می‌رفتند و وقتی باز می‌گشتند، پس از ماهها، پدر با خودش سوغاتی از بندرعباس و چابهار و بنادر دیگر می‌آورد. دمپایی ابری انگشتی برای مادرم و عصمت و کفش کتانی ته سبز چینی برای ما. کفش‌هایی که یک سال و حتا دو سال و بیشتر هم آنها را داشتیم. نمی‌دانم چطور بود که شهد دیدار دوباره‌ی پس از آن سفرهای طولانی را در رنگ سبز آن کفش‌ها که به آنها "رین" هم می‌گفتیم، فکر کنم، می‌دیدیم. رین ته سبز.

از دیگر مسافران آن سفر دریایی با سربندر، خدا بیامرز حبیب هم بود. یکی از ملوانان که مادرش، "دی حبیب" هم با ما هم سفر بود و از وقتی که پا روی عرشه‌ی سربندر نهاده بود همراه حرکت کند کشتی آب بر، یک ریز گریه کرده بود تا رسیده بودیم. درون قماره‌ای که "سکانی" در آن پشت سکان بزرگ با شعاع ۵ - ۳۰ سانتیمتری ایستاده بود و مدام سکان را به اینسوی و آنسوی می‌چرخاند تا کشتی از مسیر اصلی خود خارج نشود و کشتی را

هدایت می‌کرد. وقتی که پدر پشت سکان نبود و می‌نشست و گرفتار گپ‌های پُر طول و تفصیل خود با بقیه می‌شد. زیر چتری از برزنت، استوار بر قماره‌ی سکانی و دو میله ای که تا کمی جلوتر روی خَن ادامه داشت.

بقیه هم بودند، گرچه در منظر خیال: اگر دوری تو از چشمان فایز ولی با دل تو دائم در حضوری ... و حضور داشتند. حضوری دائم. با کلید صندوق کوچک آهنی یادها و خاطره‌ها که آن را زیر کلوک روغنی قایم کرده بودم. وقتی که نجاتی می‌خواند و حضور دائم خیال صدیقه که با شروه در دل پیر زن نجف همیشه آشوبی بپا می‌کرد. حالا اگر بالهای سفید کبوتر پسر غلملی هم بود تا آرامشی را که معلوم نبود چه وقت از او گرفته شده بود به پیر زن باز گرداند چه می‌شد.

بغیر از دی حبیب و خاله‌ام، یکی دو زن دیگر هم بودند. من و برادرم به اطراف و به آبها نگاه می‌کردیم. آبِ خور آرام بود و سربندر در خور موسی که عریض بود هنگام حرکت خطی ماریپیچ از خود بر آبها و پشت سر باقی می‌گذاشت

- "اگه سی خاطر همی پیچ پیچا نبید، حالا خور پشت سر نهاده بیدیم"، خدا بیامرز نجف بوس گفت که اول آشپز بود، بعد سرملوان شد و توی کشتی خرم که روزگاری پدر ناخدای آن بود و به ماموریت‌های دور و دراز دریایی در دریای فارس می‌رفتند "بویه"، چراغ‌های دریایی عوض کنند کار می‌کرد. نجف چون سرملوان بود به او بوس می‌گفتند. حالا توی سربندر و در این سفر یکی از سکانی‌ها بود.

هنگام ظهر خور موسی را رها کردیم. نمی‌دانم چه وقت از "قبر ناخدا" گذشته بودیم. ناخدایی که پدر اینا می‌گفتند در دریا و شاید خور موسی در گذشته بود و حایبی در بلندی خشکی کنار خور و دست راست ما که می‌رفتیم، به خاک سپرده بودند. حتماً تنها به بزرگترها تعلق داشت که گور او را به ما نشان نداده بودند. خودشان که برای او احترام قائل بودند.

دیگر در دریای بی‌کرانه بودیم. و غم‌های بی‌کرانه‌ی دل پردرد دی حبیب که دیگر از خور رها شده افق دست نیافتنی آبها را در نیمه‌ی روز روشن و سفیدی می‌پیمود و جایی در گوشه کنار آن را برای خود ایمن نمی‌یافت

- "دی دلّم سی بچه‌ها می‌سوزه. حالا چی می‌کنن نمی‌دونم"

منظورش نوه‌هایش بود.

- "هیچی. همو جوری که اول هم بیدن. مگه گُرگ می‌خورتشون. دی دارن، بوا دارن. مکو همچی. دل خودته سیاه نکن. درازی خور همی جور هی هم زدی، هم زدی دلته تااا ایسه. که چی بَشِت"

نجف بُوس همانطور که دست روی زانوی چپ نهاده بود و دست راست را هم ستون تن کرده بود بلند شود، تا وقتی که می‌رفت طرف "سروی دان" که آنطرف خن بود، با خود "وُرار" می‌کرد. کمی آنطرف‌تر و روی خن هم وقتی روی سروی دان، نیمه‌حلبی دود گرفته‌ای که آتش قلیان توی آن تیار می‌کردند هم آدم نمی‌شنید می‌فهمید حتماً می‌گفت

- "... کشتمون از یی همه غُم غُم کردن. تموم طول خورموسی همی طور غُمغُم کرده تا حالا که تو دریه‌ی بی چک و دُم هسیم او سرش ناپیدا". بعد سروی دان را برداشت برد کناره‌ی سینه‌ی کشتی که پناه بود و کناره‌ی آن

که میله میله بلندتر از کناره‌های وسط بود گذاشت، ذغال توی آن ریخت و پیت نفتی را هم آورد کمی نفت روی ذغالها ریخت و کبریت زد و پیش از این که به باد مجال دهد، قوطی کامپوتی یا شاید روغنی خالی را که دو سر آن بریده شده بود و استوانه‌ای بی سر و ته و دود گرفته بود، روی ذغالها نهاد و سر برگرداند

- "عامو احتیاط کن ها."

با من بود که رفته بودم نزدیک او و کناره‌ی خن آتش را نگاه می‌کردم. کناره‌ی خن و دورادور کشتی میله کشیده بودند که دست از میان میله‌ها گذر می‌کرد اما "تَفَر" یعنی آخر کشتی و پشت قماره و در سینه‌ی کشتی دیواره‌ای آهنی کشیده شده بود و بعد بالای آنها میله‌ها ادامه داشتند. به همان رنگ خاکستری روشن بدنه‌ی سربندر. بطوری که روی خن آدم دراز کش اگر غلت هم می‌خورد توی دریا نمی‌افتاد. یکبار که قوطی بادگیر روی سُرِی دان با باد و یا شاید هم با گردش موج از سری دان پایین غلتید و غلت زنان به طرف حاشیه‌ی کشتی و میله‌ها رفت، همان جا ماند و توی دریا نیفتاد. پایین میله‌ها و روی خن تیغه‌ای آهنی بیست سانتی از کشتی تا پایین ترین میله بالا می‌رفت. شامان توی قماره‌ی سکانی بود. پدر هم کنارش بود. سکانی کناری ایستاده بود. دوباره که نگاه کردم دیدم شامان سکان را گرفته بود. من که نگاه کردم سرش را بالا آورد تا سینه بالا آمد و دیدم می‌خندید. شور و شعفی در نگاهش بود. مُدام سکان را به چپ و به راست می‌چرخاند. هر که بود همین کار را می‌کرد. سربندر آرامشی از این چرخیدن‌ها نداشت

- "اگه بیلش همی طور دور خوش زُر می خورد"

خدابیمرز نجف بُوس گفت که بادگیر را دوباره روی ذغالهای گُر گرفته

گذاشته بود

- "... تو خو عامو دلت تنگ نوایدت؟ نه؟ آفرین. سی خودت مردی هسی ها"

و من وقتی به صرافت افتادم که دیدم دی حبیب بال مقنعه را برای بار هزارم

به چشم می مالید. بعد گرفتار گپ زدن با زنهای دیگر شد. من دمپایی ابری

پایم بود و پایم عرق کرده بود. اگر پا برهنه بودم می توانستم گرمای کف آهنی

عرشه را حس کنم. گرچه آنگونه هم که فکرش را می کردم آزار دهنده نبود.

یکبار که پایم را از دمپایی بیرون آورده روی آهن عرشه گذاشتم فهمیدم.

شاید بخاطر آنکه آب توی تانکی های زیر عرشه بود. نا خود آگاه از خداییمرز

نجف بُوس پرسیدم:

- "عامو او خطی که او شیرینه از او شور جدا می کنه کجان؟"

مشتاقانه پرسیدم. فکر می کردم لا اقل جایی، نقطه ای را که آن خط جادویی

از آن می گذشت به من نشان خواهد داد

- "چه خطی عامو؟ مگه او شیرین و شور هم که به هم رسیدن از هم همی

طور جدا می مومن عامو؟"

تمام محاسبات کودکیم را خدا بیمرز بُوس در هم ریخت. لحظه ای نه چندان

کوتاه به فکر فرو رفتم. پشت میله های خن، آبی روشن دریا تا دوردست ها در

گردش بود. خورموسی را که رها کرده بودیم حالا آخرین نشانه های خشکی را

هم پشت سر می گذاشتیم و از آن دور می شدیم

- " تازه عامو می فهمی کجا او شیرین تو دریا میریزه؟ او سر دنیا"
منظورش ابرود رود بود که به دریا می ریخت و از ما بسیار دور بود. از خرمشهر
و آبادان تا دریا. اوائل نمی فهمیدم دوری چرا بر زخم دل پیرزن نجف اینهمه
نمک می پاشید که آب شیرین کارون هم چاره سازش نبود.
عامو بوس قلیان را آب کرده نی و نیاب آن را شسته تنباکو را شسته توی
دست فشرده توی سر قلیان تپاند آتش گذاشت برد داد دی حبیب بکشد و
برگشت رو کرد به من

- " بیو عامو تو سوپه. تو افتون وِیس."

رفتم در سایه‌ی قماره کنار دی حبیب اینا نشستم. شامان هنوز پشت سکان
بود حتماً و داشت عشق می کرد. پیچ پیچ و پراژهای گند سربندر را نه حس
می کردم و نه حوصله‌ی دیدن جریان آب و اثر بجای گذاشته شده پشت
سرمان را داشتیم. دنیا، دنیایی مه آلود و آرام بود که در دود قلیان دی حبیب
مرا به سرایی آشنا می برد: سرای بی بی و چهارشنبه شبها. همان شبهایی
که دیگر همه‌ی شبها را چهارشنبه شب کرده بودند. و نجف خدایبامرز و
پیرزنش و غُلمی اینا که غلامعلی بود و پدر اینا غُلمی می گفتند و کبوتر پسر
غُلمی که تن نیلی شب را تنها با بالهای سفید خود هر چه می کرد نمی شست
تا از نظر پنهان دارد. تاریکی ای را که نور لامپای بی رمق وسط سرا هم از هم
نمی زدود و زنها که یک حصیر آنطرف تر مردها و دور از لامپا می نشستند و
گُپه‌ای سیاه می ماندند. همه‌ی اینها داشتند در نظرم می آمدند می نشستند.
نجاتی هم

- " عامو خیلی خوش می خونیا ... "

توی دلم گفتم. آنوقت بود که نجاتی را هم دیدم او هم از منظر خیال گسست و در واقعیتی غمگین به جمع ما پیوست. زمانی که شامان داشت برای نجف خدایبامرز و پیرزنش، به بوشهر و برای دخترشان نامه می نوشت. برای صدیقه. وقتی صدیقه اینا هنوز بار نکرده بودند بروند گورک خورشیدی. و حلوا خرمایی که بی بی درست کرده بود توی طاس کباب آورد داد دست مادرم:

- " سی بچه هان "

- " شیرین کام باشی دادا "

مادرم گفت، سال ها پیش، و طاس کباب را از دست پیرزن گرفت. نجاتی هنوز داشت شروه می خواند. بی بی اول تا صدای شروه از اتاق پستویی شان که رادیو آنجا بود شنیده شود، می رفت پیچ رادیو را می گرداند می آمد توی سرا و نرسیده به جمع مادر اینها رادیو گرم شده نوای شروه در سرا می پیچید. انگار نجاتی با بی بی می آمد و در سرا به جمع ما می پیوست. انگار نه انگار که تنها در خیال باشد. وقتی شامان هنوز نامه را به پایان نرسانده بود. این مال خیلی سال ها پیش بود. سال ها پیش از این که با سربندر، آب شیرین از بندرشاهپور به بوشهر ببریم. وقتی توی سراخانه ی بی بی می نشستیم. . بعد پیر زن نجف مشتی شیرینی توی دست می کرد می آورد کنار در اتاقشان می ایستاد تا شامان نامه را به پایان می رساند و برای نجف خدایبامرز می خواند و نجف زیر آن انگشت تر کرده به دوات خط نویسی شامان می نشاند و پیر زن توی مشت من و شامان شیرینی می ریخت و

"دوتا بلبل سر دستم رها شد یکی مشکل یکی مشکل گشا شد
یکی بر شاخ گل زینت گرفته یکی بر موج دریا مبتلا شد"
در فضا می‌پیچد. با صدای خوش نی. مثل این که مرواریدهای بدل و غمگین
گردنبنند خواهرم عصمت یکی یکی در هوا پخش شده باشند.
مادر پیراهن چیت گلداری به تن کرده است که در نیمه تاریک نور ضعیف
لامپا هم پیداست. فکر می‌کنم که در این پیراهن زیباتر از همیشه می‌شود. در
همان پیراهنی که گل‌های آبی آن کمرنگ شده‌اند اما هنوز به او بیشتر از همه
وقت می‌آید. دلم که می‌گیرد در صندوق را همانطور که دزدکی باز کرده بودم،
همانطور هم دزدکی می‌بندم و گذر آرام و کند و بی دغدغه‌ی آنها را دوباره از
نظر می‌گذرانم.
دی حبیب دیگر گریه نمی‌کند. خیلی مانده است تا که این دریای بی‌پایان پر
ملال را طی کنیم. اگر دی حبیب آن را با اشک‌های خود پُرتر و طولانی‌تر
نکند. نجاتی پیش من و شامان نشسته است. کمی آنطرف‌تر پدر. حضور او را
تنها من حس می‌کنم. نجف خدایبامرز هم هست. پیرزن نجف و مادر اینا
کمی آنطرف ترند اما نه به اندازه‌ای که صدای ما به گوششان نرسد
- "سیت گفتم بی کلید صندوقچه‌ی یادهای سی بی بچه ندی و دادی. سی
خوش خوب نی"
پدر به مادر می‌گوید. کبوتر پسر غلملی به کرانه‌های دور پر می‌کشد اما هر
چه می‌رود از نظر دور نمی‌گردد. در سراخانه‌ی بی‌بی نمادیم. با اینهمه
نمی‌دانم چرا حالا دارد بر آنها می‌گذرد.

عامو حبیب قول داده بود یک جفت کبوتر به شامان بدهد. من و شامان از خانه بیرون زده‌ایم. از سرا خانه‌ی بی‌بی. می‌خواهیم برویم گاراژی که بعد از خیابان نقدی و در عمق خیابانی دیگر است و "عامو حبیب" آنجا نگهدارنده است. مادر کنار در ایستاده است

- "مواظب خودتون باشین. شامان مواظب کاکات باش"

عامو حبیب به شامان قول داده است یک جفت کبوتر به او بدهد. شوق ما پایانی ندارد. تمامی راه با ماست. طبعاً بیشتر با شامان. از خیابان نقدی که می‌گذریم و به خیابان بعدی که بی‌انتهاست و اسمش را نمی‌دانم می‌رسیم، فکر می‌کنم که هیچوقت از آن خیابان نگذشته باشیم. شوق دیدار آنقدر سرپای شامان را فراگرفته و خود را در قدم‌های او میریزد که من به او نمی‌رسم. گاهی قدم آهسته می‌کند تا برسم. از کنار کارون اصلاً نمی‌گذریم. خیابان بزرگ در دل شهر است و در امتداد جنوب غربی شهر و درست مخالف راهی که پس از آن بعدها باید به مدرسه‌ی جزایری برویم. من هنوز کم و بیش شش سال دارم ولی شامان تا کلاس دوم دبستان را در دبستان مهرگان آبادان وقتی در آبادان بودیم خوانده است و حالا دارد سوم را در دبستان جزایری خرمشهر می‌خواند. فکر کنم این خیابان را به یاد می‌آورم. یک بار جمعیتی را دیدم از ته آن می‌آمدند. مرد و زن و کودک. شامان مرا هم به تماشای آن ازدحام برده بود. نمی‌دانم بخاطر چه بود. مردم در راه بازگشت از معرکه‌ای، چیزی بودند. عده‌ای هنوز بطور پراکنده می‌خواندند: "در کربُ بلا آب نبود، پپسی کولا بود". کارخانه‌ی پپسی کولا را بعدها شنیدم در "کوت شیخ" و آن دست کارون بنا کرده بودند. خیابان این بار شلوغ نیست. و اگر

کلک خیال انگیز خورشید نبود که هنگام عصرگاهی پایین و بر بام خانه‌ها می‌نشست، فکر می‌کردیم همان تعداد کمی هم که می‌گذشتند اشباحی بیش نبودند. کنار خیابان عریض که داریم می‌رویم جوی فاضل آب هم کشیده شده است. کمی جلوتر چشمم به چهار پنج بچه هم سن و سال خودمان می‌افتد دور زده اینطرف آنطرف جوی آب روی زانو خم شده نشسته و وقتی می‌رسیم بچه گربه‌ای را می‌بینیم توی آب دست و پا می‌زند به این طرف و آن طرف تا دیواره‌های کوتاه کمی بالاتر از سطح خیابان می‌رود و مستاصل باز می‌گردد. زیاد نمی‌مانیم. در برابر شوریدگی من و شامان همه چیز رنگ می‌بازد. به گاراژ می‌رسیم. گاراژ بزرگ و درندشت است. اثباب اساسه‌های بسیاری مثل وسائل ماشین در گوشه کنار آن ریخته شده است اما هنوز هم جا دارد. از درب بزرگ آهنی گاراژ داخل می‌شویم. اول درون در کمی تامل می‌کنیم. فرصتی است برای من تا نفس تازه کنم. چشمانمان پیش از آن که به دنبال عامو حبیب بگردد، پی جور کبوترهاست. از انتهای گاراژ و پشت میله‌هایی آهنی پیش از همه چیز عوعوی دو سگ نظرمان را به آنطرف جلب می‌کند. عمو حبیب از دور و انتها و دست چپ گاراژ صدا می‌زند بطرف او برویم. سگها هر چه نزدیکتر می‌شویم بیشتر پارس می‌کنند. حالا دندانهای آن‌ها، بیرون زده و خشم آلود نمایانند. من تپ کرده‌ام از ترس و پشت شامان قايم می‌شوم. عمو حبیب می‌خواهد قوت قلبمان بدهد و سگ‌ها را نهیب می‌زند. می‌آید طرفمان. لحظه‌ای بعد سگها آرام می‌گیرند. تازه فرصت می‌کنیم به بالا و کنار پرچین بام اتاقهایی که عمو حبیب دم در یکی از آنها حالا ایستاده است نگاه کنیم و کبوتران را ببینیم که درون جعبه‌های تخته‌ای میوه‌ای رُخ بام جای گرفته‌اند.

صدای غُر کشیدنشان را هم لحظه‌ای بعد می‌شنویم، وقتی به عمو حبیب می‌پیوندیم. کت سرخی می‌خواهد سفید دم سیاهی را از لانه‌اش بیرون کند. سینه را باد داده و مست غُر می‌کشد. دم سیاه می‌پرد توی صندوقی دیگر و کبوتری دیگر می‌پرد و با پرهای سفیدش آسمان کوچک بالای بام را رنگ می‌زند و بعد رخ بام می‌نشیند: "تلار بود، ندیدی؟" شامان می‌گوید. من که ندیدم.

عمو حبیب پیش از آنکه هوا تاریک شود که کبوتران همه به لانه‌هایشان برمی‌گردند و آنوقت گرفتنشان آسان است، می‌برد سگ‌ها را نشانمان بدهد. من می‌ترسم اما شور و شوقی توام با دلهره‌ای در چهره‌ی شامان طبق معمول نمایان است. با ترس و لرز به قفسه‌ی آهنی بلند و بی سقف نزدیک می‌شویم. دو سگ خشمگین و بزرگ حالا تنها دندانهای خود را به ما نشان می‌دهند. آن یکی هنوز نا آرام است و دندانهایش را که نشان می‌دهد می‌خواهد انگار یکپو از میان میله‌ها بطرف ما حمله ور شود. پارس که می‌کنند عمو حبیب نهیب می‌زند و ساکت می‌شوند. نمی‌دانم این تماشا ارزش اینهمه ترس و دلهره را دارد یا نه. به هر حال سگها کمی آرام‌تر شده‌اند که آنها را رها کرده به طرف اتاقها برمی‌گردیم

- کیششون نکنین عمو، فر می‌کنن."

حالا مثل اینکه ما می‌خواستیم کبوترها را بپرانیم. شامان با ولعی خاص "گله"ها، قفس‌های کبوتران را بالای سرمان و رُخ بام می‌کاود. عمو حبیب می‌داد، همه را بر می‌داشت. عمو حبیب حالا که هوا تاریک شده است می‌رود پلکانی چوبی را که گوشه‌ای به دیوار تکیه داده شده است می‌آورد می‌گذارد

کنار بام جایی زیر قفس‌ها و از آن بالا می‌رود. سرخ بی کاکلی توی قفسش برای ماده‌اش غر می‌کشد. آیا از همان وقت بود تمام سرخهای بی کاکل برای همیشه در ذهنم ماندند؟ در نور کم سوی لامپایی که بر سردر یکی از اتاقها روشن است، پره‌های سرخ گلوی پُف کرده‌ی کبوتر را می‌بینم چطور زیر نور برق می‌زند. ولوله‌ای خُرد در میان کبوتران افتاده است اما نه آنگونه که خواهند فرار کنند. بی کاکل و ماده‌اش را عمو حبیب با چابکی می‌گیرد، کت‌ها به هم چسبیده میان انگشتان دست چپ گرفته پایین می‌آید. ما از همان لحظه‌ی نخست همانجا و پای پله بی حرکت ایستاده‌ایم تا عمو حبیب می‌آید پایین

- "بیا عمو، وُلشون نکنیا"

به شامان می‌گویند و شامان یکی از کبوترها را توی این دست و یکی را هم توی آن دست می‌گیرد

- "حالا عمو تا بیشتر هوا تاریک نشده ننه‌تون دلش تو فکر بیفته برین خونه. می‌خواهی بزارم تو پاکتی چیزی تا در نرن؟"

شامان قبول نمی‌کند. همانطور که توی دست گرفته است با هم از گاراژ بیرون می‌رویم و عمو حبیب را که تا در گاراژ همپای ما آمده است جای می‌گذاریم و طول خیابان را از همان مسیر که آمده بودیم، این بار در راه بازگشت می‌گیریم و راه می‌افتیم. هم من هم شامان پاهایمان برهنه است. من شرت کوتاهی به پا دارم. همانطور که تُند کرده‌ام به برادرم برسم، مواظب جلوم هم هستم. بچه‌هایی که قبلا کنار جوی آب دیده بودیم نیستند. یا شاید هم ما بجز سرخ بی کاکل و ماده‌اش چیز دیگری نمی‌دیدیم. نمی‌دانم بر سر

بچه گربه چه آمد. شامان را در فرصت‌های کوتاهی که به او می‌رسم می‌بینم

گاهی دستانش را فوت می‌کند. چقدر خوشحال است. می‌گویم

- "چرا دساته هُف می‌کنی؟"

- "دسام عرق کِرَدَن، نمی‌بینی؟"

کجا دیدم. بعد می‌ایستد ماده‌ی سرخ بی کاکُل را به سینه می‌چسباند و

سرخه را می‌خواهد این دست آن دست کند، به من حالی می‌کند ماده را از

میان دست و سینه‌اش با احتیاط بردارم سرخه نا آرام تر انگار می‌شود

می‌خواهد پر بکشد شامان او را هم میان سینه و دست می‌چسباند هول

می‌شود مرا به کمک می‌طلبد دست که پیش می‌برم سرخه از میان

دستهایمان ناگهان رها می‌شود. بیشتر احساس ترس می‌کنم تا این که

بخواهد یک دلتنگی مفرط و بی‌حاصل که آنی رُخ نموده است باشد. شامان

تشر می‌زند. وقتی چشمان من از اشک پر شده است دیگر چیزی نمی‌گوید. از

پرواز بی‌هنگام کبوتر، دمی ذهنش نمی‌آرآمد. من ترسیده کنار کشیده‌ام. کار

از کار گذشته است

- "بی‌ماده هِ یِ حالا بامون می‌بریم نره هم می‌گیم عامو بیاره دفعه‌ی دیگه"

می‌خواهد خود را تسلی بدهد. من چیزی نمی‌گویم. هر دو بعد تمامی راه را

دمغ به خانه باز می‌گردیم. از خیابانی که تاریک‌تر از همیشه می‌نماید

- "پاهاتونه بشورین بیاین تو"

پدر می‌گوید و همراه مادر که قلیان را برای او به درون اتاق می‌برد، من و

شامان هم وارد اتاق می‌شویم. وقتی که توی سراخانه‌ی بی‌بی می‌نشستیم.

چهار پنج سال پیش از آن که به بندرشاهپور و سرپندر بار کنیم. در دریای

اشک‌ها، و شروه‌هایی که نجاتی می‌خواند و سرایی که در آرامش شبانه‌ی خود همیشه نه تنها چهارشنبه‌ها، که همه‌ی روزها را پر از اندوهی بی‌پایان می‌کرد. بعد از سراخانه‌ی بی‌بی بار کرده بودیم اول رفته بودیم به خانه‌ی حاجی خان بار کرده بودیم و بعد به سراخانه‌ی سید عزیز. خود سید عزیز توی "فیلیه" می‌نشست اما ما و چند خانوار دیگر توی سراخانه‌ی او می‌نشستیم. ما و زن و مردی جوان و ارمنی با تنها بچه‌ی کوچکشان و عبود و زنش و دوسه تا بچه ریز میزه‌شان و اکبر گرده و زنش و چار پنج تا بچه‌هایشان همسن و سال ماها و مادر هادی که همبازی ما بود و سه چهار تا برادر و خواهر کوچکتر از هادی. شورآبادی پدر هادی که تقریباً هیچوقت خانه نبود. آنوقت که حصیر نرمه‌های "دی فاطمه" گم شدند. حصیر نرمه‌های بیست تومانی دی فاطمه. روزی که هوا بارانی بود.

هوا بارانی است. بیرون دارد باران می‌بارد. می‌دوم توی کوچه. زود توی شامان اینا و بچه‌های دیگر بُر می‌خورم. زمستان است. برادر کوچک هادی درون لت نیمه باز در ایستاده است. مادر هادی خانه نیست. هادی مادر که خانه نیست، می‌ماند و از برادران و خواهر کوچکش نگهداری می‌کند. شورآبادی بیشتر وقتها خانه نیست و ما خیال می‌کنیم تنها مادر هادی آنجاست حتا اگر هم گاهی شب نصف شب به خانه بیاید. بادی سرد که به درون کوچه می‌وزد به درون پیراهنم می‌دود اما پیش از آنکه خُنکای نمور آن در تنم رخنه کند شروع به دویدن می‌کنم. باز آزاد بازی. همیشه دو دسته می‌شویم. یک دسته که "پُر پوچ" کرده، یا با شمردن ده، بیس، سی، چل.. و صد که می‌شود بیرون می‌افتد. رییس یک گروه با اشاره‌ی دست بر سینه‌ی رییس گروه مخالف با ده

شروع می‌کند، بیست برای خودش و سی و ... با صد که به سینه ی هر کدامشان خورد آن گروه باید گروه دیگر را تعقیب کند. اعضای گروه‌ها را هم همینطور پیش از این انتخاب کرده بودند. هادی و شامان خوب می‌دوند. مرا چندان هم کسی نمی‌خواهد توی گروهشان باشم. بدی‌اش این است که هادی و شامان و بزرگ‌ترها وقتی شیب‌های درونی جوی بزرگ فاضل آب را که در امتداد کوچه و دراز وسط کوچه افتاده است، این دست و آن دست می‌پزند عوض می‌کنند گیر نیفتند، من نمی‌توانم. تازه یاد گرفته‌ام اما کُند می‌دوم تا با پاهای کوچکم پیش از آنکه به درون جوی در غلتم، وقت کرده جهت را عوض کنم. ما می‌دویم گروه دیگر را یکی یکی که سعی می‌کنند از به دام افتادن بگریزند بگیریم و جایی کناره‌ی دیوار یکی دونفرمان نگاه داریم تا رفقایشان از میان دست‌های ما نیایند به آنها دست بزنند و آزاد. یعنی رهایشان ساخته‌اند. بازی شیرینی است. خوشتر از باقلی به چند من و قایم موشک بازی

- "بچه‌ها من رفتم"

هادی می‌گوید و تُند به طرف برادر کوچکش می‌دود که هنوز میان در نیمه باز ایستاده است و گریه می‌کند. درست هنوز گرم نشده بودیم هادی رفت. چه چیز می‌تواند جای این با هم بودنمان را پُر کند. گیر می‌افتادیم یکدیگر را از میان دست‌ها و بازوان و چنگ حریف بیرون می‌کشیدیم و رها می‌ساختیم. هیچ دردی را بی‌یکدیگر نمی‌توانستیم بکشیم. در غیر اینصورت نه چشمان بی‌خواب هادی، که باید همیشه از دو برادر و خواهر کوچکش مواظبت می‌کرد یارای کنار زدن آن خستگی مدام بود، نه چشمان خاک و شن خورده و درد آلود ما در تمامی آن باران‌ها و زمستان‌ها بی‌آنکه دیگر تابستان و پاییز باشد

هنگامی که گرد و غبارها کوچه و زندگانی ما را در خود می‌گرفت. هادی می‌رود و از انتهای کوچه مادر هادی را می‌بینم کیف به دست با پیراهنی سفید و گلدار نزدیک می‌شود. به ما که می‌رسد محل نمی‌گذارد رد می‌شود. ما دلوایس هادی هستیم. از نزدیک می‌بینم گل‌های پیراهن مادر هادی سیاهند و موهایش را که تا پایین گردن و کنار شانه‌ها خوب شانه کرده است، سیاه سیاه به دور سر تاب می‌خورد. هنوز دارد باران می‌بارد. نگاه می‌کرد هم، تاب نگاه او را نداشتیم. شب‌ها که می‌آید اینطور نیست. گاه شب که می‌آید و کسی هم با اوست، در کورسوی لامپای سرا، لبخند راه گم کرده‌ی پریشانی بر چهره‌ی بزرگ کرده‌اش می‌گردد. آنوقت نمی‌ترسم. مادر و زن عبود اگر درون سرا باشند زود به درون اتاق می‌روند و من می‌مانم و شامان و نگاهی درد آلود. آنوقت نمی‌ترسیدیم اما حالا دلم می‌سوزد. اوقاتش که تلخ باشد، که همیشه هست، نمی‌خندد، سهل است که گاه چیزی هم می‌پرانند. مادر اما هیچوقت محل نمی‌گذارد. تا حالا که محل نگذاشته است. یک بار گذاشت. سر پرسیدن ساعت بود و سرا که خلوت شده بود شور و شینی به پا شده بود. مادر کاری سرش آورد که نفهمید در سرا و اتاقشان کدام است. شورآبادی هم که بیشتر وقتها خانه نیست. مادر اینا می‌گن: مرده شور شه بیره، یی هم مرده؟! مثل اینکه همین حال است. همین حالا که بسیار سالها از آن وقت می‌گذرد و در گذر زمان پیر شده‌ام اما باز کودکیم را می‌بینم، جدا ولی همیشه بامن. همانطور که شامان و هادی و دوستان دیگر هم هستند. حتا نجاتی و پدر و مادر و همه‌ی آن‌ها را که رفته‌اند ولی انگار که هنوز هستند و با خود به همه

جا می‌برم.

درون در که ظاهر شدم یکه خوردند. مادر هادی و مردی که کنارش دراز کشیده بود. مادر هادی تا مرا دید و بخواهد به خود بیاید اول پیراهن چین دار سفید گلدارش را که گل‌های سیاهی دارد می‌بینم با دست صاف و صوف می‌کند. همان پیراهنی را که روز بارانی هم تنش بود. منتها آنوقت دکلمه زیری پیراهنش را نمی‌دیدم که حالا پیراهن که پس رفت دیدم روی رانش افتاده بود. شاید این پیراهن سفید با گل‌های سیاه را دیگر از آن تابستان برای همیشه به خاطر سپرده‌ام. توی زمستان اگر پوشیده بود که یخ می‌زد. نجاتی هم هست. شامان هم. نه انگار که با پدر به سفر و به ماموریتی دور و دراز رفته باشد. مادر گوشه‌ی سرا دارد دیگ خوراکی را روی پریمز تیار می‌کند. هادی و برادران و خواهرش اینبار توی کوچه‌اند. خودم وقتی آمدم دیدم. مادر هادی آنها را بیرون کرده است. چرا اینها را همان اول نفهمیدم. این پا آن پا می‌کنم بروم بروم. مادر می‌فرستد بروم از مادر هادی ساعت را بیرسم. خود مادر درون اتاق است حالا. هیچ کس روحش خبر دار نبود مادر هادی مهمان دارد. آن هم این وقت یک روز تابستانی که بزرگترها چرت بعد از ظهرشان را دارند می‌زنند. چندلحظه‌ی پیش مادر هادی که از بیرون آمده بود و ما آزاد بازی می‌کردیم زمستان بود و داشت باران می‌بارید. اما حالا نه. کودکیم را می‌بینم تند می‌دود توی اتاق هادی اینا: شوکه می‌شوم. مرد دراز دراز کنار مادر هادی افتاده است. البته لباس برشان است. یعنی مادر هادی دکلمه دارد و مرد پیراهن سفید و شلوار پارچه‌ای تیره و تاری. پیراهن آستین حلقه‌ای با گل‌های

سیاه کناری روی زمین افتاده است. اما این منظره‌ی غریب چیزی از حرمان من و از سنگینی گناه توام با تلواسه‌ای مرگبار را که در یک لحظه پیرامون مادر هادی و بعد سراپای مرا فرا می‌گیرد نمی‌کاهد: ساعت ... ننته. نمی‌خواهم کلمه به کلمه بشنوم. ترسیده‌تر از هر وقت و از دیدن دستپاچی آنی مادر هادی و مرد جوان که مثل فتر پرید، از اتاق هادی اینا بیرون می‌آیم می‌روم همه چیز را کف دست مادر می‌گذارم. این منظره را که دیگر کهنه و غم انگیز شده است بارها و بارها دیده و دوباره می‌بینم:

مادر گفت سید عزیز گفته. منظورش شیخ عبدالعزیز بود. صاحبخانه‌ی سراخانه‌ای که ما و هادی اینا و عبود و زنش که چند تا بچه داشتند، و زن و مردی ارمنی که یک بچه داشتند توی آن می‌نشستیم. خود شیخ آنجا نمی‌نشست. جایی دیگر بود، حتما "فیلیه"، یا محله‌ی عرب نشین دیگری. هر از گاهی می‌آمد سر می‌زد و می‌رفت. می‌آمد کرایه‌ها را می‌گرفت و می‌رفت. شیخ عبدالعزیز گفته بود: "این"، منظورش اهل اونا بود، "حتما میفهمن تو بی خونه" یعنی خانه‌ی خودش که ما می‌نشستیم "... یه آدم ناپاکی هس". به اکبر کرده گفته بود. اکبر کرده که زن سرخ و سفید لپش اونقدر لوند بود که اهل اونا هیچ، جد سید هم از گور بیرون می‌آمد تذکر می‌داد دست از لوندی بر نمی‌داشت. ولی چرا می‌آمدند سراغ مادر، نمی‌دانم. مادر که زن عبود همیشه و در همه حال اُمی صدایش می‌کرد: "ننه شامان، والا عزیزی اُمی". مادر با مهربانی می‌خندید. عبود به کف آجری سرا نگاه می‌کرد، هر وقت می‌خواست ماموریتی جایی برود و زن و بچه‌هایش را دست مادر می‌سپرد: "والا خودش مثل خواهر خودتونه". منظور از خودش، زن عبود یعنی خودش

بود. " ولی چرا میان کسی ی که بیگناهه اذیت آزار میدن والا نمی‌دونم "، سید گفته بود و چیزی کشف نکرده کرایه‌ها را گرفته رفته بود. سر در نیاورده بود آن وقت اما بعدها یافته بود " هر وقت اومدن بگو سید عبد العزیز، سید عبدا... " به ترجیع بند سید عبدالعزیز افتاده بود " ... چند بار بگی اینجا خونه‌ی سید عبدالعزیزه خودشون ول می‌کنن میرن "، یعنی تنها با چند اسم سید را آوردن؟ مادر شک کرده بود:

" فکر نمیکنم سید، سید آل ابا باشه!" با تاکید گفته بود که ما هم باورمان شده بود. توی سراخانه‌ای که ما می‌نشستیم و اکبر گُرده و زنش شیرین خانم. سرخ و سفید و توپول. نه آنقدر که زشتش کند. سه چهار تا هم بچه داشتند. بزرگترینشان دختری هم سن و سال شامان که حالا با پدر رفته بود سفر. به ماموریت دریایی که پدر اینا دوسه سالی یک بار می‌رفتند و چراغ‌های دریایی سراسر خلیج فارس از خرمشهر که ما بودیم تا بندرعباس و حتا دریای عُمان و تا چابهار و بندر گواتر را عوض می‌کردند. دختر اکبر گُرده همیشه با ما بازی می‌کرد. من قایم موشک بازی را بیشتر دوست داشتم. می‌رفتیم جایی مثلا گُنج دِنج راه پله‌ی سراخانه قایم می‌شدیم و تا پیدایمان کنند دنیایی داشتیم. بچه بودیم. نه چیزی بیشتر و نه کمتر. فقط یکبار ماجش کردم. عالمی داشت. خودم را چسبانده بودم سِفَت گُنج تازه یافته‌ی گُنج سرپله. که بقیه پیدایمان نکنند. بارها پیدایمان کرده بودند ولی معه‌ذا باز طول می‌کشید تا بیایند. بارها خودم را آماده کرده بودم. تا می‌آمدم به خودم بجنبم برادر کوچکش می‌دوید زیر سر پله داد می‌زد: "ایناشون". و همه می‌آمدند. اینها را که گفتم خدا و کیلی توی دنیای معصوم بچه‌گی مون بود. مثل مادر هادی نبود

که مادر می‌گفت اهل او نا حتماً بخاطر او می‌آمدند. اهل او نا هم حتماً داده بودن اجاره، یا شایدم چراغ چیزی نداشتن راه گم می‌کردن می‌اومدن سراغ مادر. یه دفعه که رفتم ساعت را از مادر هادی بپرسم دیدم مردی هم آنجا بود و تا مرا توی پاشنه‌ی در دید مثل فنر پرید هوا و مادر هادی بلند شده نشده، انگار اتفاقی نیفتاده باشد، خود را تکاند. مثل این که گرد و خاک را از خود بتکاند و نه مرد را و گفت: ساعت نمی‌دونم چی نِنِتِه. بعدها به صرافت افتادم چطور فرصت کرده ساعت را پرسیده بودم. من هم برگشتم به مادر عینا همه چیز را گفتم. اول شوکه شد. می‌دیدم این پا آن پا می‌کرد برود مادر هادی را "جر" بدهد اما فی‌ال‌حال به این اکتفا کرد تا من هم همیشه یادم بماند: "ساعت ... خودش که شو و روز ... اِگِه مو یی ... رو سیایه جر ندادم دیگه اسمم زن نی" و با چشمان خودم دیدم چطور لباس مادر هادی را. وسط سرا و جلوی چشمان زن ارمنی همسایه‌مان که یک روز برنج نهارشان زیاد آمده بود آورد بدهد ما بخوریم مادر قبول نکرده بود؛ و جلوی زن عبود که از چهره اش پیدا بود خوشحال است جر داد. عبود آن موقع خانه نبود. مرد ارمنی هم. مردها روزها خانه نبودند. سر کار بودند. مادر نه اینکه عیبش می‌آمد چیزی از دست دیگران بگیرد که برنج را از زن ارمنی نگرفته بود. تنها به خاطر اینکه غیرتی بود نگرفت: "گم گُشنه سنگ بدیش می‌خورت، اُما..." پدر می‌گفت. بعدها که از ماموریت تعویض بیه‌ها آمده بودند. می‌گفت بلوچ‌ها زمستان بَمَبَک یعنی کوسه ماهی می‌خورند و هسته‌ی خرما را آرد کرده نان می‌پختند. رفته بود باز ماموریت، اینبار با شامان و به قول مادر چند تومانی داده بود که همان ماه اول تمام شده بود و مادر مدام مرا می‌فرستاد می‌رفتم از "خاله

فاطمه " که ما با سکون ط فاطم می گفتیم و مجرد بود و هیچوقت شوهر نکرد و شاید هم کرده طلاق گرفته بود، قرض می گرفتیم. پدر می گفت یی دادام فاطم مه نه زنه ... می گفت دادا. یعنی خواهر. چون او را دوست داشت. مادر می گفت استخفرا، یی حرفایه پشت سر دوت خالوم نزن. نمی خواست قبول کند. اما خودش قبول کرده بود. خاله فاطم مه. شوهر نمی کرد. خواهر مادر نبود. دختر دای اش بود. روح سرگردانی بود که هیچ وقت آرام و قرار نیافت. روحی به جای مانده در برزخ برهوت "مسيله" ای میان چغادک و "پودر" و زادگاهش بوشهر. وقتی آب خالی بود و بوشهر دیگر شبه جزیره نبود و تا چغادک و بی نهایت خشکی بود. بیچاره خاله فاطم مه. جنگ هم حتا نتوانست این روح سرگردان را مَهار کند. جنگ ایران و عراق. بسیار سالها بعد. آنوقت ها که دلار هنوز نود تومان بود. وقتی مدام به جبهه می رفت "پشت جبهه" کمک کند و خدا می داند که تنها روح سرگردان جبهه او بود. شنیده بودم. سالها بعد مُرد. نه از تیر و ترکش خمپاره، که از سیگار. از درد. مادر می گفت " یی همه دردا کم بید... " در دود سیگار از خیابان نقدی خرمشهر تا بازار صفا و بازار ماهی فروشها و باغ بزرگی در خانهی تاجری که در آن آشپز بود. توی اتاقی گوشه ی آن باغ مصفا که پر از درختان بیشمار بود و من و عصمت که رماتیسم قلبی داشت را گاهی با خود به آنجا می برد و در درختان بیشمار و گل های شاه پسند و مریم و شب بو و پیچک می دویدیم و گم می شدیم. خواهرم سالها بعد مُرد. اما این روح سرگردان، روح سرگردان خاله فاطم مه هنوز می گردد، در برزخ مسيله حتما، و آرام و قرار ندارد. " یی همه

دردا کم بید ... " که خاله فاطمه را همیشه تندپرسی ساخته از گل ببینم، که هر آن خطر از هم پاشیدنش برود اما بماند و درد را استمرار بخشد.

مادر مرا می فرستاد پول قرض می کردم از خالم فاطمه تند می دویدم برمی گشتم خانه خودمان که جوی درازی از وسط کوچه مان می گذشت و شیب های درونی جوب را از این شیب به آن شیب می پریدم عوض می کردم. مثل همیشه که با شامان، برادر بزرگم اینا می دویدیم و بازی می کردیم و حالا شامان نبود و رفته بود سفر دریایی با پدر تا پایه های "منجیق" های نفتی در دریا و دور و هنوز هم دورتر تا بندرعباس و جاسک و چابهار و گواتر "بیه" ها، چراغ های دریایی را عوض کنند و من تنها شده بودم و کفرم در آمده بود وقتی نُوتِ دو تومانی که خاله فاطمه داده بود، توی عرق دستم خیس می خورد اما یک لحظه از آن جدا نمی شد و وقتی رسیدم کار تمام بود. زن ارمنی تنها و هراسان و حاج و واج گوشه ای ایستاده تماشا می کرد و زن عبود بچه به بغل مادر را می خواست دور کند: نکن اُمی. والا خوب نیس ... و مادر ول کن نبود و مادر هادی هر چه می کرد راه فرار بجوید نمی جست. زن عبود بعدها به مادر گفته بود: خوب کاریش کردی. از ته دل گفته بود.

داشت باران می آمد. بعد از آن روز که وارد دالان شده دیدم مادر هادی پهن زمین شده بود. از آن روز خیلی روزها می گذشت. پدر اینا آمده بودند. در ورودی تخته ای سرا خانه مان، سرا خانه ی سید عبدالعزیز طبعاً، مثل همیشه باز بود. پیش از این که وارد دالان شوم دیدم مادر هادی از دور می آمد. مثل همیشه "دِریس" کرده بود. مدتی بود که دیگر اهل اونا به خواب مادر نمی آمدند. سید عبد العزیز به آنها گفته بود عوضی گرفته اند که دست از سر

مادر برداشته بودند. وارد دالان که شدم، یک بار پیش از آن که باران بیاید، "دی فاطمه" توی سرا و کنار درِ اتاق ما روی حصیری نشسته بود مادر برایش قلیان چاق کرده بود می کشید. جلویشان پارچه‌های رنگارنگ دی فاطمه که از کویت و بحرین و قطر یا به قول خودش گتر می آورد و خانه به خانه نزد آشنایان می برد می فروخت پهن بود، مادر غرق رنگ پارچه‌ها. نمی خرید. یا به ندرت می خرید. پولی که پدر می داد کفاف نمی کرد. لاجرم پول قرضی خاله فاطمه هم. گرچه خاله فاطمه هیچوقت آنها را پس نمی گرفت. باران که آمده بود پارچه‌ها راجمع کرده به درون اتاق برده بودند. مادر هادی آمد یگراست رفت توی اتاقشان. هادی از کوچه آمده بود، سراسیمه، و برادر کوچکش را بغل کرده بود. از توی اتاقشان صدای گریه و دعوا می آمد. بعد که دی فاطمه بلند شد برود، نرسیده به دالان صدای شیون بلند شد. دو حصیر نرمه‌هایش که در بدو ورود به سرا در گوشه‌ای از دالان و کنار نخستین پله‌ی سرپله به دیوار تکیه داده بود، گم شده بودند. انگار که هیچوقت نبودند. آمده بود با مادر گرم گپ زدن شده بود که حصیر نرمه‌ها از ذهنش در روده شده بودند. آن گپ و گفت‌های دور و دراز در باغ‌های مصفا و رویایی پارچه‌های ویل چادری و اطلسی، جان او را عاقبت گرفت. تا صدای شیون آمد همه باز توی سرا بودند. زن ارمنی که شوهرش کار بود و زن عبود که انگشت به دهان مانده بود. "دی حصیری بیست تمینیم. حصیری بیست تمینیم رفت. حصیری بیست تمینیم بردن". دی فاطمه شیون می کرد و حالا که نه دی فاطمه مانده است و نه حصیرهای بیست تومانی‌اش، یادم می آید که هیچکدام از بچه‌های کوچه و از هم بازیهای ما نبودند. می دانم کسی دست به همچه کاری نمی زد. خدا

وکیلی که دلش می‌آمد؟! محال است. تنها این را می‌دانم که داشت باران می‌بارید وقتی وارد سرا شده بودم. حصیرها را هم دیده بودم. بعد مادر هادی آمده بود. بعد از او هیچکس. توی سرا ایستاده بودم سلام کرده بودم جواب نداده بود و تند وارد اتاق‌شان شده بود. بعد از آن حصیرها گم شده بودند. باید فکر کنم. باید فکر کنم آیا به کوچه رفته و دوباره باز گشته بودم؟ ... نه. غیر از مادر هادی کس دیگری را ندیده بودم. هیچوقت به مادر نگفتم. دل دیدن شور و شینی دیگر را نداشتم. حالا هم که می‌گویم بخدا وجدانم راحت نیست. که مبادا قصوری کرده باشم، گناهی ازم سر زده باشد و اهل اونا به سراغم بیایند.

اما حالا داشت باران می‌آمد. از آن ظهر گرم و دعوای مادر و مادر هادی مدت‌ها می‌گذشت. پدر اینا از سفر آمده بودند. در ورودی سرا خانه‌مان، سرا خانگی سید عبدالعزیز، مثل همیشه باز بود. از دور و پیش از این که وارد دالان شوم دیدم مادر هادی از دور می‌آمد. "دریس" کرده بود. هادی که رفت من هم رفتم. زیادی بودم. بیرونم نمی‌کردند هم می‌رفتم. دلواپس مناظری که همیشه پیش می‌آمد. درون سرا. از غائله‌ی مادر و مادر هادی که گیسوی همدیگر را می‌کنند گذشته بود. چندی بود که دیگر اهل اونا به خواب مادر نمی‌آمدند. وارد دالان که شدم "دی فاطمه" توی سرا و کنار درِ اتاق ما روی حصیری نشسته بود مادر برایش قلیان چاق کرده بود داشت می‌کشید. جلوشان پارچه‌های رنگارنگ دی فاطمه که از کویت و بحرین می‌آورد خانه به خانه، نزد آشنایان می‌برد و می‌فروخت، پهن بود. مادر غرق در رنگ‌های پارچه‌ها بود. می‌دانستم نمی‌خرید. این تصویر دیگر در ذهنم برای همیشه زنده

می‌ماند. اما آن روز باران می‌آمد. طبعاً پیش از آنکه باران پارچه‌ها و دی فاطمه و مادر را خیس کند رفته بودند توی اتاق. حصیر نرمه‌هایش را حتماً توی دالان و کنار راه پله گذاشته بود. مادر هادی آمده رفته بود توی سرا و حتماً بی هیچ تاملی راهی اتاقشان شده بود. پیش از واقعه‌ی سرا و گلاویز شدنش با مادر هم با کسی عیاق نبود. مادر دلش برایش می‌سوخت. با اینکه سید عبدالعزیز گفته بود "اهل اونا" راه گم کرده‌اند. نمی‌دانستیم چرا. مادر هادی همیشه سرش را زیر می‌انداخت می‌آمد تو و می‌رفت بیرون. هادی قبلاً از کوچه آمده بود، سراسیمه، و برادر کوچکش را بغل کرده بود. از توی اتاقشان صدای گریه و دعوا می‌آمد. بعد که دی فاطمه بلند شد برود نرسیده به دالان صدای شیون بلند شد. دو حصیر نرمه‌هایش را که در بدو ورود به سرا در گوشه‌ای از دالان و کنار سرپله که به پشت بام می‌رفت به دیوار تکیه داده بود، آمده بود با مادر گرم گپ و گفت شده و در دنیای رنگین پارچه‌های چادری ویل گم شده بودند که حصیرها را فراموش کرده بود. با صدای شیون که آمد همه باز توی سرا بودند: "دی حصیری بیست تمنیم. حصیری بیست تمنیم رفت. حصیری بیست تمنیم بردن" و آنوقت یادم آمد آدم برای حصیرها هم می‌تواند مویه کند. آنوقت که وارد سرا شده بودم، داشت باران می‌بارید و حصیرها را دیده بودم. دی فاطمه از من سراغ مادر را گرفته بود. گفته بودم مادر توی اتاق است. حتماً داشت خواهر کوچکم، افسانه را که تابستان که می‌آمد گرما زده شده حصبه می‌گرفت و چیزی طول نکشیده به آسمان پرواز می‌کرد توی گهواره خواب می‌کرد. حتماً می‌خواست با گردش یکنواخت گهواره، خواهر کوچکمان را تا بیاید از درد تب و حصبه رنج ببرد،

آن گردش‌های متناوب و متسلسل و آهنگین گهواره در سکوت بیشمار اتاق وقتی صدای لالایی مادر تنها آن را پر می‌کرد دوباره التیامی باشد. در یاد من. وگر نه که افسانه تابستان رفته و نمانده بود. بعد دی فاطمه رفته بود توی دالان من هم با چشم بدرقه‌اش کرده بودم. همانوقت بود که حصیرها را هم دیده بودم. طبق عادت آنها را توی دالان گذاشته بود. گرچه حصیرها حجم زیادی را نمی‌گرفتند. بعد مادر هادی آمده بود. بعد از او هیچکس. این را مطمئنم. توی کوچه سلام کرده بودم و جواب نداده بود و تند حتماً از دالان گذشته وارد سرا شده و به اتاق‌شان رفته بود. بعد از آن حصیرها گم شده بودند. یا شاید هم اینطور بود:

دی فاطمه که از راهرو گذشت هوا هوایی بارانی بود اما هنوز باران نیامده بود. هوا با روشنایی غمناکی پهلو می‌زد. شاید برای همین همیشه هوا اینگونه است. شاید بخاطر آنکه یادگار آن زمانهاست. ابرها آمده بودند و بالاتر از پشت بامها نشسته بودند و آهسته حرکت می‌کردند. ابرهای سیاه و خاکستری و سفید پاییزی - زمستانی. هوا سرد بود. دی فاطمه چادری به سر داشت شاید. چادری با گل‌هایی سفید بر زمینه‌ای سرمه‌ای تیره و حتماً از چیت. دی فاطمه تنها بود. گویا دختری داشت که بوشهر، جایی شوهر کرده بود. هیچوقت او را ندیده بودیم. لااقل من. نگاه می‌کنم کودکیم ایستاده است. کنار در و توی کوچه. می‌خواهم بروم بازی کنم. کودکیم می‌ماند. همیشه که دی فاطمه از سفر بحرین نمی‌آید با خود پارچه‌های رنگارنگ بیاورد من هم بروم مادر را صدا کنم: مادر، خاله فاطمه... و مادر که نمی‌دانست کدام خاله فاطمه تا

می‌شنید زود به سرا می‌آمد. حتماً حالا هم گرچه بیرون ایستاده‌ام و درون سرا

را نمی‌بینم

- "سلام خاله"

- "سلام جون. ننه ت خونن؟"

- "ها" و "تا می‌دوم مادر را از درون دالان صدا کنم او زودتر از من وارد سرا شده من همان بیرون در می‌مانم. پیش از اینکه باران ببارد. تابستان اگر باشد مادر توی سرا و جلوی درب اتاقمان حصیر پهن می‌کند می‌نشینند دی فاطمه هم پارچه‌هایش را از توی بقیچه که باز کرده است در می‌آورد روی آن پهن می‌کند می‌نشینند و گپ می‌زنند و مادر برای دی فاطمه قلیان چاق می‌کند. زن ارمنی خانه نیست و با بچه‌اش رفته‌اند خانه‌ی خویشاوندان که توی محله‌ای اوائل خیابانی که با شامان رفتیم پیش عامو حبیب کفترها را بیاوریم ساکنند. بیشتر خانواده‌های ارمنی آنجا هستند. یکبار که با شامان رفتیم دنبال مادر هادی، او را توی راهرو ساختمانی دیدیم که شاید آپارتمانهایی بودند در یک ساختمان. وقتی رفتیم تو، راهرو درازی بود با درهایی که ورودی هر آپارتمان بود حتما. دری باز بود و مادر هادی آنجا بود. با مردی ارمنی. شامان خجالت کشید برگشت اما من رفتم جلو و نزدیکشان ایستادم: "خاله، جعفر مریضه". شاید بخاطر این که از تابستانی که ساعت را از او پرسیده بودم، دیگر این‌ها برایم تازگی و معنایی نداشت. اینبار چیزی نگفت. تنها بلند شد سیگاری روشن کرد و بعد با من آمد بیرون، با چادری سورمه‌ای و گلدار و رنگ و رو رفته. دو سه قدم یکی می‌کردم به او برسم. شامان هم همپای او حالا می‌آمد. مادر هادی تامل که می‌کرد برسم و روی بر می‌گرداند، در ته

مانده‌های خنده‌هایش هم می‌دیدم حتا رنجی نهفته پنهان بود. چیزی راز انگیز که سالها باید می‌گذشت تا می‌فهمیدم.

زن عبود هم حتماً رفته بود پیش فامیل‌هایش و خانه نبود. اکبر کرده زن و بچه‌هایش را برده بود لب کارون بگرداند. مادر می‌گفت زن اکبر کرده "عصرا بیرون نره نمی‌شه". می‌گفت "دل تری داره". تنها او یعنی مادر کسی را نداشت. خاله فاطمه هم که "بدبخت نوکر مردم" بود. با بغض می‌گفت. اما در لوندی زن اکبر کرده شکی نداشتیم. حالا هم ندارم که اینها را دارم به یاد می‌آورم. ران‌های چاق و سرخ و سفیدش را یکبار جلوی من به مادر نشان می‌داد دیدم. مادر می‌گفت بچه‌ها می‌بینند او به من چشمک می‌زد با لوندی می‌گفت "بزار ببین". من هم که خوب می‌دیدم بعد چشمانم را بقول معروف درویش می‌کردم. بعد زن اکبر کرده می‌گفت: "اینا بچه ن". اما آنقدر سرم می‌شد که به یادم بماند.

دی فاطمه که رفت تو و درون سرا ناپدید شد، مادر که آمد قلیان را زیر شیر آب، آب کند دیدم حصیرنرمة‌های دی فاطمه تکیه داده بودند به دیوار راه پله. مادر که برگشت من هم برگشتم بازی تا که باران آمد و بعد که هادی سریع دوید توی سرا و از دور دیدم که مادر هادی داشت بی‌حجاب از سر کوچه می‌آمد و پیراهن سفید با گل‌های ریز سیاه تنش بود با کفش پاشنه بلند که مادر نمی‌پوشید. مادر موهایش را که شانه می‌کرد، با شانه‌ای تخته‌ای که وقتی به حمام می‌رفت سرش را با گل سرشور بشوید با خود می‌برد، بدون آنکه چیزی به موهایش بزند هم خوش فرم می‌ایستادند. توی عکس که کنار پدر که سبیل هیتلری دارد و آنوقت‌ها خیلی مردها می‌گذاشتند و می‌گفتند

سبیل "چالیا"س، و خواهرم عصمت بغلش بود و من و شامان هم کنار پایشان ایستاده‌ایم معلوم است. مادر زیبا بود. گر چه همیشه جوری غمگین. زیبایی غمگینی داشت. حالا هم. بیخود نبود ابرها آمده بودند. از آن عکس و بعدها می‌دانم. اما زلف مادر هادی روی شانه‌ها افتاده بود که به دور گردن و شانه‌ها وقتی راه می‌رفت تاب می‌خورد. شاید به خاطر کشتی که هنگام راه رفتن به کیپل‌ها می‌داد تا در کفش‌های پاشنه بلندش هم می‌دوید. وقتی اول از کمر و سرین‌ها جاری شده بود. به من که می‌رسد سلام می‌کنم. جواب نمی‌دهد. توی دنیای دیگری است. من اینطور فکر می‌کنم. بعد وارد راهرو که می‌شود.. بعد از آن را بخاطر نمی‌آورم. من بیرون و توی کوچه مانده بودم. بعد از آن بود، مدتی گذشته از اینکه مادر هادی توی راهرو و سرا و بعد اتاقشان حتماً ناپدید شده بود، که صدای شیون دی فاطمه آمد:

- " دی حصیری بیس تمنیم. حصیری بیس تمنیم بردن" و حیران به هر سوی سرا سر می‌زد و چیزی نمی‌یافت و بر سر و روی خود می‌زد. من و شامان و یکی دو تا از بچه‌های دیگر همیازی‌مان هم توی راهرو ایستاده‌ایم و ناظر و مبهوت ماجرای هستیم که می‌گذرد. بعد تنها من باید مثل نفرین شده‌ها همه چیز را دوباره از نظر بگذرانم: مادر کنار شیر آب توی سرا و نزدیک به راهرو بود و ظرف می‌شست که دی فاطمه پیدایش شده بود. از آنجا با هم رفته بودند توی اتاق. پس از اینکه دی فاطمه و مادر صورت یکدیگر را بوسیده دی فاطمه حصیرنرزه‌هایش را کنار راه پله گذاشته بود. بعد که مادر آمده بود قلیان را چاق می‌کرد هم حصیرها بودند. باز که از کوچه آمده داخل راهرو را نگاه کرده بودم دیدم ناله و گریه‌های دی فاطمه تمام دالان را پُر کرده است.

می‌ایستیم دی فاطمه را نگاه می‌کنیم: آیا این همه دلهره و حرمانی که سراسر سرا را فرا گرفته است، آیا سزاوار بود؟ مادر مات و مبهوت ایستاده است. دیگر قادر نیست دی فاطمه را آرام کند. همه مات و مبهوت آن ماجرای بوجود آمده ایم. با این حال سعی دارد، مادر، هنوز دی فاطمه را گاهگاهی دلداری دهد اما دی فاطمه شکست خورده و نزار، تنها قامت کوچک و خرد خود را در لایه لایه‌های غمی بی‌بدیل می‌پیچد و برای همیشه به ذهن من می‌سپرد. در گریه‌هایی که پایانی ندارند. حالا که نشسته است، روی اولین پله‌ی سرپله که به پشت بام می‌رود - پشت بامی که وقتی تابستانی که پدر به ماموریت چراغهای دریایی رفته بود و شامان را هم با خود برده بود روی آن می‌خوابیدیم و "اهل اونا" سراغ مادر می‌آمدند و سید عبدالعزیز گفته بود عوضی گرفته‌اند و دعایی داده بود مادر زیر متکایش می‌گذاشت و با این وصف رهاپیش نمی‌کردند. دی فاطمه که توی دالان روی زانوان خود بی‌اراده می‌کوبد، می‌بینم نجاتی هم ایستاده است. کنار من و شامان. هیچکس بجز من او را نمی‌بیند. حتا شامان. دی فاطمه انگار که تازه به صرافت افتاده باشد بلند شده به کوچه می‌دود. من اول کنار می‌کشم به من تنه نزنند ولی بعد دنبال او و مادر و هادی هم که به ما پیوسته است و شامان می‌دوم توی کوچه. دی فاطمه بی‌التفات به پیرامون همانطور که چادرش از سر به روی شانه‌ها پایین سریده است و حال و دل بالا کشیدن آن را ندارد، مقنعه‌اش را می‌بینم سیاه و کهنه که انگار گرد آلود هنوز موهای سیاه او را که توی دالان دیدم گوشه کناری بیرون بود و سفیدی می‌زد بیشتر از زیر خود نمایان ساخته است. با یک دست گوشه‌های هم آمده‌ی چادر به دور قد را چسبیده

است و دست دیگر را در هوا می‌گرداند. نمی‌دانم بی چه چیزی می‌گردد. دارد نفرین می‌کند. تا سر کوچه، ما هم با او می‌دویم و برمی‌گردیم. بی‌حاصل - " دی والا هر کی هم که بیده حالا دیگه رفته ها"

مادر می‌گوید که روی پله‌ی دوم سیمانی سرا خانه‌ی ما که توی کوچه است ایستاده است و دی فاطمه که کنارش ایستاده است بیشتر گُر می‌گیرد. بعد که دیگر خود را کاملاً در برابر عمل انجام شده‌ای می‌یابد ساکت می‌شود. پیش از آنکه دوباره پا به دالان بگذارند و من حضور نجاتی را بیشتر حس کنم:

" عامو دیگه ایقد خودته خسه و خجه نکن "

نجاتی خطاب به من می‌گوید و نه به دی فاطمه که سال‌های بیشماری گذشته است و او و حصیرهایش دیگر نیستند.

کاکا یوسفی بر بام بهداری نشسته بود. نُکش باز بود و از گرما و طبعاً تشنگی له له می‌زد. ما کنار دیواری که سمت کارون بود نشسته بودیم؛ من، خاله فاطمه، مادر که افسانه را توی "گُناَر"، روی پاهایش همانطور که چارزانو روی زمین سیمانی نشسته بود خوابانده بود و خواهرم عصمت که پیش از آن و در سراخانه‌ی بی‌بی رماتیسم گرفته بود و شاید هنوز به قلبش سرایت نکرده بود، و دو برادر دیگر کوچکترم عبدلا و محمد، پیش از آنکه آن دوتای دیگر یعنی محمود و مسعود وقتی به بندرشاهپور و سربندر بار می‌کردیم به دنیا بیایند و کوچکترین‌ها باشند.

زیر سایه‌ی کوتاه دیوار بلند سرای بهداری که با آفتاب که بالا و بالاتر می‌آمد کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شد نشسته بودیم. خاله فاطمه خانه‌ی ارباب را بدنبال پیغام مادر که باز به دست قاصد تیزپایی مثل من داده بود رها کرده به بهداری آمده بود: "گورِ بوای ارباب. بزارم دوتِ دادام از دس برت؟" و دست روی پیشانی افسانه کشیده بود و هم او هم مادر و بعد هم من گریه کرده بودیم و عصمت مات ما را نگاه می‌کرد. توی بهداری آدمهای زیادی بودند. می‌آمدند می‌نشستند مثل ما، ساعتها، سایه‌ها کوتاه و بلند می‌شدند، بلند می‌شدند می‌رفتند و آدمهای دیگری می‌آمدند. خاله فاطمه مدام سیگار می‌کشید. شاید سیگار با سیگار روشن می‌کرد. نگاه کردم کاکایوسف نبود. نمی‌دانم به کجا پر کشیده رفته بود. افسانه از تب می‌سوخت و ناله‌های حزین و ساکت او با این که نمی‌توانست خواب لطیف فرشتگان خیال را که پیرامون پیکر ناز و با اینهمه نزار او پرسه می‌زدند مشوش سازد، با دل ما لحظه‌ای

نمی‌ساختند. لاجرم درد با او ساخت: عاقبت در سحرگاهی که پدر و برادر بزرگم هنوز ماموریت بودند دیدیم به آسمانها پرواز کرد و تنها مادر ندید آن لحظه‌ی رفتن سحرگاهی را، که آن پیکر مانده‌ی بی جان را به چشم و چهره می‌کشید و مویه می‌کرد و سیر نمی‌شد آن پیکر بیجان را رها کند و سید عبدالعزیز که دعایی چیزی خواند که طبق معمول هیچکس نفهمید، در معیت زن مهربان عبود و خاله فاطمه که همیشه مثل سیمرغ که پر او را آتش زده باشند آمده بود، منتها این بار دیر، و زن اکبر کرده که سیاه پوشیده بود و مدام گریه می‌کرد و دلم برایش سوخت و اکبر کرده که دست از کار کشیده آمده بود و چند تن دیگر از همسایگان و من و برادران کوچکم و عصمت و چند تا از همبازی‌های شامان، در بدرقه‌ی چشمان زن ارمنی که تنها بچه‌اش را به بغل گرفته بود و هادی اینها و اهل اونا که حالا حتماً فکر می‌کردند چرا خواب زنی حسرت کشیده را آنهمه بر هم زده بودند و تا آنکه طفل شیرخواره‌ی او را از او نگیرند ول کن معامله نبودند، نخست به خیابانی که آن دست کوچه‌مان و سمت کارون بود رفته و بعد از خیابان نقدی که مدت‌ها بود از آنجا و از سراخانه‌ی بی‌بی بار کرده بودیم، بدون آنکه از حواسم باشد از آنجا می‌گذریم، گذشتیم و بعد به خیابانی وارد شدیم که از آن دست به بیرون شهر می‌رفت که آخرهای آن زمانی پیش از آنکه به خانه‌ی سید عبدالعزیز بار کنیم در سراخانه‌ی بزرگ اکبر دذفولی که حوض بزرگی وسط سرای پت و پهن و فراخ آن بود می‌نشستیم. از آنجا که می‌گذشتیم یادم از روزی آمد که توی تنها اتاقمان نشسته بودیم و ظهر گرمی بود و دو کبوتر یکی برنگ سیاه دم سفید و کاکلی و دومی به رنگ سفید یک دست با نقطه‌هایی سیاه دور

گردن، خسته و تشنه کنار حوض نشسته بودند آب بنوشند شامان آرام آرام و با زرنگی خاص خودش رفته بود دو دست را روی کبوتران که با هم نک در آب حوض فرو برده بودند و تشنه‌ی سال انگار سر بلند نکرده بودند نهاده بود. یکی پریده و یکی گیر افتاده بود. آن یکی که پرید، سیاه دم سفید را که برادرم می‌گفت نر بود دوباره دیدم رها شده از دام بر بالای سرمان پرواز کرد و گریخت و به آسمان لایتنهایی پر گشود و گم شد.

بیایان آخر خیابان بود و بعد دبستان بزرگمهر بود که من و شامان یکی دو سال آخر را که خرمشهر بودیم آنجا به مدرسه رفتیم. پس از آن که کلاس اول دبستان را بوشهر خوانده بودم و با "سلومیل" به بوشهر رفته یک سال پیش خاله‌ام بودیم و برگشته بودیم و پدر در مدرسه‌ی جزایری اسممان را نوشته بود که نخلهای فراوانی داشت، پیش از آنکه با تبر به جانشان بیفتند و بعد زمستان ما را به مدرسه‌ی بزرگمهر انتقال داده بودند. چون جزایری را داده بودند به دختران مدرسه‌ی ایراندخت که سقف مدرسه شان در باران شب پیش از آن فرو ریخته بود.

پشت بزرگمهر گورستان بود. از گورستان که باز می‌گشتیم غروب شده بود. مادر نتوانسته بود هنوز با افسانه وداع گوید. هیچوقت نتوانست. نه آن روزهای بیشماری که در خرمشهر بودیم و در کثرت مغموم شروه‌های چهارشنبه‌ها که در لایه‌های غمگینی می‌گشت و هرگاه فراغتی می‌یافت پای پیاده به گورستان می‌رفت و ما را هم می‌برد؛ و نه پس از آن که از خرمشهر بار کرده و فرسنگها از آن دور شده بودیم تا دیگر در خیال به دیدار عزیز از دست رفته‌اش بشتابد.

اواخر تابستان سال ۳۳-۴ بود وقتی با برادر بزرگم خرمشهر را با کشتی نسبتاً بزرگ تدارکاتی نیروی دریایی بنام "سلومیل"، گندرو شاید به فارسی، ترگ گفته بودیم. پدر اینا من و شامان را به بوشهر می‌فرستادند تا من سال اول دبستان و شامان کلاس چهارم را در بوشهر بخوانیم.

بانی این مسافرت ما که مسافرتی قاچاقی باید گفت بود، یکی از هم ولایتی های پدر اینا، خدا بیامرز "عبدی ابولحسنی" بود که درجه دار نیروی دریایی بود. عبدی ابولحسنی مادر و زن و دوتا بچه‌هایش را هم که از ما کوچکتر بودند با خود به بوشهر می‌برد. سلومیل یا گندرو آنقدر آهسته می‌رفت که فکر می‌کردیم هیچوقت به مقصد نمی‌رسیم. ساحل کارون را از "کوت شیخ" و اسکله‌ی نیروی دریایی با تصویر غمبار اشکهای مادر به جای گذاشته بودیم. از کارون چیزی نمانده به چپ و به ارون رود پیچیده بودیم و طول رودخانه را بی آنکه عراقی‌ها مزاحمان بشوند - می‌گویم عراقی‌ها مزاحمان نشدند، چون یک بار در سالهای جوانی وقتی با کشتی کوچک پرسپولیس از بندر عباس به آبادان رفتم تمام طول ارون رود را از دهانه‌ی آن که از دریا وارد شدیم تا آبادان که مقصدمان بود، لایروب‌های عراقی مزاحمان می‌شدند. می‌رفتیم اینطرف می‌آمدند جلویمان، می‌رفتیم آنطرف می‌آمدند جلویمان. که مثلاً بقول پدر و دیگر دریانوردان "لُ‌أم" کنیم یعنی پرسپولیس به گل بنشیند. و ننشست. دوره‌ی حسن البکر و صدام بود. تازه صدام داشت به قدرت می‌رسید و قلدری می‌کرد اما شاه کسی نبود که با این باده‌ها بلرزد - طی کرده و به دریا رسیده بودیم، به دریای فارس. جایی در میانه‌ی راه که آقای ابولحسنی اطمینان حاصل کرده بود کسی دیگر از وجود ما با خبر نمی‌شود -

تمامی افراد و افسران کشتی با خبر بودند بجز گویا فرماندهی نیروی دریایی در کوت شیخ. عمو ابوالحسنی ما را از کابین کوچک خود که همه‌مان توی آن چپیده بودیم بیرون آورده بود به عرشه‌ی کشتی برده و مرز بین آب شیرین و آب شور را، آنجا که آب شیرین کارون که به ارونند رود می‌ریخت و پس از مسافتی با دریا تلاقی می‌کرد، نشانمان داده بود. هر کس حتماً گشته بود مرز بین این دو را جستجو کند و لاجرم حتماً نیافته بود. یادم می‌آید که مهنای‌ها به ما لبخند می‌زدند و مادر ریز نقش عمو ابولحسنی را راهنمایی می‌کردند تا او هم به کنار نرده‌های کناری کشتی بیاید و دریا را نگاه کند و مرز بین آب شور و شیرین را پیدا کند که لاجرم طولی نکشید پیر زن سرش گیج رفته و نزدیک بود نقش عرشه‌ی آهنی کشتی شود که مجبور شدند او را به کابین باز گردانند.

هنوز زیاد دور نشده بودیم که سر و کله‌ی قایقی تند رو که بعد فهمیدم نام آن "فست میل" بود و ناوچه‌ای بود که از دور کوچک می‌نمود به ما نزدیک شده و هنوز نرسیده افراد کشتی و مخصوصاً ابولحسنی متوجه امر شده ما را همگی به کابین باز گردانده بودند. از پنجره‌ی کابین که دزدکی نگاه می‌کردیم فرمانده‌ای، درجه داری بالاتر از همه بود حتماً که وقتی از ناوچه با پله‌ای طنابی و چوبی که از سلومیل آویزان کرده بودند بالا و بروی عرشه‌ی کشتی ما آمد، مهنای‌ها در یک صف جلوی ردف ایستاده بودند و افسران و درجه داران سلومیل به او سلام نظامی می‌دادند و عمو ابولحسنی بعدها که تعریف می‌کرد می‌گفت خدا خدا می‌کرده از وجود ما با خبر نشود. من که فکر

نمی‌کنم با خبر نبوده. البته این را هم حتم دارم که بخاطر ما با ناوچه‌ی تند رو به سراغ کند رو نیامده بود.

بقیه‌ی سفر را یادم نمی‌آید. تنها یادم می‌آید که همه جا آب بود و آب. هر بار که از برادرم می‌شنوم خارگ و جاهای دیگر را که سپری کرده بودیم دیده بوده است حسرت می‌خورم. حتماً من بیشتر راه را خواب بوده‌ام. گرچه برای من اگر که بیدار بودم همه جا آب بود، ادامه‌ی اشک‌های مادر، و لاجرم غمگین. تنها یادم می‌آید شب بود وقتی رسیدیم بوشهر. نفهمیدم کی رسیدیم. من که تنها وقتی نزدیک شدیم و سوسوی چندین چراغ را دیدم فهمیدم رسیده‌ایم. کشتی هم از سرعت خود کاسته بود. بندر از دور آنگونه که سالهای بعد دیدم چراغانی نبود. تازه اواخر شب هم نبود اما حتماً چراغ‌های زیادی در شهر نبود. من بوشهر آن زمان را بیشتر دوست داشتم. چون با تمام این کم و کاست‌ها، شهری ساده و بی‌پیرایه بود. با تمام ساختمانها و عماراتی که اکنون یا دیگر نیستند و یا اگر هم هستند بجز خرابه‌هایی از آنها بجای مانده است بغیر از تک و توکی که تعمیر شده و سر پا مانده‌اند.

با قایقی ما را از کشتی به ساحل بردند چون آن وقت‌ها حتماً اسکله‌هایی که حالا هست نبود. کشتی کمی دور از ساحل لنگر انداخته بود. پا که به ساحل نهادیم یادم می‌آید که رفتیم طرف تنها چراغی که در ساحل و بر بلندی‌ای بود. چند نفری زیر فکر کنم سایه‌بانی، کپری نشسته بودند. فکر کنم آنجا بود که اتوموبیلی کرایه‌ای از چند تا انگشت شمار اتوموبیل‌هایی که بعدها دیدم توی شهر بود سوار شده راهی زادگاه مادر و خاله‌ام که خاله‌ام هنوز آنجا با تنها پسرش زندگی می‌کرد شدیم. جایی که زادگاه من و شامان و عصمت هم

بود. روستایی با تمام اهالی آن ماهیگیر. خاله‌ام کنار "کرگین" شان نشسته بود. کرگین کلبه ای است که از شاخ و برگ‌های درخت خرما می‌سازند و سقف آن کوتاه و شیبدار است بخاطر اینکه وقتی در زمستان باران می‌بارد آب باران روی سقف نماند به درون چکه کند. یادم می‌آید که با زنی دیگر از اهالی و مطمئناً یکی از خویشاوندان، چون اهالی اکثراً فامیل بودند، روی شنهای نرم بیرون کرگین نشسته بودند و داشت قلبان می‌کشید. یادم نمی‌آید کی خوابیدم و کی بیدار شدم تا دهکده را دیدم. در صبحی دیگر و دور از خرمشهر و تمامی آنچه که در آن بجای گذاشته بودم. مطمئناً اوائل سخت گذشت اما آهسته آهسته عادت کردم. با نخستین چیزی که عادت کردم دریا بود. دریا در فاصله‌ای نه چندان دور از خانه‌ها بود که بیشتر کرگین بودند و چند تایی هم از مصالح ساختمانی مانند سنگ‌های دریایی و ساروج و گچ. دریا ساحلی داشت رویا انگیز و پاک. افسوس که حالا ساحلی پر از زباله و سنگ و کلوخ‌های ساختمانی است. بجز دریا، راه شور انگیز مدرسه در ذهنم مانده است. راهی که از زادگاهمان می‌رفت و از محوطه‌ای لُخت و صاف که برای من آنموقع بزرگ می‌آمد می‌گذشت و از گورستان "امامزاده جعفر" هم و از کنار "سنگ درار" و از تمامی درختانی که سراسر راه بود تا که به مدرسه‌ی "پهلوی" می‌رسیدیم. این راه اما اگر شاخه‌ی دیگرش را می‌گرفتیم که آنهم شورانگیز بود منتها پر از دلهره، از دست راست می‌پیچید و وارد باغ "عبدلا عرب" می‌شد که زمین بزرگی بود پر از درختان کُنار و تمر و گل ابریشم و جَم و بابل و گز و درختان و بوته‌های دیگر. جنگلی بود راز آلود برای ما که بچه بودیم و این راز و رمزهای شیرین و دلپذیر که همیشه بخاطر خوردن

میوه‌های کوچک و خوشمزه‌ی گُنار و برگ‌های تَرش درخت تمر دلپذیرتر و خوشتر می‌شد، به دلهره‌هایی و هم‌آلود هم‌گاهی آغشته می‌شد که از دویدن سگهای عبدلا عرب به دنبال مان بوجود می‌آمد. بدیهی است که هر متجاوزی را می‌باید از زمینهای خود بیرون می‌راند و هیچ چیز هم بهتر از سگهای نیمه وحشی و ترسناکش که در نظر ما خونخوار می‌آمدند و کف از دهانشان فرو می‌ریخت نبود. از دور که می‌آمدند انگار صدای شان را همراه به هم خوردن آرواره‌هایشان می‌شنیدیم.

اما خود مدرسه‌ی پهلوی اُبّهت دیگری داشت. خوشحالم به مدرسه‌ای می‌رفته‌ام که نامش پهلوی بوده است. ابهت آن هم بخاطر آن بود که داستانهای زیادی در باره‌ی آن تعریف می‌کردند. مثلاً می‌گفتند زیر مدرسه زیرزمینی بود پُر از استخوانهای مرده‌گان و اسلحه و تفنگ. استخوانها بازمانده‌ی لاشه‌های مرده‌گانی بود که در جنگی که بین تنگسیرها و قوای دولتی زمانی در گرفته بود، از دو طرف در زیرزمین انبار شده بود. نمی‌دانم این داستانها را که می‌ساخت؛ حقیقی بودند یا ساختگی، اما این را می‌دانم که به مدرسه که عمارتی خوش شکل و قدیمی بود و از سنگ و مصالح درست و حسابی و نه از ساروج و گچ ساخته شده بود اُبّهت دیگری بخشیده بود. برای همین همیشه یادم می‌آید بمجرد آنکه از درب بزرگ و کلون دار مدرسه وارد سرای بزرگ آن می‌شدیم و ساختمان و کلاسها در جلوی چشمانم ظاهر می‌شد، زود آن زیرزمین هم که می‌گفتند جایی زیر ساختمان بود که به درب بزرگ عمارت نزدیکتر بود و کلاس ما نزدیکتر و دست راست آن، در نظرم می‌آمد. توی زیرزمین پر از اجساد پوسیده‌ی سربازان و تفنگچی‌هایی بود که

از آنها تنها استخوان‌هایشان مانده بود. و تفنگ و سر نیزه و اسلحه‌هایی که زنگ زده بودند. همین تصاویر می‌توانست خود دلیل بزرگی برای ترس و وحشت ما باشد اما نمی‌دانم چرا هرگز اینطور نبود. هیچکس از مدرسه‌ی پهلوی، حالا که سالها می‌گذرد و می‌شنوم، خاطره‌ی بدی نداشت. شاید وجود آدم‌هایی دوست داشتنی که بغیر از خود ما و آموزگاران مان کس دیگری نبود، این اطمینان و احساس دور بودن از ترس و واهمه‌ها را در نظرمان ممکن ساخته بود. تا آنجا که به یاد می‌آورم حضور زیرزمین و تمامی متعلقات آن تنها حضوری حماسی را در چشمان میسر ساخته بود و بس.

اما همانطور که زیرزمین ابهت داشت آنقدرها هم ذهن ما را به خود مشغول نمی‌کرد. آنچه ذهن ما را بیشتر به خود مشغول می‌کرد، جدا از راه شورانگیز و گاه دلهره آمیز مدرسه و "سنگ درار" که آنوقت‌ها در چشمان کودکانمان، وقتی از بالا به پایین و تا آنجا که سنگ تراشیده و در آورده بودند رفیع می‌نمود و درختان بیشمار و دیگر آن پدیده‌ها، سرای مدرسه بود و بوی یاس‌هایی که صبح‌ها وقتی وارد مدرسه می‌شدیم تا به در مدرسه هم می‌رسید و جلوه‌ای عاشقانه و دلپذیر به همه جا می‌داد. یاسها در حقیقت در سرای پشتی مدرسه و بر دیوار پشتی ساختمان بلند مدرسه خود را از دیوار به گونه‌ای راز آلود بالا کشیده بودند. گل‌های سفیدشان چنان رایحه‌ای دل‌انگیز داشت که گاه هوش از سر آدم می‌ربود و فراموش می‌کردیم بوی بهار نارنج‌ها را که هنگام بهار بیداد می‌کرد.

توی دسته‌ی ما که به مدرسه‌ی پهلوی می‌رفتیم و تعدادمان شاید به ده - دوازده نفر می‌رسید فقط من و دو تای دیگر از همه کوچکتر بودیم و کلاس

اول را شروع می‌کردیم. بقیه کلاس‌های بالاتر بودند و کلاس چهارمی‌ها یادم می‌آید چون برادر بزرگم هم یکی از آنها بود و بعدها بیشتر از آنها گپ می‌زد، سه چهار تایی بودند و دو سه تا هم دبیرستانی یعنی از کلاس هفتم تا نهم چون ما آنوقت‌ها و حتا تا که سالهای آخر مدرسه را می‌گذراندم از کلاس هفتم به بالا را دبیرستان می‌گفتیم. پسر خاله‌ام کلاس نهم بود. معلم خودم را متاسفانه به یاد نمی‌آورم چون یک سالی بیشتر آنجا نبودم آنهم کلاس اول ولی منوچهر آتشی را به یاد دارم سوای آنکه برادرم هم از او زیاد می‌گفت. تا آنجا که به یاد دارم آتشی آموزگار دبیرستانی‌ها بود و ناظم مدرسه پهلوی هم بود. من که ندیدم اما برادرم می‌گفت که اتفاق افتاده بود که با ترکه‌ای که در دست او دیده بودم کسی را هم تنبیه کرده بود. مثلاً خود او را هم: "چوب سومیه که زد تش گرفتم گفتم آقا آتشم زدی خنده کرد و دیگه نزد". بعد از راه سنگ درار که می‌رفتیم او را هم می‌دیدیم که از آنطرف سنگ درار و از پشت درختان که همه جا را سبز کرده بودند و جلوه‌ای جادویی داشت با دوچرخه می‌آمد و ما می‌ایستادیم، یکی دو بار البته اتفاق افتاد، و خودمان را قایم می‌کردیم و یکی که صدایش رساتر بود و نترس‌تر داد می‌زد: "آتشی آتشم زدی". بزرگترها خودشان را پشت درختها قایم می‌کردند و ما که کوچک بودیم پشت بوته‌ها پنهان می‌شدیم. فکر می‌کردیم دیده نمی‌شویم. غافل از آنکه خیلی سال‌ها بعد که رفت آتش‌مان زد.

از مدرسه که به خانه می‌آمدیم اگر فرصتی حاصل می‌شد و از تعقیب سگ‌های عبدالعرب در امان مانده بودیم و سیری گنار خورده بودیم و برگ ترش تمر، دعوا می‌کردیم. یعنی نه ما. بزرگترها. "مَنَسَن" - که اینهم وجه

تصغیری محمدحسن باید باشد - با برادرم یادم می‌آید بارها و بارها گل آویز می‌شدند. هم سن و سال بودند. منسن در غیر اینصورت به ما علاقه‌ی خاصی داشت. می‌گفتند شیر مادرم را خورده بوده. وقتی که کوچک بوده و مادرش شیر کافی نداشته. برای همین می‌گفتند برادر شیری ما بود. خیلی هم فضول یعنی شیطان بود. هیچوقت مرا اذیت نکرد. من هم دوستش داشتم منتها نه همیشه. هر وقت که توی راه مدرسه با برادرم شامان گل آویز می‌شد من طبعاً به برادرم کمک می‌کردم. یعنی جرات مداخله کردن در دعوا را البته نداشتم. نه قدم می‌رسید نه جراتش را داشتم. می‌رفتم مثلاً شیشه‌ی دواتی منسن را بر می‌داشتم خالی می‌کردم. کُفرش بالا می‌آمد اما هیچوقت مرا کتک نزد. حالا فکرش را می‌کنم اگر زده بود حقش بود. یا می‌رفتم مداد پاک کنش را جایی قایم می‌کردم که دیگر پیدایش نمی‌کرد. گاهی هم پیراهنش را می‌کشیدم، هر وقت که برادرم به پشت غَلت خورده بود و منسن روی شکمش نشسته بود. زورش را نداشتم اما تا می‌آمد متوجه من می‌شد شامان او را به پشت می‌غلطاند. برادر شیری مان بود و به من که کوچکتر بودم لابد رحم می‌کرد. اما یکبار که باز با شامان دعوایش شده بود و من گریه کرده بودم نمی‌دانم چطور خبرش به گوش خدا بیامرز پدر بزرگش که از خویشاوندان مادر بود، مثل خیلی از اهالی، رسیده بود. حکیم دوید گفت: میدونین چی سر منسنو آوردن؟ گفتیم نه. گفت بریم نشونتون بدم. و رفتیم و به "خارخس" خدابیامرز عامو زارغلوم نرسیده داخل خارخس - زمین صیفی کاری یا باغ که دور آن بوته‌های خار کشیده باشند - دیدیم منسن از پا از یکی از شاخه‌های درخت تنومند و پر خار بابل، اکاسیا آویزان بود و نعره می‌زد. لابد نه از درد.

چون چیزی نه پیشتر از رسیدن ما همان روی درخت هم با آن بالانس ناجور فلک هم شده بود. بعدها برایمان تعریف کرد ترسیده بوده - و گرنه پوستش کلفت بود و فکر کنم نه از کتکها زیاد می ترسید، نه از آویزان شدن از درخت. خودش بچه گربه‌ها را می گرفت از پا آویزان می کرد. شاید بعد از آن واقعه یاد گرفته بود - شاید هم ترسیده بوده ما برویم و دیگر هرگز ما را نبیند. پدر بزرگش به او گفته بود.

و اواخر تابستان بود که پس از دلبستگیهای زیاد به بوشهر، به خرمشهر باز گشتیم. با کولباری از خاطرات که برای همیشه با من مانده‌اند. پس از آن من دیگر در بوشهر درس نخواندم. در خرمشهر با شامان به دبستان جزایری و بعد به دبستان بزرگمهر رفتیم و در بندرشاهپور به دبستان رهنما و در سربندر هم به مدرسه‌ی رضا پهلوی رفتیم.

سال‌ها بعد از آن که از خرمشهر به بندرشاهپور و سپس به سربندر بار کرده بودیم شنیدیم مادر ابوالحسنی مرده بود. مادر ریز نقش ابوالحسنی. مادری که آنقدر کوچک بود که توی صندوق عقب ماشین ابوالحسنی که فیات کوچکی بود و توی آبادان و خرمشهر خیلی از آن‌ها تاکسی بودند با رنگ‌های سیاه و سفید، جای گرفته بود. عامو ابوالحسنی مادرش را که مرده بود برای به خاک سپردن به بوشهر برده بود. مادر خدا بیمارزش وصیت کرده بود او را بوشهر بخاک بسپارند. مادر می گفت. تا من هم احساس حضوری کنم:

می‌روم بیرون. از پشت سده رد گرد و خاکی را می‌گیرم که تمام طول سده را از پشت سده طی نکرده از بلندی سده بالا می‌آید و بعد لحظه‌ای می‌ایستد و مکث می‌کند و از سده پایین می‌آید و بطرف خانه‌های ما می‌آید. برای اولین

بار است ماشینی از سده بالا می‌رود از اینطرف پایین می‌آید. فیات کوچکی که از دور گرد و غبار بیابان پشت آن بلند می‌شود و وقتی به خانه‌های ما می‌رسد درست می‌آید از میان تل کوچک زباله‌هایی که ما می‌ریزیم و مسجد که تازه دارند درست می‌کنند می‌گذرد، بی آن که خروس دی نوری را که تازه مرده است و آن را آن جا در گوشه‌ای از زباله‌ها انداخته‌اند زیر بگیرد، درست به طرف لین ما می‌آید و از تل خاکی پشت دیوار حیاط ما که باد و خاک درست کرده است می‌گذرد و می‌آید جلوی در خانه‌مان که آهنی و سبز رنگ است می‌ایستد. فیات کوچک پر از آدم است. همسر و بچه‌های عامو ابوالحسنی و برادر و خانواده‌اش. در تعجبم چطور اینهمه آدم توی یک ماشین کوچک جای گرفته‌اند: " جا نبود دهیم تو صندوق عقب نهادیم " عبدی ابوالحسنی می‌گوید و پس از این که همه پیاده شده بدرون حیاط رفته‌اند و مادر هم با آن‌ها رفته است، می‌رود در صندوق عقب فیات را باز می‌کند. مادر عبدی ابوالحسنی مثل همان وقتی که با سلومیل از کوت شیخ به بوشهر سفر کردیم با همان قد و قامت کوچک و حالا جمع و جور شده که توی صندوق عقب فیات سیاه و کوچک عبدی ابوالحسنی جای گرفته، انگار به خوابی عمیق فرو رفته است. بقچه‌ای زیر سر او قرار گرفته است. شاید توشه راه بی پایان او. در سفری بی بازگشت. جوری که راه‌های نا هموار و خاکی کوره‌ها و هنديجان تا سحرگاهی که حتما باز اسبی کنار رودخانه می‌آید آب بنوشد و با کرجی در نور کم مهتاب شب پیش از آن که هنوز تا خورشید بدمد بر آب رودخانه تا دقایقی دیگر هم پرسه می‌زند، تا دیلم و گذر از گُهبنگ تا گناوه و آب پخش و بعد معلوم نیست چه مدت گذشته بروند تا سوسوی بندر از دور دیار شود و

مسپل‌ها و خالم فاطمه که هنوز سرگردان می‌گردد و پودر و چغادک... و برج مغان و خانه. چقدر طول کشید پیرزن تا دوباره به خانه‌ات باز گردی؟ این بقچه‌ی زیر سر را که حالا زیر سر گذاشته و آرام خفته‌ای، با دست راست زیر سر و پاها خم کرده تا زیر سینه... درد نمی‌گیرد پاهایت؟ هنوز پیراهن چیت ارزان قیمتی که بار پیش هم توی سلو میل تنت بود به تن داری. پیراهن دیگری نبود بیوشی؟ پیراهن سفرت را باز پوشیدی؟ برای این سفر بی پایان بی‌بازگشت؟ همینطور مثل جنین که به دور خود پیچیده‌ای؟ آن بقچه‌های دیگر را که مال دیگر سرنشینان فیات است اینطرف آنطرف گذاشته‌اند که جای‌ت را بیشتر تنگ کرده برای این است که ضربه‌های حاصل از دست اندازهای "گُه‌بَنگ" شانه و پهلوی‌ت را به کناره‌ی آهنی صندوق نکوبد؟ تو که دیگر دردی حس نمی‌کنی.

آب شیرین کارون که از درام، بشکه‌ی گوشه‌ی سرا آورده‌ام روی دست عبدی ابوالحسنی می‌ریزم به صورت می‌زند گرد و غبار راه را از چهره او می‌زداید. اشک‌ها را هم: عامو بی‌او شور و شیرین کجا به هم می‌رسن؟ "وقتی که دل آدم پر درد باشه عامو. وقتی که غم ایقد تو دلت رخنه کرده باشه که دیگه جا نداشته باشه و بخوات سر بیات". حتما دل آدم هم مثل صندوق عقب فیات کوچک و سیاه‌رنگه که جای کمی دارد، با این وصف هر چه بریزی توی آن باز هم جا دارد.

سال‌ها پیش با پدر و مادر رفته بودیم طرف عمو ابوالحسنی. توی بوشهر. همه هنوز زنده بودند. از سالی که کوت شیخ را نهاده با "سلو میل" به بوشهر آمده بودیم سال‌های فراوانی می‌گذشت و از رفتن مادر عامو ابوالحسنی هم. خاله‌ام

هم دیگر نبود. عمو ابولحسنی را که دیدم، با اینکه پیر شده بود اما هنوز همان قیافه‌ی بیاد ماندنی را داشت. از عکسی که از او و در آلبوم داشتیم و در لباس درجه دار نیروی دریایی بود چندان فاصله‌ای نگرفته بود. شاید برای من این طور بود. از چهار شنبه شبهایی که نجاتی شروه می‌خواند و حصیر نرمه‌های "دی فاطمه" توی راهرو و کنار سرپله برای همیشه گم شده بودند، وقتی پارچه‌هایی را که از سفر بحرین آورده بود به مادر نشان می‌داد و لحظه‌ای بعد شیون می‌کرد: "حصیر ی بیس تمنیم، حصیرای بیس تمنیم بردن"، از سالهایی که نجف خدا بیامرز و پیر زنش می‌دادند شامان برایشان خط، نامه می‌نوشت، نامه‌هایی که هیچوقت جوابی نداشتند، نامه‌هایی برای دخترشان صدیقه و دامادشان اوجی که بوشهر بودند و بعد شنیدیم بار کرده بودند رفته بودند گورک خورشیدی و بعد از آن نه از آنها خبری شده بود نه از نجف خدا بیامرز و پیر زنش؛ از سالی که وقتی به بوشهر می‌رفتیم عبدی ابولحسنی جایی که آب شور و شیرین به هم می‌پیوست را نشانمان می‌داد و ما هیچوقت پیدا نمی‌کردیم. از آن سال‌ها خیلی می‌گذشت.

عمو ابولحسنی رفت بیرون و تا بیاید، ما درون سرای بزرگی که خلوت بود به درختان کُنار و گُل ابریشم و پیچکی که از دیواری بالا رفته بود و چند درخت و بوته‌ی دیگر نگاه می‌کردیم. زنش که او هم پیر شده بود داخل اتاقی تنها نشسته بود و از درون سرا که ما نشسته بودیم از نیمدری بلند اتاق پیدا بود اما ما را نگاه نمی‌کرد و هم‌اش جایی دیگر را با نگاه می‌پیمود. عمو ابولحسنی گفته بود، وقتی تازه آمده بودیم، که حالش خوش نیست. ما هم او را راحت گذاشته بودیم. عمو ابولحسنی وقتی آمد توی دستش یک سینی با چند طرف

پالوده بود: "رفتم سی مُرو فالوده خریدم". مُرو همان وجه تصغیری مرتضی است. وجه تصغیری دل بستگی‌ها. دل بستگی‌های من به یادها و خاطره‌هایی که بوی و مزه‌ی فالوده‌ای که در کودکی گیرم نمی‌آمد حالا آن را عطر آگین می‌کرد. فالوده‌هایمان را که می‌خوردیم مادر گفت: مرتضی او عکس قدیمیه ها گُکا که لباس نیرو دریایی پرتین از تو آلبوم در آورده سی خودش ورداشته. خیلی دوست داره گُکا! عمو ابولحسنى که نگاهم کرد دلم برایش سوخت. برای همه شان. چه آنها که توی سرا بودند، چه آنها که نبودند و چه آنها که بودند و می دانستم بعدها می‌رفتند. هیهات.

هییهات

که پس از این دیگر

باید در برگ

برگ بیشمار

کهور و کُنار

یادها را جستجو کرد،

در گذر باد و

در فصل

فصل

افسردگی

جغرافیای جهان.

پشت خداحافظی‌های مکرر و بی پایان

دور از گل ابریشم‌ها و دریایی

که مادرم در فراغ من
چه گریه‌ها که نکرد
شورتر از دریا
و تنهایی را که دیگر
افسردگی محتومی بود
در چشمان او که می‌جستم.
با اشک روی بر می‌گرداند:
" اینا مال آب مرواریده "
و می‌دانستم که در فراق من
تمامی مرواریدهای دریای فارس را
گریه کرده است
گریه‌ای که دیگر
بر تمامی دل و دیده و جان و
جهان چنگ انداخته است
بی هیچ تلواسه‌ای
هیئات

.....

وقتی می‌رفتیم، دم در که عمو ابولحسنی را می‌بوسیدم آهسته گفت: عامو بل
آخره مرز بین او شور و شیرینه پیدا کردی؟. گفتم نه. گفت مَو هم نه.
از دکان پالوده فروشی گذشته بودیم. دست فروشی کنار خیابان
زیرپیراهن‌های گاوی چینی و باطری قلمی و بزرگ و کمر بند و تعدادی

اسباب بازی‌هایی که زمان ما نبود، مثل بازی کامپیوتری "تتریس" به قیمت هزار و سیصد تومان و ... کفشهای کرمی چینی مدل ایتالیایی که تازه مُد شده بود می‌فروخت: عامو کفشها چندن؟ من پرسیده بودم. دستفروش که میانسال بود گفته بود: یازده تمن. پدر گفت منظورِش یازده هزار تمنه ها! پسرکی که موز و سیگار می‌فروخت و سیگارهای وینستون و مارلبورو را روی کارتنی خالی که سر پا نگاه داشته بود چیده بود و پایین و جلوی کارتن سیگار هُما و تیر و جلوی آنها موزها را روی لُنگی قوسی صف داده بود، کمی آنطرف‌تر دستفروش، صدا زد "موز بخرین آقا" و وقتی پا سُست کردیم یواشکی گفت: بی کفشها آقا تو دیلم هشت تمنه، تو گنوه - منظورش گناوه بود - نه تمن. او بازی کامپیوتری هم هزار تمن". پدر گفت: "حالا ما عامو بی همه راه بریم دیلم سی یه کفشی؟! پسرک گفت: "دیگ زودپز، اجاق خوراک پزی، یجچال، نمی‌دونم چی بگم. همه‌ی چی آزاده. و مفتِ مفت. ماشینم وارد میشه آقا، توپوتا، نیسان". پدر گفت: "سی خودشون همه‌ی چی وارد می‌کنن". از جلوی صرافی "اسمیل صراف" که رد شدیم از داخل دکان با صدای بلند صدا زد: "سلام ناخدا". پدر گفت: "سلام اسمیل". اسمیل همان وجه تصغیری اسماعیل است. چون صرافی داشت به او می‌گفتند اسمیل صراف. اسمیل صراف مثل اینکه وقت گیر آورده باشد از داخل دکان دوباره بلند گفت: "ناخدا دلاری، پوندی، چیزی؟" - زمانی که دلار ۹۵ ۶ تومان شده بود - رادیو ساعت ۲ بعد از ظهر می‌گفت دولت می‌خواهد ثابت نگرش دارد. پدر می‌گفت: "خدا هم بیات پوبین بی دیگه ثابت موندنی نیس!". پدر با صدای بلند گفت: "ما عامو اگه دلار داشتیم حالا جامون اینجا نبید" و تا چند قدمی که رفته بودیم

هنوز صدای خنده‌ی اسمیل صراف می‌آمد. مادر رفته بود زیر خنده و من یادم رفت مادر گفته بود مادر عبدی ابوالحسنی را که از ماشین بیرون آورده بودند دست و پایش همانطور خشک مانده بود. همانطور هم مثل جنین خاکش کرده بودند.

من و شامان که از بوشهر و از پیش خاله خدا بیامرزم به خرمشهر و نزد خانواده برگشتیم اواخر تابستان بود. وقتی که مدارس باز می‌شدند. می‌خواستیم کلاس دوم را شروع کنم. توی خانه‌ی حاجی‌خان می‌نشستیم. همانجا که از روی پشت بام فیلم‌های وسترن می‌دیدیم که از سالن تابستانه سینما ایران پخش می‌شد و ما تمام پرده را نه بلکه قسمت زیادی از آن را می‌دیدیم که کافی بود بدانیم چی به چی است. پیش از این که حاجی‌خان به غضب مضاعفی از آن چه که بود روی آورد و ما را یک روز با نهیب و تشر برای همیشه از دیدن فیلم‌های سالن تابستانه سینما ایران که ما تماشاگران آزاد آن بودیم محروم کند: "مثل این که سینما مال بواشه"، مادرم می‌گفت. توی کوچه‌مان یک عکاسی هم بود. پدر، من و شامان را برد عکاسی عکس گرفتیم و بعد برد دبستان جزایری نام نویسی کردیم. بعد از آن آغاز گشت‌های دور و درازمان بود که صبح‌ها تا از خانه به مدرسه برسیم، از بازار بزرگ شهر، "بازار صفا" و کوچه‌های بسیاری می‌گذشتیم تا خیابان بلندی که در انتهای آن وقتی به طرف راست می‌پیچیدیم مدرسه پیدا می‌شد. هنوز نخلهای سرای مدرسه را نینداخته بودند که با نخلهای دیگر، اطراف مدرسه را یکدست سبز سبز کرده بودند و محله‌ی عربها و نه‌ری که از جلوی خانه‌هایشان و از سمت راست مدرسه می‌گذشت و شکوه نخلهای درون حیاط مدرسه تا که یک روز صبح پیش از آنکه زنگ بخورد کارگرانی را دیدیم که با تبر چند تا از نخلها را انداخته بودند و ساعت بعد وقتی به بیرون شتافتیم دیدیم چگونه گیسوان بلند و سبز نخلها بر زمین افشان بود. پاییز بعد من سوم دبستان و شامان

کلاس ششم را در دبستان جزایری شروع کردیم. تا پاییز گذشت و زمستان رسید. دومین زمستانی که به دبستان جزایری می‌رفتم. باران‌ها در فاصله‌های کوتاه‌تری از هم می‌باریدند و سرای تنها و خلوتِ مدرسه را پُر می‌کردند که یک روز وقتی همه را از کلاسها بیرون آوردند و مانند صبح‌ها دوباره توی سرا صف کشیدیم، کمی آنطرف‌تر و دست چپ‌مان صف‌های دخترانی را دیدیم با روپوش‌های خاکستری تیره و روبان و کمربندهایی به رنگ سفید ایستاده بودند. مدیر چیزی گفت و بعد صف‌های ما یکی، یکی آهسته و منظم در هوای ابری که فضای مدرسه را رنگ تیره‌ی غم آلوده‌ای زده بود، بیرون رفتیم. من که چیزی نمی‌فهمیدم شامان از صف خودشان برید آمد توی صف ما و آهسته توی گوشم زمزمه کرد که چون شب پیش سقف مدرسه‌ی دخترانه فرو ریخته بود، مدرسه ما را به آنها داده و ما را به مدرسه‌ی بزرگمهر که گوشه‌ی دیگر شهر بود می‌بردند. در همان سمتی که بیابان بود و گورستان و خواهر کوچکمان را که حصبه گرفته بود و مُرد آن جا خاک کردند. وقتی توی سراخانه سید عبدالعزیز می‌نشستیم و از خانه‌ی حاجی خان بار کرده بودیم. سینما ایران یک خیابان آنطرف و روبرویمان بود. در خانه‌ی حاجی خان که بودیم. از روی پشت بام خانه، همانطور که گفتم، شبهای تابستان فیلمهای وسترن رنگی و سیاه-سفید را روی پرده‌ی سینما ایران که در سالن تابستانه پخش می‌شد تماشا می‌کردیم. فیلم‌های تگزاسی. هر وقت که حاجی خان و افورش را کشیده بود و سنگول بود و در اتاقش می‌نشست و با ما کاری نداشت. و یا وقتی خانه نبود. و گرنه کسی حق نداشت به بالای پشت بام برود فیلم نگاه کند. بقول مادر مثل اینکه سینما ایران مال پدرش بود. در

بحبوحه‌ی تعقیب دزدها بوسیله‌ی پسره‌ی فیلم که اصلاً نمی‌دانم کدام هنرپیشه‌ها بودند، و در میان خاربوته‌ها که اگر پا پتی می‌رفت یقیناً خارهای درشت به پایت می‌نشست، آنی حاجی خان سر و کله‌اش از سرپله پیدا می‌شد و ما با عجله پایین می‌رفتیم. یک بار توی همین حیث و بیث خار توی پایم رفت. نگاه که کردم دیدم میخ بود که از تخته‌ای که روی پشت بام افتاده بود بیرون زده بود. دردش بیشتر از درد زهر زنبورهای شکم‌گنده‌ای بود که توی بازار ماهی فروشها غل می‌خوردند. مادر با تکه زغال افروخته‌ای جای آن را سوزاند تا چرک نکند. نزدیک بازار خوار و بار و میوه و سبزی و ماهی فروشی می‌نشستیم. بازار صیف. یک خیابان مانده به کارون که آن دست آن از کنار رود، کوت شیخ پیدا بود و موتور آبی‌ها و بلم‌های مسافر بر از این دست رود به آن دست می‌رفتند تا خیلی از مسافران سوار ماشین‌های کرایه شده به آبادان بروند. از این دست که پله‌ای پهن و سیمانی که پایین می‌رفت و کنار پایین‌ترین پله موتور آبی‌هایی که چتری سایبانی هم به رویشان کشیده شده بود و بلم‌هایی دراز که دو سر آن به جلو به شکلی خوش ترکیب پیچ خورده بود و رنگ آمیزی شده بودند پهلو می‌گرفتند. از جایی که دکل دیان و فرید، دو کشتی کوچک باری که زمانی پدر ناخدای دیان و "عامو علی" خدایامرز ناخدای فرید بود از آب رود کارون بیرون زده بود. یادگار زمانی که پدر و عامو علی بالنگر که بعد تامینی شد پیش از این که به استخدام اداره بندر در آیند نخست در لنج‌ها ناخدایی می‌کردند و بعد در دیان و فرید و حکایت‌های آن دوره که پدر اینا می‌گفتند. حکایاتی که ابهت و شان آن حکایت‌ها گویا هنوز با دیان و فرید گر چه زیر آب بودند مانده بود. در لاشه‌های به زیر آب تا

اعماق رود رفته‌ی کشتی‌ها نزدیک سکوی سیمانی بلوار کارون. انگار چیزی
اتفاق نیفتاده باشد.

عصر یک روز تابستانی پدر دست ما را گرفت با خود به کنار کارون برد. لحظه
هایی که به ندرت پیش می‌آمد. با شامان و بچه‌های دیگر چند باری که نه
مادر نه پدر خبر داشت به کنار رود آمده بودیم وقتی مثلاً یک بار شنیدیم
یک کارگر بالاسونی یعنی غیر جنوبی که شنا بلد نبود توی رودخانه غرق شده
بود. دلهره آمیزتر از غرق شدن، "بمبک"ها یعنی کوسه‌های کارون و اروندرود
بود. بمبک‌هایی که پدر اینا که دریا دیده و دریانوردانی کار کشته بودند
می‌گفتند در هیچ دریایی ندیده بودند. تا آن جا که آن‌ها رفته بودند. و هرگز
در خلیج فارس ندیده بودند بمبک به کسی در آب حمله کند. اما بمبک‌های
کارون و اروندرود، یعنی بمبک‌های آب شیرین. هراس انگیز بود.
پیش از این هم به کنار رود آمده بودیم. وقتی توی سراخانه‌ی بی‌بی
می‌نشستیم. پدر از سر کار که اداره بندر و کشتیرانی خرمشهر بود لب اروندرود
به خانه آمده خوراک را مادر جلویش گذاشته برایش قلیان چاق کرده
چرت بعد از ظهرش را زده بود و عصر یکهو شنیدیم می‌خواهد ما را با خود به
کنار کارون ببرد. مادر می‌گفت به او فوق العاده داده بودند و می‌خواست ما را
ببرد بگرداند و برایمان نان خامه‌ای بخرد. لحظه‌ای فراموش نشدنی. خوابش را
هم حتماً نمی‌دیدیم. درختان "بی‌عار" که اکاسیاهای شهری و یا همان
"کرت"های وحشی بودند که بی‌عار خارهایش کمتر و به سفتی کرت‌ها نبود،
کناره‌ی رود را که سکویی بلند و دو متری از سطح آب بالا کشیده بودند بود
ده پانزده قدم از هم کاشته شده که بزرگ شده میوه‌هایشان که دانه‌هایی

شبیبه عدس سبز کمی کم رنگ تر بود و در غلاف دانه‌ها بودند زیر درختان را پر کرده بود. وقتی غلاف‌ها را که خشک شده زیر درخت ریخته بودند از هم شکافته باز می‌کردیم دانه‌ها پیدا می‌شدند. غیر از درخت بیعر درختان دیگر هم بود. درون سرای بزرگ خانه‌ها که یک ردیف در سمت دیگر خیابانی بود که کنار سکو کشیده شده و انتهایش به ساختمان دیگری از بهداری می‌رسید که یک بار عصمت را با مادر به آن جا هم برده بودیم، درختان خرما بود و بر جالی‌های اطراف سراها، مثل خانه‌های بانک ملی که طرف دیگر شهر بود و عامو علیباش اینا می‌نشستند و آن‌ها هم نخل داشتند، شمشادها در نرده‌ها پیچیده بودند و گل کاغذی‌هایی به رنگ‌های گوناگون. از زیر درختان که می‌گذشتیم، سایه‌هایشان سکر آور بود. خوشه‌های هنوز سبز دانه‌های درختان بیعر از شاخه‌ها آویزان بودند و آن‌ها که زیر پایمان با خش خش کوتاه صدای شکستن و خورد شدنشان می‌آمد، خشک و رسیده بودند. آن دست کارون که کوت شیخ نام داشت یکدست سبز بود و کلروفیل‌ها نا متناظر به سفر بی‌پایان خود ادامه می‌دادند. همان دست آب که من و شامان را با "سلو میل" با عامو ابولحسنی اینا به بوشهر برده بود. سایه‌های لرزان درختان همان سایه‌های لزرانی بودند که همیشه دیده بودیم. پایین و کنار رود در جایی که پله سیمانی با عرضی دو سه متری به آب می‌رسید بلم‌های دراز که سینه‌شان که به بالا می‌رفت همانجا بشکل زیبایی قوس می‌خورد با پله پهلوی گرفته بودند. با رنگ‌هایی متفاوت. موتور آبی‌هایی هم بود. هم بلم‌ها هم موتور آبی‌ها مسافر از این دست به آن دست می‌بردند و بالعکس و همه پرچم سه رنگ با علامت شیر و خورشید برنگ طلایی خورشید در پشتشان در باد می‌رقصید.

یادم می‌آید یکی از رفقا و هم سن و سالان شامان هم با ما بود و پدر برای همه نان خامه‌ای خرید. مزه نان خامه‌ای صد برابر آن چه که در خیال و رویاهایمان تصور کرده بودیم آنوقت خوش‌تر آمده بود. کاش این دور تسلسلی نبود. رفتن و باز گشتن. فرق میان انسان و درختان که همیشه سبز می‌مانند، و سیارات که همیشه در حرکتند. و انسان بی‌نهایتی تنها نبود که بخواهد تنها در ذهن متصور باشد. بی‌نهایتی از رنج‌های بی‌پایان. وقتی که خانه‌ی بی‌بی بودیم. توی زمستانی که اتاق گلی‌مان رطوبت گرفته بود از باران. بارانی که دوست داشتیم. و عصمت رماتیسم گرفته بود که به قلبش هم سرایت کرد. در روزهایی که چهارشنبه‌هایش نجاتی شروه می‌خواند.

یک روز گرم تابستان که برادر کوچک‌تر از من و بعد از عصمت، یعنی عبدلا حصبه گرفته بود و از تب صورتش گداخته شده بود، حاجی‌خان بعد از بگو مگویی با مادر بخاطر کرایه آن ماه که دیر شده بود، به درون اتاق ما سراسیمه وارد شد و زیلویی را که عبدلا روی آن خوابیده بود و از تب می‌سوخت از زیر او بیرون کشید و توی حیاط انداخت و تهدید و داد و فریاد که روز بعد اتاق را خالی کرده باید خانه را ترک کنیم. پدر خانه نبود برای همین حاجی‌خان شیر شده بود. یادم می‌آید که خاله فاطمه طبق معمول به دادمان رسیده بود و کرایه یا مقداری از کرایه را داده بود و مانده بودیم تا پدر آمد. نمی‌دانم به دریا رفته بود یا ماموریت دیگری که خانه نبود. وقتی آمد شور و شینی به پا شد. حیاط خانه‌ی حاجی‌خان جولانگاهی شده بود و حاجی‌خان به هر سوراخ سُمبه‌ای می‌خواست فرو رود و پیدا نمی‌کرد. روز بعد بار کردیم رفتیم خانه‌ی سید عبد العزیز. من و شامان هنوز به دبستان جزایری می‌رفتیم. تا نیمه‌ی

اول کلاس سوم هم که به جزایری می‌رفتم خانه حاجی خان بودیم و نیمه دوم که به بزرگمهر منتقل شدیم و کلاس چهارم را که در بزرگمهر ادامه دادم، در سراخانه‌ی سید عبدالعزیز می‌نشستیم. همسایه‌ی هادی اینا. در شروع کلاس چهارم بود یک روز برای نخستین بار همه‌مان را آوردند توی حیاط مدرسه و به ما یکی یک دست لباس دست دوم خاکی رنگ دادند و یکی یک جفت کفش نو کتانی با رنگ‌های گلگلی و زیبا که برای نخستین بار بود می‌پوشیدم. از همان روز به ما هر روز ظهر یک کاسه دال عدس و یک قرص نان تافتون هم می‌دادند. لباس‌های دست دوم را گویا از کانادا فرستاده بودند و لباس پیش‌آهنگی بچه‌هایشان بود. به عنوان خیریه. برای ما بچه‌هایی که ندار و فقیر بودیم. این روز را هرگز از یاد نمی‌برم. سال ۳۸ - ۳۹ خورشیدی. گر چه کفش‌ها را روز بعد ندیدم. مادر حتما فروخته بود. ندار بودیم. می‌فهمیدم. گرسنه بودیم. همیشه گرسنه بودیم. بعد شهری را به جای گذاشتیم دوست داشتنی. با تمام خاطرات خوش و ناخوش آن. یکی از خواهرانم رماتیسم قلبی گرفته بود و یکی هم بر اثر تب حصبه مانند یکی از کبوتران برادرم که از ما گریخته بود، پر کشیده رفته بود. رودی را بجای گذاشته بودیم که غروبی از ساحل آنطرفی آن یعنی کوت شیخ با "سلومیل" با خدا بیامرز عبدی ابوالحسنی اینا و مادر ریز نقش و کوچکش که وقتی دوباره میل وصال کرده بود، به دایره‌ی جنین باز گشته که صندوق عقب فیات کوچک عبدی ابوالحسنی بود، چون جا نداشتند و او و خانواده‌اش و خانواده برادرش توی فیات کوچک سحر آمیز او که شبیه آن را در آبادان و خرمشهر هم دیده بودیم که تاکسی بودند و رنگ سیاه و سفید داشتند و مسافران در

آن‌ها هم می‌چپیدند و باز جایشان می‌شد؛ در ظهر غم‌انگیزی از سربندر سالها بعد گذشته به بوشهر رفته بودند تا عاقبت آن جنین خرد در سرای خود جای گیرد. شهری را گذاشته بودیم با تمام دردها و حرمان‌هایش اما با اینهمه هنوز و برای همیشه دوست داشتنی. شهری که زخم جنگ بر پیشانی استوارش سال‌ها بعد عمیق نشست اما باز سر پا ایستاد. چون که شهر نه تنها من، که شهر تمامی ما بود. خرمشهر.

نیمه‌های کلاس چهارم بودم که بار کردیم رفتیم بندرشاهپور. تنها خورده ریزه‌هایی را که توانسته بودیم با خود برداشته بودیم. با قطار سفر می‌کردیم. برای نخستین بار. از خرمشهر به اهواز می‌رفتیم تا از آن جا هم به بندرشاهپور برویم. شاید اثاب ااثه دیگر را قبلا پدر فرستاده بود. مادر برای آخرین بار با افسانه خداحافظی کرده بود. وداع گفته بود. پاره‌ی دل را جایی گذاشتن و خود به مکان دورتری که از آن زیاد نمی‌دانستی رفتن سخت بود: "ایقدر خودته عذاب نده دادا. به اینا هم فکر کن". "صفر" به ما که نیمکت روبرویی را پر کرده بودیم اشاره کرده بود. تنها با همان چشم سالمی که داشت. صفر یک چشمش نابینا بود. هم‌شهری پدر اینا بود. "همشهری سی همچه روزایی خوبه". پدر گفته بود. همیشه خوب بودند. صفر با خانواده در بندرشاهپور زندگی می‌کرد و در اداره بندر کار می‌کرد. توی بیست فامیلی می‌نشست. بعد که ما هم به آن جا بار کرده در سراخانه‌ای که کنار خورها و دریا بود، آن دست بندر، دیدم. توی آن سراخانه ما تنها همسایه آن‌ها بودیم. پیش از این که به "کمپ بوا درویش" بار کنیم.

پدر تنها از پنجره کوپه به بیرون نگاه می‌کرد. نمی‌دانم چه چیزی را می‌جست و نمی‌یافت. مادر هنوز گریه‌هایش بند نیامده، بی‌پایان ادامه داشتند. مدام اشک می‌ریخت. چاره چه بود: "چاره چین دادا؟" صفر دوباره گفت. مادر لحظه‌ای تامل کرد. اما دوباره سر ریز شد. مگر آدمی چقدر اشک دارد، چقدر باید بکشد تا این حریم دلتنگی در شب استمرار یابد. شب شده بود و خود را

از پنجره‌ی کوپه با صدای مستمر قطار بدرون کوپه هل می‌داد. تا به اهواز برسیم هنوز مانده بود. بعد از آن زیاد در خاطرم نیست. تنها یادم می‌آید صبح زود که یقیناً پدر اینا پلک به هم نزده بودند به اهواز رسیدیم. صفر خدا بیامرز رفت نان خرید و چای نمی‌دانم از قهوه خانه‌ای جایی در ایستگاه قطار که بودیم آورد. خسته بودم. همه خسته بودیم. نمی‌دانم با قطار از اهواز به بندرشاهپور رفتیم یا با وسیله‌ای دیگر. مطمئناً با قطار. با قطاری با واگن و کوپه‌های مسافری که هفته‌ای یک بار از اهواز به بندرشاهپور می‌رفت. قطاری با واگن‌های باری هم می‌آمد و می‌رفت اما شاید دو سه بار در هفته. بعدها که در سربندر بودیم می‌دیدیم. نمی‌دانم از سربندر که می‌گذشتیم نگاهی هم به آن جا انداختم یا نه. به جایی که داشتند برای ماها می‌ساختند و رفته رفته گمرکی‌ها و بندری‌ها به آن جا بار می‌کردیم. به جایی که آرام آرام مامن دل ما می‌شد. یادم نمی‌آید آنموقع از توی قطار سربندر را دیدم یا نه. حتماً خسته بودم و توی کوپه مثل شب قبل و با صدای برخورد چرخ‌های آهنی قطار با ریل‌ها به خواب رفته، بیدار شده و باز به خواب رفته بودم. از سربندرکهنه هم که گذشته بودیم آنجا را ندیده بودم. سربندرکهنه و ایستگاه کوچک قطار آن و مدیر ایستگاه که پدر رفیق هم‌کلاسی‌مان بود که توی کلاس شکلک در می‌آورد ما می‌خندیدیم و کتک می‌خوردیم، و یک سوزن بان و تنها پاسبان ایستگاه که یک صبح زمستانی که برای نخستین بار آب‌ها یخ زده بودند هفت تیر گذاشت روی شقیقه‌اش و: بنگ. پسر رییس ایستگاه قطار سربنده کهنه گفت. ما هیچوقت ندانستیم چرا.

نیمه دوم کلاس چهارم را که نیمه اولش را در دبستان بزرگمهر کنار مسیله و

بیابان پشت خانه‌هایمان در خرمشهر خوانده بودم، بعد از این که به بندرشاهپور بار کردیم و در بیست فامیلی می‌نشستیم، در دبستان "رهنما" خواندم. دبستان آن دست شهر و انبارهای گمرک بود و خیابانی عریض که بالاتر از خانه‌ها و قماره‌ها و بازار تقریباً یکدست چوبی بود و از کنار انبارها می‌گذشت و به اسکله می‌رفت. "کمپ بوا درویش" هم که بعد به آنجا بار کردیم در همان دست شهر بود که مدرسه بود. زیاد راهی از خانه تا مدرسه نبود. خانه‌های ما و قماره‌هایی چوبی که کنار ساحل خورها قد کشیده بودند یک طرف محله بیست فامیلی بودند که ما هم در خانه‌ای در آن ردیف می‌نشستیم. میان ما و خانه‌ها و ساختمان‌های مسکونی و خانه‌های دیگر، راهی خاکی بود. از خانه که صبح بیرون می‌آمدیم به دست چپ و به جاده خاکی می‌پیچیدیم و شاید دویست متری می‌رفتیم تا به ساختمان‌های اداری و اداره بندر و بهداری که "حاجی دکتر" خدا بیامرز در آن کار می‌کرد و سوزن می‌زد و پانسما می‌کرد می‌رسیدیم و بعد به ریل قطاری می‌رسیدیم که از دست راست و از کنار انبارها می‌آمد می‌گذشت، جاده آسفالت‌های را که ادامه راه خاکی از خانه‌هایمان بود قطع می‌کرد و ادامه می‌یافت و به دست چپ و به اسکله چوبی که دو شاخه قوس مانند می‌شد، یکی به راست و یکی به چپ، می‌رفت. در دست راست و نبش راه آسفالت‌ه و نزدیک ریل‌ها آرایشگری بود که نامش را شوربختانه از یاد برده‌ام و پدر همیشه به آن جا می‌رفت موهایش را کوتاه می‌کرد و بعدها من و شامان را هم می‌برد و تا نوبت‌مان شود به عکس‌های مجله‌های سپید و سیاه و تهران مصور و اطلاعات هفتگی و برخی مجله‌های پر نقش و نگار خارجی که از کشتی‌ها می‌آوردند

نگاه می‌کردیم. اطلاعات کودکان نبود که بعدها داستان‌های دنباله‌دارش نوشته‌ی پرویز قاضی سعید می‌آمد روزهای بشمارای را برایمان پر کند. خطوط قطار که از آن جا می‌گذشت نرسیده به اسکله‌ها آن هم به دو شاخه تقسیم می‌شد. شاخه راستی منحنی وار قوس می‌خورد به شاخه راستی اسکله می‌رفت که میان خود و ساحل که ساختمان بلند اداره بندر آنجا بود، حوضچه‌ای درست می‌کرد که ما بعدها که به کمپ‌ها برویم بار کرده بودیم آنجا به کنار آب می‌رفتیم، وقتی آب خالی بود، و قوطی‌های خالی آبجو پیدا می‌کردیم که بوی ته مانده الکل قوطی‌ها هنوز در دماغمان مانده است. همینطور شیشه‌های خالی شراب که برخی شکم داده حصیر پیچ بودند. شاخه دیگر اسکله به دست چپ می‌پیچید و آن هم منحنی وار تا مسافتی می‌رفت که جای پهلو گرفتن چند کشتی دیگر کنار آن باشد و میان خود و خشکی، حوضچه‌ای درست می‌کرد که این حوضچه میان شاخه سمت چپ اسکله و ساختمان‌های اداری بندر و تعمیرگاه بندر و بهداری و تعداد محدودی خانه‌های مسکونی اداره بندر بود.

اول شاخه چپ اسکله که حالا یادمان نیست قبل یا بعد از "گیج" یعنی اتاق نگهداری ورودیه اسکله بود، کافه بار بزرگی قرار داشت که پایه‌های چوبی آن در زمین گلی خور استوار بود. آب که خالی بود پایه‌ها درست پیدا بودند.

"کافه جواهری". ملوانان کشتی‌ها و کارکنان اسکله به کافه جواهری می‌رفتند چیزی می‌نوشیدند و با هم شبی را در پناه دود و الکل‌گذرانده خستگی کار را شاید از تن به در کنند. گاهی هم زد و خوردهایی که در آن جا اتفاق می‌افتاد که شاملان برایمان تعریف می‌کرد. شاملان می‌گفت یکی از کارگران "مُزبری"

یعنی کارگر روزمزد اسکله، مشتری پر و پا قرص جواهری بود که گفته بود: " رو گورم بنویسید بخور که در گور نیست". نمی‌دانم نوشتند یا نه. جواهری پاتوق او و دوستان و کارگران دیگر بود که شبی را می‌خواستند در میان دود و دم کافه جواهری همه چیز را که از دست آن‌ها در زندگانی هیچوقت رهایی نداشتند به فراموشی بسپارند.

در حقیقت این دومین بار بود به بندرشاهپور می‌آمدیم. یک بار همانطور که پیشتر هم گفته‌ام وقتی شیرخواره بودم به بندرشاهپور بار کردیم. در یک روز روشن آفتابی در کوره‌ها و کنار جاده‌ی خاکی کنار قهوه‌خانه‌ی کنار راه، زنی نشست به با بچه شیرخواره‌ای در دامنش و پسری دو سه ساله که پیرامون او جوری که از چشمان مادر دور نشود می‌پلکید. طفل شیرخوار دومین پسر زن بود که دم به دم جاده خاکی و اطراف را می‌پایید. گویا در انتظار دیدن کسی به سر می‌برد. مسافرانی و افراد دیگر می‌آمدند می‌رفتند. پیکابی رد شده بود و یکی دو ماشین دیگر. او هم با بچه‌هایش از پیکابی که گویا راه را ادامه نداده بود به ماهشهر که آنطرف کوره‌ها بود برود و شاید به طرف اهواز پیچیده بود و شاید هم به ده و آبادی دیگری، که زن با بچه‌هایش را آنجا پیاده کرده بود. شاید هم از قبل مرد او با او قرار گذاشته بود کوره‌ها پیاده شود تا همکار مرد، ناخدا خلیل خدابامرز با لباس فرم "پایلوتی" یکدست سفید ناگهان پیدایش شود آن‌ها، زن و بچه‌ها را با خود به بندرشاهپور ببرد. مادر تعریف می‌کرد "چیش چیش می‌گرددُم یه آدم لباس سفیدی ببینم هر چی نگاه می‌کردُم نبید". اما عاقبت عامو، ناخدا خلیل پیدایش شده بود. بعد آن‌ها را برداشته با وسیله‌ای به بندرشاهپور برده بود. به

محلّه بیست فامیلی. نزدیک خانہی "خالو دشتی" خدابایامرز. می‌گفتیم خالو دشتی و اگر این نسبت حقیقی نبود اما در دل نشسته بود. و بقول مادر، خالو خیلی مرا دوست داشت. شیرخواره که بودم. همانجا بود که دو بار دکتر غزالی مرا از مرگ نجات داد. یادت بخیر دکتر غزالی. انسان خوبی بودی. نه تنها بخاطر این که مرا از مرگ نجات داده بودی بلکه بخاطر این که مادر اینا از تو خاطره خوبی داشتند. و این خاطرات همراه یک همدلی و قدر شناسی برای من هم مانده است: "نمیزارم مرو بمیرت" دکتر غزالی به مادر گفته بود. یک بار توی منقل افتاده بودم و پاها و شکمم جا جا سوخته بود و دکتر غزالی نجاتم داده بود؛ یک بار هم وقتی تب کرده بودم، تب حصبه حتما که آنوقت‌ها در میان بچه‌ها عادی بود و غافل می‌کرد و می‌کشت. اما دکتر غزالی باز مرا نجات داده بود. بخاطر همین من به دکتر غزالی مدیونم. او دیگر نیست اما یادش هست. دکتر غزالی بهایی بود. ثمره‌ی نیکی‌ها. این مرد شریف را من دوست دارم. ایرانی بود و هموطن من: "نترس مو نمیزارم مرو بمیره" دکتر غزالی به مادر گفته بود، با همان لهجه بوشهری به شوخی با مادرم گپ زده بود و اینها را گفته بود گر چه خودش شاید اصفهانی و یا شیرازی بود. ایرانی بود. یادش بخیر و روانش شاد.

بندرشاهپور را گویا از طفولیت شناخته بودم. و خورها را. جایی که سراسر خورها آنجا را محاصره کرده بودند و هنگام آب پُری شبه جزیره‌ای را می‌مانست. آنجایی که اوائل آمدن دوباره‌مان بار کرده بودیم. وقتی که از کلاس چهارم دبستان از خرمشهر به بندرشاهپور بار کردیم، نخست به بیست فامیلی و بعد به "کمپ بوا درویش". در همان خانہ‌ای که در آن اتاقهای

فراوانی بود. هر خانوار در اتاقی. خانه‌ای که کنار خطوط قطار بود و همیشه واگنی یا واگنهایی خالی روی آنها در انتظار و سکوتی ابدی به سر می‌بردند. و پشت خطوط قطار خورها بودند. همه جا بودند. خورهایی که دورا دور آن بندر کوچک را فرا گرفته بودند و همگی به خور بزرگ موسی می‌پیوستند.

خورهایی که شیارهای تیره ای در شب بودند. خورهایی که در شب مستی‌های پدر و خالو، هنگامی که از دریا باز گشته بودند، غراب غریبی را در دل خود که به گل نشسته بود، غراب خوشبختی را جای نهاده بودند.

خوشبختی که هیچگاه دیده نمی‌شد بجز در دود قلیان و سحر الکلی و شبنم و رطوبت شبه‌های پر از شرجی و مستی. خورهایی دلهره آور در شب. اما روزهای روشن تنها وقتی دلگیر بودند که آب خالی بود. آنوقت فضای تنهای ایوان‌ها را که کنج کنج آن و کنار اتاقها را آشپزخانه‌ای کوچک کرده بودند، مادر و خاله کنیز می‌نشستند و سفره‌ی دلشان را برای هم می‌گشودند که کفاف پر شدن هزاران خور را می‌کرد و می‌گفتند و می‌گفتند و دل را خالی می‌کردند. هنگام آب پری که خورها داشتند پر می‌شدند. هنگام بعد از ظهرها که قلیان می‌کشیدند و ظرف و رخت می‌شستند و یا خوراک می‌پختند و گپ می‌زدند. آن وقت خورها ملال آورترین زمان خود را می‌گذراندند. آنوقت که وقتی شب می‌شد "دی فاضل" که نابینا بود، وقتی از حیاط رد می‌شد و فحش می‌داد، سحر آمیز و راز آلود، شبی را می‌مانست که جان گرفته باشد و سراسر سرا را بگردد. پشت مهی که صبحی غمبار جوانی خود را از سقف کشتارگاه حلق آویز کرده بود. کشتارگاهی که دیگر همیشه می‌رفت تا گم شود و باز گردد. از پشت خورها. در سال سیلی. سالی که مه‌یوسف را سیل برد

و دیگر باز نگشت. وقتی که سرا به دو نیمه تقسیم شده بود، ما و دی فاضل و خاله کنیز و عبد الساده و لیلا مزاروی و سعدون شریفات، نه ناخدا سعدون هویشم که با کاپیتان کشتی دعوایش شده بود به او گفته بود "وای دو یو لوک می لفت لفت"، در این سرا می نشستیم و در سرای دیگر هوشنگ اینا که به او فشنگ هم می گفتند می نشستند و محمد حسین اینا و مه یوسف که سیل او را با خود بر و زنش مش صغرا که هیچوقت بچه دار نمی شد و یکی دو خانوار دیگر. توی "کمپ بوا درویش". نزدیک خورها و خطوط راه آهن که بین ما و خورها حایل شده بود. کمی دور تر از ما و داخل شهر، بازار و خانه های تخته ای بود که مثل نفرین شده ها سالی یکبار آتش می گرفتند. شاید بخاطر بدشگونی جغدی، پرنده ای راه گم کرده که ناگزیر و برای استراحتی کوتاه بر بلندترین بام بازار یک روز نشسته بود.

"قاسم جنامی"، دوست عزیز و جوانم چندی پیش برایم نوشته بود با برادرش رفته بودند دیدن محله شان در بیست فامیلی که روزگاری آنجا ساکن بودند و بخاطر نماندن اثری از زندگانی و خاطرات قدیم گریه کرده بودند:

"اون روز که رفتیم بندر، هیچ اثری از اون حس زندگی وجود نداشت.

بیابانی بیش نبود. تنها چیزی که باقیمانده بود گنبد مسجد بود، و داستان گم شدن و ... یاد این ماجرا که بندر شاپور هم چه غربانه گم شد. به یاد آوردم که حتی خونه ننه ناجی هم که حاضر نبود از اونجا دل بکنه و مثل بقیه اهالی به سربندر کوچ کنه تا سالها بعد از رفتن بقیه اهالی اونجا موند اما دست آخر تاب مقاومت در برابر تغییرات نیورد و اونا هم اونجا رو ترک کردن ... بعد به اونجا هجوم آوردن و بدون هیچ حس ترحمی همه چیز را

نابود کردن. در روزی که بندرشاپور گم شد."

آن سال که ما به آن جا بار کرده بودیم هنوز همه چیز سر جایش بود. به همان شکل فقیرانه‌اش. قماره‌های چوبی هم در محله بیست فامیلی بود، هم در "کمپ بوا درویش". یادم می‌آید در سمت داخلی محله بیست فامیلی خانه‌های ساختمانی هم بود. "خالو دشتی" توی یکی از این خانه‌ها می‌نشست. خالو دشتی راهنمای بندر بود، مثل خیلی از راهنماهای دیگر که به سربندر بعدها بار کردند اما خالو دشتی همیشه در بندرشاپور ماند منتها سال‌ها بعد که ما از سربندر بار کرده بودیم به خانه‌ای از اداره بندر کمی داخل‌تر و نزدیک‌تر به اسکله بار کرده بود.

داستان‌هایم را قبلاً برای قاسم فرستاده بودم و خوانده بود: "در تمام داستان‌هایت باران می‌بارد و سرآغاز کتاب هم با باران شروع می‌شود: باران که شروع شد، اول او که از همه بزرگ‌تر بود... از جاده خاکی وقتی که زمستان در بستری از آب باران گم می‌شد... باران پشنگ پشنگ می‌بارید... صبح زود که همه جا از باران پر بود... و باران در تمام داستان‌هایت و صمیمیت سادگی و همدلی و به یاد آوردم که بچه که بودم اینجا زمستان‌ها چه باران‌های سیل آسایی میزد اما اکنون از اول پاییز تا آخر بهار سال بعد سر جمع هفت هشت روز بیشتر اینجا روز بارانی نداریم و گویی صمیمیت سادگی طراوت و همدلی هم با اون بارونها از زندگی مردم رخت بریسته و با خود گفتم روزی می‌رسد که بنویسیم روزی که همه چیز گم شد."

باران‌هایی که اکنون هم در نامه‌ی قاسم جاری است. می‌خواهم دوباره باران ببارد تا باز با هوشنگ و محمد حسین اینا بزنیم بیرون و در باران بدویم:

"بارون تیره تیره دسّم تو خرما شیره". وقتی در کمپِ بوا درویش می‌نشستیم. اما بندرشاهپور را تنها با باران‌ها به یاد ندارم. بلکه با قماره‌های چوبی بسیار آن که کارگرانی که از جاهای دیگر برای کار در اسکله به آنجا می‌آمدند بنا کرده بودند و با خانواده‌هایشان در آن‌ها زندگی می‌کردند. قماره‌هایی که حد اقل سالی یک بار می‌سوختند. محله‌ی بازار هم که دکان‌هایش اکثراً از چوب ساخته شده بودند. دکان‌هایی که خیلی‌هایشان متعلق به پدر دوست هم کلاسم غلامرضا نیکزاد بود و هنوز چند بار که با او از راه دور، از غربت سوئد من تا غربت او در "سیاتل" آمریکا که سال‌هاست آنجا مقیم است گپ می‌زنیم، غم آن سال‌ها و مرموز بودن اینکه چطور دکان‌ها را از دست پدرش در آوردند و غمگین‌تر از همه مرگ جانگداز پدر بر اثر سانحه‌ی قطار و بعد در بیمارستانی در اهواز عاقبت جان دادن، او را رها نکرده است. این‌ها همه سرگذشت‌هایی هستند که گر چه سورئالیستی گذشته‌اند اما واقعیتی محض هستند که نه تنها غلام، که من و بسیاری دیگر را هم که گویا برادرانِ دو بودیم هنوز رها نکرده‌اند. باید بیشتر از آن نوشت. از غلام. سیاتل که بودیم دو کُت و یک پالتو به من داد. می‌گفت اندازه‌اش نیستند. کت و پالتویی گرانقیمت. و من بخاطر این که بوی تن رفیقم را می‌دادند از او گرفتم و به تن می‌کنم: "از من قبولشون کن. لا اقل بو منه میدن".

بازار بندرشاهپور از ناوایی خدا بیامرز "چوبندی" شروع می‌شد و تا به محوطه‌ی انبارهای بندر که بلندتر از خانه‌ها و بازار و دریا بود برسد دو شاخه می‌شد که یک شاخه به سمت راست و به تعمیرگاه دوچرخه "استاد حسن زینی" می‌رفت که دوچرخه تعمیر می‌کرد و دوچرخه هم کرایه می‌داد و

شامان یکی دو بار آنجا دوچرخه کرایه کرد. دوچرخه‌ای بدون گلگیر و ترکبند و من پشت سر او و پا برهنه تنها با انگشت‌های شصت پاهایم اینطرف آنطرف چرخ عقب روی میله‌ای که از وسط "خورشیدی" می‌گذشت و شاید "دشلی" می‌گفتیم می‌ایستادم و سواری می‌خوردم. نرسیده به دوچرخه سازی دکان‌هایی بود که یک بار مسیح مالکی پنج زار داد یک قوطی کوچک شیر شکر از یکی از دکان‌ها خرید و با شامان که توی بازار قدم می‌زدند از جایی که قوطی را سوراخ کرده بود شیر را می‌مکید و می‌توانستم حس کنم که چه طعم و لذتی داشت. قوطی شیری که بزرگترش را وقتی به ندرت اتفاق افتاده بود ما هم سر سفره داشتیم، دزدکی که مادر نبیند دهان می‌گذاشتیم و از طعم بی‌بدیل آن می‌چشیدیم و شاید هم یکی دو مشت و پس گردنی پشت آن. اما مزه شیر شکر ارزش اینها را داشت. نوش جان مسیح، رفیق سالهای دور و همیشه.

هم از این سمت بازار یعنی سمت دو چرخه سازی و هم سمت دیگر که مستقیم وقتی از نانوائی می‌آمدیم و ادامه می‌دادیم، به محوطه‌ی انبارهای بندر می‌رسیدیم که بالاتر از محوطه‌ی خانه‌ها و دکان‌ها بود. به دست چپ که می‌رفتیم مدرسه ما یعنی دبستان رهنما بود که با خرمی و حسن عبدالیان و محمد حسین نظری و ممد خباز و غلام نیکزاد و بیژن ملاحزاده و ... همکلاس بودم. در سمت راست، از دوچرخه سازی استاد حسن زینی که رد می‌شدیم باز بازار دو شاخه می‌شد که یکی می‌رفت سمت دریا که ریل‌های قطار که از خانه‌های ما آمده بود از آن جا می‌گذشت و ضلع رو به دریایی میدان فوتبال را می‌ساخت. البته میدان فوتبال دیگری هم بود که میان کارخانه یخ‌سازی و

دبستان رهنما بود. اما این یکی را خطوط قطار که به آن "سِچِه" هم می‌گفتند از دریا جدا می‌ساخت. حالا چطور بندرشاهپور فوتبالیست‌هایی مثل محراب شاهرخی و اکبر افتخاری و موسی محمودیان و حسن عبدالیان و هویک آوانس آوانسیان نداشته باشد. و حسین عطاردی دونده. به دست چپ که می‌رفتیم از خانه‌ی اکبر افتخاری اینا رد می‌شدیم. اکبر افتخاری مثل محراب شاهرخی سرمایه‌ها و افتخارات بندرشاهپور بودند و نه تنها در فوتبال که در منش و اخلاق هم. چهره‌هایی ماندگار در بندری کوچک و دور افتاده و محصور در میان خورها. چیزی که سحر آمیز می‌نماید و چهره‌ی بندر را بیشتر سوراآیستی کرده است تا چیزی دیگر. اما بودند. از ما بزرگتر بودند و در تیم ملی بازی می‌کردند و من آن‌ها را از نزدیک ندیده بودم اما بسیار شنیده بودم از آن‌ها و از خانه افتخاری اینا که رد می‌شدیم یک بار برادر کوچکش را دیدم جلوی خانه‌شان رو پای می‌زد و ما ایستاده بودیم با شعف و تحسین تماشا می‌کردیم. انگار به سیرک آمده بودیم و بازیگری تردست و زرنگ یکی از بازی‌ها و نمایش‌های خود را به معرض تماشا گذاشته بود. بعد که بالاتر می‌رفتیم آخر انبارها بود و به اداره بندر می‌رسیدیم و اسکله که چوبی بود و دریا "گیج" اسکله که همیشه نگهبان یا نگهبانانی آن جا نگهبانی می‌داد. کنار قماره‌ای که اول اسکله بود. و کافه "جواهری" که حکایتش رفت و بوی ماندگار الکل ته قوطی‌های آبجو و حکایت غمبار مردی که وصیت کرده بود وقتی مرد روی گورش بنویسند: "بخور که در گور نیست". دست چپ ورودی اسکله و اینطرف ریل‌ها هم که آرایشگری بود، اینبار وقتی از محله بوادرویش و بازار می‌رفتیم طبعاً، و ادامه که می‌دادیم امور دریایی بندر بود و

تعمیرگاه بندر و خانه‌هایی که سازمانی بود تا بهداری که حاجی آزادی معروف به "حاجی دکتر" آنجا کار می‌کرد و سوزن می‌زد و زخم پانسمان می‌کرد و حتا بخیه می‌زد زخم‌های عمیق را. یعنی می‌دوخت. یک بار که توی حیاطمان در کمپ بوا درویش دنبال محمد حسین می‌دویدم و او از پله رفت بالای پشت بام و من هم دنبالش، پای راستم روی یکی از تخته‌های افقی پله که رنده نخورده بود سر خورد کناره‌ی تیز تخته‌ی پله زانویم را شکافت که وقتی آمدم پایین و تازه چکه چکه خون از زانویم بر زمین افتاد یکی از زنان همسایه‌مان غش کرد و مادر نمی‌دانست به او برسد یا به من و غلام ببری که کمی آنطرف‌تر از ما می‌نشستند و هم سن و سال من بود، با دوچرخه پدرش مرا برد بهداری و حاجی دکتر جلوی چشمانم زخم روی زانوی راستم که هنوز هم جای آن مانده است را می‌دوخت و من پلک نمی‌زدم و حاجی دکتر عاقبت به زبان آمد که من چه پوست کلفتم و ککم هم نگزید.

غیر از بازار و قمارها که هر سال می‌سوختند و مردمانی را بی‌خانمان‌تر از پیش به داغ از بین رفتن خورده مالی که داشتند و با چنگ و دندان نگاه داشته بودند می‌نشانند، جلوی خانه‌های ما و پشت ریل گودال بزرگی را داشتند می‌کنند که عصرها که از مدرسه می‌آمدیم محل بازی ما شده بود. گودال بزرگی که پشتش خوره‌های بیشماری بودند و اوائل که گویا خورها را به آن باز نمودند و پر شد بچه‌ها در آن شنا می‌کردند و سوار قایق‌هایی که خود درست کرده بودند می‌شدند. مثلاً یک بار یکی از بچه‌ها که هم سن و سال شامان بود با تشت فرغون قایق ساخته بود و وسط گودال پر از آب که وسعتی چشم گیر هم داشت روی آب قایق سواری می‌کرد و دستها هم پاروهایش

بودند. یک بار عکسی دیدم، همین اواخر و در صفحه‌ای در فیس‌بوک که حمید نصاری دارد و عکس‌های خاطره انگیز و طبعاً سیاه و سفید بیشماری را از آن وقت در آن گذاشته است، عکسی دیدم که بی مه‌باشک از چشمانم سرازیر شد. توی یکی از همان قایق‌های دست ساز ولی بزرگتر رفیقم حسن عبدالیان را دیدم و دو تن دیگر. حسن تکه تخته‌ای را پارو کرده بود پارو می‌زد. دلم هری فرو ریخت. رفیق سال‌ها فراوان گذشته‌ام را یافته بودم. حسن عبدالیام عزیزم را. نمی‌دانید چه حسی داشتم. این عکس‌ها همانطور که گفتم در این صفحه فراوانند و مایه دلخوشی من که اکنون پیر شده‌ام. خیلی‌ها در این عکس‌ها دیگر نیستند و آن‌ها که مانده‌اند را دلم می‌خواهد همیشه داشته باشم. حس غریبی است. حوض بزرگی که خاطرات غمگین و شاد ما را در خود پنهان کرده است. پشت خطوط قطار و کنار خورهایی که هنگام غروب پریان دریایی در کنار آن‌ها می‌غنونند. پری دریایی یادها و خاطرات گذشته‌ی ما. و این مختصر نوشته‌ها کفاف آن یادها را نمی‌کند. شاید اگر عمری باقی بود وقتی دیگر، بیشتر در کنار خوره‌های خاطراتمان پرسه بزنم. اگر عمری باقی بود.

بعد از آن به سربندر بار کردیم. از خور موسی. از خوری که با تانکر کوچک آب بر "سربندر" راه بی‌پایان آبی دریا را طی کرده به بوشهر رفته بودیم. در همان سفری که صندوقچه‌ی یادها و خاطرات گذشته را مادرم دستم داده بود و نجاتی می‌گفت: "خودته عامو خسه و خِجَه کردی". خسته و مانده‌ی مرور غمبار آن خاطرات

- "عامو سی چه بی طور می‌کنی‌ها. خدا عمرت بده"

- " عامو می خام باز همو سفر با سربندره ببینم " به نجاتی می گویم وقتی کلید صندوقچه را از جایی که پنهان کرده ام دوباره در آورده ام.

... سربندر بی‌شتاب می‌کوبد و در دریا و آبها راه می‌سپارد. کبوتری بر بالای دکل کشتی نشسته است. حالا ظهر روزی دیگر است. شب را سربندر همینطور پا فشرده است و بی‌هیچ دسترسی به سوسوی چراغی و یا خشکی، آبها را شکافته و پیش رفته است. کبوتر هم پرکشان آمده است، وقتی از کنار خارگ و درست ظهر روز دیگر می‌گذریم، بر بالای میله‌ی دکل نزدیک به فُندُل که بالای قماره است نشسته است. می‌پنداشتم کبوتر بود اما کاکایوسف تنهایی است که در دریا تنها مانده، خسته از پر زدن های بسیار به ما پناه آورده است. بوس خدا بیامرز می‌گوید:

- "کاکایوسف، کجا پر می‌کشیدی که گذرت اینجا پیش ما افتاد؟"
دی حبیب خدابامرز مثل "فُندُلِ جهازهای تشاله‌ای" بقول بوس، یعنی مثل دودکش سفینه‌های دریایی که قدیم می‌رفتند از دریا بار کشتی را خالی می‌کردند می‌آوردند بندر وقتی بندر بوشهر اسکله نداشت و لایروبی نشده بود، هنوز دارد قلیان دود می‌کند. دیگر فکر نمی‌کنم از حلوا خرمایی توی تاس کبابی که دیروز ظهر با نهار داد همه خوردیم چیزی مانده باشد

- "بی‌سی خوتن جون‌ها. هر چی تو دیگِ کو موندت سی خودتین"
و اشاره می‌کند به تاس کباب که کنار چادر چیت‌گُلداری او و روی حصیر کنار قماره است. کنار پیچانه‌ی او. من تمام حواس و ذهنم به کاکایوسف ره گم کرده‌ای است که از ترس هلاک شدن در دریای بیکرانه به ما پناه آورده است.

- "سی کن عامو"

بوس خدایامرز رو به من کرده می‌گوید که حالا آرام آرام از زیر چتری، پیش او و روی خن رفته‌ام و کاکایوسف را که نمی‌ترسد بپرد تماشا می‌کنم - "... پرنده‌ای که از سویه‌ی آدم هم می‌ترست حالا ببین چی سرش اومده که به آدمیزاد، یی غول بی‌شاخ و دم، پناه آورده!"

آرام، پرنده خود را جمع کرده و سر و گردن پایین آورده نُک در سینه و درون پرها فرو برده جُم نمی‌خورد.

کاکایوسف که آمده بود و بر دکل کنار فُندل سریندر نشسته بود صدایی هم انگار از دور و از بی‌نهایتی، آرام آمده و در همان بی‌نهایت ادامه پیدا کرده بود. شاید صدای سیمابینا بود: "پشت کوه‌های نیریز جون ساموناته جون ساموناته نقل و نباته ...". صدایی راز آلود که به خیال می‌مانست. از رادیوی

ترانزیستوری؟ یا شاید سریندر رادیو داشت؟ نمی‌دانم. خشکی انگار از دور نمایان شده بود، برای لحظه‌ای، و باز گم شده بود. مانند سرابی که پدیدار و بعد گم شود. وگرنه اگر سراب نبود که پرنده جایی دیگر را جز آنجا که ما بودیم، در دل دریا ماوایی می‌جست. گرچه ما کاری با کار او نداشتیم.

بر می‌گردم طرف دی حبیب اینا. همه هستند حالا دیگر: مادر، بی‌بی، پدر، غُملی و زنش و پسرش و کبوترش، من و کودکیم و نجف خدایامرز و پیرزنش

- "بنویس دی والا مو دیگه پیرم. طاقت گُه بَنگ و تخته‌های پیکابه ندارم ... طاقت یی همه راه دور ندارم ..."

طاقت این راه دور این دریای بی‌کرانه را چی. برادرم نوشت. همیشه برایشان

می‌نوشت. در نامه‌های بی‌جواب آن‌ها برای دخترشان صدیقه و دامادشان آقای اوجی و بقول نجف خدا بیامرز: "آکی اوجی". خارگ را دیگر پشت سر نهاده بودیم. شب پیش هنگام خواب، من میان شامان و پدر، با پای بسته با پارچه یا چادر شبی به پای شامان آن سرش بسته شده به پای پدر که شامان توی آب نیفتد خوابیدم. مثل وقتی که شامان با پدر با کشتی خرم به دریا و ماموریتی چند ماهه رفته بود و با اینهمه بقول پدر با این که پایش را با بندی به پای خود می‌بست تا شب توی خواب راه نرود توی دریا بیفتد ولی بازها از همه چیز هر گاه فرصتی می‌یافت بدنبال چیزی در خواب و در رویاهای خود می‌گشت. به دنبال گمگشته خویش می‌گشت. و گمگشته‌های شامان در جزیره‌ای آهویی بود، در جزیره‌ای دیگر بزی کوهی و در بندری دور چشمان دختری هم سن و سال او که سال‌ها او را رها کرده بود اما هنوز در میان کیوترانش گویا بدنبال عشق کودکی خود می‌گشت.

خارگ را پشت سر گذاشته‌ایم. بلند شده پله‌ی آهنی را گرفته می‌روم بالا توی قماره. پدر خودش پشت سکان ایستاده است

- "می‌خای تو هم سکان بگیری؟"

فرصتی است که دیگر هرگز پیش نمی‌آید

- "ها"

- "... تا دیدی رفت دسِ راس بیپیچ دس چپ و تا رفت چپ بیپیچ دس راس"

پدر راهنمایی‌هایش را می‌کند و من مشتاق بی‌آنکه روی پاهای خود بند باشم پشت سکان می‌ایستم، روی پنجه‌ها، تا جلو و روبرو را ببینم. سربندر آدم را عاجز می‌کند

- "سپیل گُن بوا، هنوز نرفته دس چپ بیچ دس راس و همو طورم او وُل".
پشت سرم را نگاه می‌کنم. خط مارپیچ آب صافتر از جاهای دیگر، با کنارهای
کف آلود پشت سرمان و پشت سربندر آرام آرام به جای می‌ماند و به
گذشته‌های بیکران سپرده می‌شود. روبرو هم تصویر بیکرانه‌ای است از آبی
دریا. پس از مسافتی، فاصله‌ی میان فرورفتگی‌های پیچ‌های پشت سر را کم
کرده‌ام. پدر راضی است. در دل روی پایم بند نیستم. طرف‌های عصر است.
روی پنجه‌های پا شامان را روی عرشه‌ی کشتی جایی می‌بینم که قبلاً ایستاده
بود. داشت از سینه‌ی سربندر بالای قماره و حتماً نُک دکل را نگاه می‌کرد.
دلواپس کاکایوسف حتماً

- "ببین بندر دیار نی؟"

بوس خدابامرز که نمی‌دانم کی آمده است می‌گوید و رشته‌ی پندار را از
کاکایوسف می‌ریاید. هر چه نگاه می‌کنم نمی‌بینم. بوشهر را. تنها آب است.
- "هنوز نگاه کن عامو. وقتی خشکی ی دیدی ها دیگه رو به خشکی سکان
ادال کن"

یعنی میزان کن. پیش از آن من قطب نما را نگاه می‌کردم که توی صفحه‌ای
وسط و بالای سکان عقربه‌اش مدام توی محفظه‌ی حبابی شیشه‌ای اینطرف
آنطرف می‌گشت. درست جلویم را نگاه می‌کردم. به در مسیر نگاه داشتن
سربندر کاری نداشتم. به راست نرفته به چپ می‌پیچیدم و بلعکس. حالا این
کنجکاوای مدام و مستمر هم به آن اضافه می‌شود. تلواسه‌ای که قبلاً نداشتم و
حالا دیدن خشکی هم هست

- "اوناش، دیدم ..."

با ذوقی پایان نیافتنی می گویم و پدر و بوس خدابامرز نگاهی رضایت آمیز به من می اندازند. پس از آنکه سکان را دادم پدر و از قماره بیرون رفتم. خشکی هر چه بیشتر زمان می گذرد بیشتر و بیشتر پیدا و نزدیک می شود. ابتدا دو تکه ی سفیدرنگ که در دوری غبار آلودی نشسته در سراب می ماند و بعد نزدیک تر و نزدیک تر می آید تا که طول کشیده ی خط خشکی و ساحل دیگر نمایان تر و نمایان تر می آید و بر که می گردم به قماره نگاه می کنم کاکایوسف دیگر روی میله ی کنار فندل نیست

- "پرید رفت"

شامان می گوید و ادامه می دهد

- " ... تا خشکیه دید پرید رفت حتما"

و فکر می کنم پرنده خشکی را زودتر از من دیده بوده است.

به بندر که می رسیم آب پایین است. پدر سربندر را تا فاصله ای از بندر و تا جایی که بقول خودشان "لُهام" نشود، یعنی به زمین نزنند برده لنگر می اندازد. آب خالی است و گر نه بقول پدر توی آب پری "درافت" سربندر با اینکه تانکرش پر از آب است می تواند به بندر برود و کنار اسکله پهلو بگیرد. پس می ماند تا فردا صبح که آب پری است و پدر سربندر را به بندر و اسکله ببرد. "موتوربوتی" می آید نزدیک ما شده و با سربندر پهلو می گیرد. "عامو علی". ناخدای فرید که کنار دیان که پدر زمانی ناخدای آن بود توی کارون نُک دکلشان همیشه از آب بیرون بود تا که من و شامان هر وقت از آن جا می گذشتیم بیادمان بمانند. عامو علی خدابامرز پسر عمومی مادرم بود. آدمی

با دلی شاد، گر چه همیشه دوران بر وفق مراد و بخواهش دل نمی‌گردد:

"نارنج و ترنج بر سرم سایه زده عشقم به سر دختر همسایه زده"، از ذهنم می‌گذرد. عامو علی همیشه می‌خواند. توی عروسی‌ها و در بزم‌های شبانه خودشان. دوست پدر بود، از جوانی. همه سوار "موتوربوت" شده راهی بندر می‌شویم. به خشکی که می‌رسیم، دی حبیب اینا و دیگران هر کس می‌رود خانه‌ی خودش یا خانه‌ی قوم و خویش‌هایش، من و شامان و پدر هم می‌رویم خانه عامو علی اینا و شب را آنجا می‌مانیم. شام که می‌خواهیم بخوریم برایمان ماهی سرخ کرده‌اند با برنج. اول شامان و من و عصمت به ترتیب بعد از پدر دستانمان را در ظرف ورشویی می‌شوئیم. شامان همانطور که دستش را زیر آب می‌شوید در آب لکن ورشویی چشمش راز آلود انگار پی آهوی گمشده‌ای می‌گردد، یا شاید کبوتر جلدی را که عنقریب بال بگشاید و لاجرم دیگر باز نگردد. چشمانی دیگر هم چشمان شامان را تلاقی می‌کنند تا به گذشته‌ها سپرده شوند. از ظرفی دیگر که آن هم از جنس ورشو است و شکل کتری بلند طلایی و بیشتر شمایل ظرف جادویی قصه‌هاست که غولی در آن پنهان باشد و نیست، با آبی زلال دستانمان را می‌شوئیم و می‌دانم شامان دیگر از آهوی گریزپای چشمان یار هرگز رهایی نخواهد یافت.

صبح بعد که پدر راهی اداره بندر و اسکله می‌شود، پیش از این که با موتوربوت برود سربندر را به اسکله بیاورد که موقع آب پُری است، اول می‌خواهد پی جور شود شاید نشانه‌ای از صدیقه دخترعامو نجف خدابامرز و پیر زنش بیابد و از دامادشان آقای اوجی که می‌فهمد بندر نیستند. بار کرده اند رفته اند "گورک"، "گورگ خورشیدی". پس دیگر کاسه‌ی چشمان پیرزن

نجف می ماند و آب پر دریای بوشهر و کاکایوسفی که پیش از من خشکی
ساحل را دیده بود و از سربندر بسوی خشکی پر گشود. ... " کاسه ی سرم
کشتی، اشک دیده ام دریا، ناخدا بیو بنگر سیل موج دریا کن... عامو علی،
عامو علی کلاته وردار به کلی...".

آنقدر حقیقی است که انگار نه انگار که در خیال می‌گذرد. باز گشته ام. رفته‌ام پیش رسول و رضا اینا. وقتی به رسول می‌رسم، در همان دالان خانه‌شان و زمانی که تیرکمان‌هایمان دور گردنمان و قصد بیرون زدن به دشت پشت خطوط قطار را داشتیم. شکار گنجشکان و "تیسکها" و "خردل" و هر چه که می‌جنبد و می‌پرد. توی دالان خانه‌شان که مثل دالان خانه‌ی ماست منتها ما در گوشه‌ی دیگر محله و ضلع مقابل، اگر محله‌ی بندر مربع یا مستطیلی باشد نشسته‌ایم. اگر قطری این مستطیل را به دو نیم می‌کرد، یک سر این قطر خانه‌ی خدایبامر زاهدی اینا بود و نزدیکتر از ما به دکان‌های نیمه‌ساز شهرداری و مسجد که بعد شروع به ساختن کردند؛ یک سر آن هم اولین خانه‌ی لین رضا اینا یعنی خانه‌ی پرویز دیهول بود که بعدها فامیلش را عوض کرد گذاشت نامجو. لین رضا اینا اولین لین و خانه‌هایی بودند وقتی از سربندر کهنه آمده وارد سربندر می‌شدیم. سربندر همان سربندر همیشگی است. خلوت و تنها در تابستانی گداخته و روشن روشن از سپیدی درخشش خورشید و آسفالتی گداخته و قیر آلود جلوی تمامی ردیف‌های خانه‌ها و خانه‌ی رسول اینا هم

- "یادت میات رسول؟"

به آرامی می‌گویم. وقتی که رسیده‌ام و پشت سر رسول ایستاده‌ام. انگار که او می‌داند که من می‌آیم، پس از سالهای سال و منتظرم بوده است، و گوش سپارده است که بپرسم

"... یادت میات تعریف کردی تابستون که اسفالت داغ بود بوات، عامو خدا بیامرز، دنبالت دوید با نی قیلون، تو زدی بیرون از دالون خونه تون و عامو هم دنبالت. دوتاتون پا پتی. تنها عامو که بیشتر از چند متری رو اسفالت ندویده بود پاشه گرفت لنگ لنگ زنان برگشت تو دالون و خونه؟ یادت هس؟ گفتی پاش تاول زده بود."

و پیش از آنکه ادامه بدهم سر ریز می کند. حالا نجاتی هم ایستاده است. اول بار است که دارد با یک نوع دلسوزی نگاهم می کند. اول بریده بریده و منقطع که مبادا ببینم و دوباره شروع کنم

"- دیگه نگو. یادم میات"

رسول می گوید و او هم سر ریز می کند. یه رود سیر پر از اشک. انگار نه آن رسولی است که از دیوار صاف بالا می رفت. خوب که گریه می کنیم بر می گردم. نجاتی هم می آید. سایه به سایه ی من

"- خودته عامو بی همه خسه و خجه نکن"

نجاتی رو به من می گوید. برای اولین بار. بعد از آن وقتی که توی دالان خانه سید عبد العزیز توی خرمشهر که می نشستیم حصیرهای دی فاطمه گم شده بودند. اشکهایم را پاک می کنم. دیگر منتظر آینه نیستم که در آن نگاه کنم تا جلوه ی یار را در آن جستجو کنم. همه را دوباره یافته ام. به کنار مسجد که دارند کنار خانه مان می سازند می رویم. من و رسول و عبدلا و پسر یگانه، همان که مال اینجا یعنی محله ی ما و سربندر نیست اما علی بندری راننده ی پیکاب اداره ی بندر به او اتاقی را در خانه اش کرایه داده است. اسمش یادم نیست.

پدرش توی یک شرکت راهسازی بین آبادان و ماهشهر کار می کند. داریم

"فنگ"، تيله بازی می‌کنیم. "کولی". توی زمین بفاصله‌های یک و نیم - دو متری تقریباً از هم و به تعداد فنگ باز گول، زمین را گود کرده‌ایم به شعاع و عمق تقریبی چهار پنج سانت. هوا نسبتاً گرم است. قبل از ظهر. نزدیکیهای ماه محرم است. "شیخ رسولی" هنوز از قُم نیامده است. ماه محرم از قم می‌آید روضه می‌خواند و می‌رود. ده - یازده روز و دوتای آخری شبانه روزی. راه دراز سربندر ما را تا قم سالی یکبار طی کردن، آنهم با فولوکس پسر ناخدا سعدون هویشم خدا بیامرز. اولین بار با اتوبوس تکه تکه راه را از راه خرم آباد و اهواز تا به ماهشهر و سربندر آمده بود. می‌گفتند پاهایش ورم کرده بود و هر چه با روغن مالش داده بودند باز هم روی منبر نتوانسته بود برود. محرم اگر هم در تابستان می‌افتاد، مثل حالا، شیخ رسولی خانه‌ی پسر ناخدا سعدون که خودش هم ناخدا بود و تنها یک دختر کوچک داشتند و کولر آبی داشت تا گرما سید را اذیت نکند می‌ماند. ما و رسول اینا و خلیلی نداشتیم. باد را وقتی در رو به تارمه‌ی اتاق نشیمن را باز می‌گذاشتم کوچه می‌کرد خوشتر از هر چیز می‌یافتیم. شاید هم چون کولر نداشتیم اینطور فکر می‌کردیم. حمایتی از مردم قبل از آنکه شیخ رسولی بیاید پول، در حقیقت صدقه اگر درستش را بخواهید، جمع می‌کرد و شیخ هم می‌آمد شبهای محرم مردم را می‌گریاند، گر چه خدا وکیلی زیاد هم اصراری بر این کار نداشت. لاجرم یکی که گریه‌اش می‌گرفت دیگران بعد سعی می‌کردند از هم سبقت بگیرند، تا آنجا که ما هم راست یا دروغ گریه می‌کردیم. می‌گفتند ثواب دارد.

جلوی مسجد داشتیم فنگ بازی می‌کردیم، من و پسر یگانه که توی شرکتی راهسازی بین آبادان - ماهشهر کار می‌کرد. رسول که آمد او هم به همان

فاصله‌ی دو تا کول من و پسر یگانه کولی کند و وارد بازی شد. پسر یگانه خوب بلد نبود بازی کند. تا آنوقت دو تا از فنگ‌هایش، یکی سرخ چهار پر مایل به نارنجی سیر، یکی هم آبی سیر چهار پر او را برده بودم آبی‌ه را داده بودم
عبدلاً
- " مو هم بازی "

رسول گفت و رفت کول کند سری بعد که شروع کردیم او آخر از ما گلوله، فنگش را پرتاب کرد؛ مثل همه که فنگ بازی می‌کردیم با گذاشتن انگشت اشاره روی انگشت کناری و به آن فشار مناسب را آوردن پشت فنگ، و بعد انگشت وسط را رها کردن تا به فنگ بخورد و به جلو بغلتند. زمین تقریباً سفت بود. باب بازی. توی همان دور پسر یگانه که اسمش یادم نیست چه بود یک گلوله‌ی دیگر باخت و اینبار به رسول. دور بعدی هم یکی دیگر. نیم تیر بازی می‌کردیم. یعنی دو تیر یک گلوله می‌بردیم. یا یک تیر یک کول. هر تیر، گلوله را به گلوله‌ی رقیب زدن بود یا توی کول رقیب گلوله یا فنگ خود را انداختن. پسر یگانه فنگ شیری‌اش را که خط زرد خوشرنگی روی آن دور می‌خورد به آن سرش نرسیده باز دور دیگری می‌خورد دلش نیامد به رسول که باز از او برده بود بدهد. تند و تیز آن را از زمین ربود خواست بدود رسول جلوش ایستاد. دست به گریبان شدند. من از دور مراقب طارمه‌ی خانه‌ی علی بندری راننده‌ی پیکاب اداره بندر بودم. رسول دست پسر یگانه را گرفته بود می‌پیچاند فنگ شیری را از دستش بیرون بیاورد او مقاومت می‌کرد و رسول فحش می‌داد و فنگ از دست پسر یگانه که اسمش یادم رفته چه بود رها نمی‌شد. گفتم

- "رسول ولش کن"

و باز طارمه را پاییدیم. زن یگانه سرش را از دیوار کوتاه طارمه آورده بود
بیرون ما را می پایید

- "رسول ننهش"

بلی یعنی یوسف نمی دانم چه وقت پیدایش شده بود. انگار کسی نشنید بجز
پسر یگانه که داد زد: مامان. مادرش که تازه فهمید چی به چی است دیوار
طارمه را که داشت دور می زد عبدلاً هنوز گرم تماشای منظره بود. پسر یگانه
حالا موفق شده بود دست راستش را که توی آن فنگ شیری بود بالا نگاه
دارد و با دست دیگر سعی داشت رسول را از خود دور کند که مادرش پر
شتاب آمد. از نبش خانه‌ی ما که رد می شد شروع کرد به رسول توپ و تشر
زدن و رسول با اینهمه ول کن نبود. داد پسر یگانه دیگر به آسمان بلند شده
بود و مادرش بد و بیراه می گفت و می آمد و من و عبدلاً و بلی نگاه می کردیم
و رسول که شنید زن یگانه فحش می دهد، دست پسرش را هنوز رها نکرده او
هم شروع کرد به فحش کشیدن زن یگانه. ما حاج و واج مانده بودیم. زن یگانه
تا شنید قدری پا سست کرد. فکر نمی کرد پسرکی پا پتی و لاغر اینگونه
اعتبارش را بر باد دهد. رسول ایستاده بود سر جایش. با نگاهی خالی از اعتبار
برای زن. هنوز میچ دیگر پسر یگانه را در دست داشت. ما مات مانده بودیم.
پسر یگانه نمی دانستیم چه حالی داشت که دیگر زیاد تقلا نمی کرد. حتماً
دلش می خواست کاش زود دویده بود طرف طارمه‌ی خانه‌ی علی بندری
راننده‌ی پیکاب که توی خانه‌اش می نشستند، و گم شده بود. حتماً از ترس
مادر که او را طبعاً بعد از این ماجرا شماتت می کرد. زن یگانه انگار تازه به

صرافت افتاده باشد همانجا میانه راه و میاد در خانه ما و طارمه اصغر پوربندری اینا ایستاده بود. نمی دانم پسرک خود را کی از رسول تکانده بود بطرف طارمه‌ی علی بندری می دوید. مادر برگشته بود. ما اینبار که زن یگانه دور شد تازه از نیش خانگی ما که گذشت از خنده ریشه رفتیم. مادر می گفت: بچه‌ی یگانه‌ی زنینا مادرش زن هار یه. حتماً بار قبل که "حبیب کلفتو" رفیق عبدلا اینا را به فحش کشیده بود اینطور ارزیابی کرده بود. بعد از اینکه عبدلا هم پسر یگانه و هم خواهرش را که با آنها مثل پسرها فوتبال بازی می کرد و جزو تیمشان هم شده بود گرفته بود زده بود. تعجب کردم چرا مادرش خانگی ما نیامد. حتماً احترام مادرم را داشت. احترام مادرم را همه داشتند.

رسول فضول بود اما اینطور منظره‌ای را تا به حال ندیده بودم. زن یگانه دُمش را پشت کول انداخته گریخته بود. مثل گرگ زخمی شکست خورده که ضربه‌ی هولناکی خورده باشد. عبدلا نبود. هنوز من و رسول و بلی ایستاده بودیم. چیزی نمی گفتیم. بعد انگار که به خودمان آمده باشیم شروع کردیم به خندیدن. ریشه رفته بودیم. کول‌ها دست نخورده سر جای خودشان بودند. نگاه کردم توی دست رسول فنگی نبود. فنگ شیری دلربایی که بخاطرش اینهمه جنگ و دعوا بپا شده بود. رسول گفت

- "ولش کن، جهنم یه فنگ"

و فنگ چارپری را که از پسر یگانه که اسمش را یادم رفته است چه بود برده بود، از میان دست دیگر باز شده‌اش نشانم داد و آب دهانش را قورت داد.

عبدلا کز کرده است. پشت سُفره. غروب است. زمستانها همه توی اتاق کوچیکه کنارل سرا می‌نشینیم. مسجد را دارند بین خانه‌ی ما و بیابان می‌سازند تا خطی حایل میان خانه‌ی ما و بیابان باشد. مادر منقل را توی این اتاق آتش می‌کند. زمستانها بیشتر اینجا می‌نشینیم. حتا همه اینجا می‌خوابیم. من چیزی نمی‌گفتم. نزدیکتر به در رو به سرا نشسته بودم. عبدلا آنطرف‌تر و کنار دری که به نشیمن باز می‌شود نشسته است. نزدیک رختخواب‌ها که مادر یک جا و گوشه‌ی اتاق کوپه می‌کند و چادر شبی رویشان می‌اندازد. نجاتی نیست. تا توپ و تشر پدر بلند می‌شود، من خودم را کنار می‌کشم. از کنار در که ایستاده‌ام؛ شتلق. عبدلا بود خورد. شاید پس گردنی بود. کچل است، یعنی موی سرش را چه مدرسه باز باشد چه نباشد از ته می‌تراشد. برای همین پس گردنی‌ها خوب می‌چسبند. من هم کچلم. نه حالا که کنار در ایستاده‌ام. حالا موهایم بیشتر خاکستری شده‌اند.

- "کسی که بخندتا معلومه از بُر جونشین که می‌خندت! آدم بی رغبت. گُه سگ"

هنوز پدر تمام نکرده من دست جلوی صورتم می‌برم خنده ام را نبیند. عبدلا بیچاره تا می‌بیند دوباره می‌رود پشت خنده. اینبار علنی. تنها عبدلا پیدااست که به تاراج می‌رود. شامان هم اینبار به کمک پدر می‌آید. هم می‌ترسم هم نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم؛ شتلق. اینبار شامان می‌زند، و بلافاصله یکی دیگر. لگدی هم برای خالی نبودن عریضه به پهلوی عبدلا می‌کوبد. مانده‌ام

هاج و واج آن منظره‌ی غمناک. اشک اما توی چشمهای عبدلا جمع شده است. نمی‌دانم بخاطر پوست کلفتی است یا از درد. نمی‌خندد. توی دلش گریه می‌کند. می‌ترسد. جرات نمی‌کند درستی گریه کند. دلم برایش می‌سوزد. کاش نخندیده بودم. دست خودم نبود. توی اینجور مواقع، مخصوصاً وقتی فضا هم حسابی جدی باشد آدم نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. از هر چیز کوچکی آدم خنده‌اش می‌گیرد. "کاش نخندیده بودم". تند می‌گویم. ترس برم می‌دارد مبادا شنیده باشند. عبدلا گوشه‌ای کز کرده است و چیزی نمی‌گوید

- "باید همو وقت که سیت گفتم هم می‌برد تیر موبه‌ی بچه‌شه سیش می‌دادی تا یی رو سیا نیات اینجا: خانم محمودی "مادر ادای زن یگانه را در می‌آورد. حالا می‌فهمم. ای داد بیداد. همان چار پر آبی سیری که به عبدلا دادم پیش از آنکه رسول بیاید و آن قشقرق راه بیفتد کار دستش داده است. منتها دور شده است. چیزی نمی‌گویم خودم را لو بدهم. وضع بخودی خود آشفته است. پدر و شامان و عصمت تازه از آبادان برگشته‌اند. عصمت رنگ پریده‌تر از همه وقت است. انگار خون به صورتش نمی‌رسد. عرق کرده است توی این سرما. خوب بود باران نیامده بود. بیابان پشت خانه‌ها و مسجدی را که حمایتی پول جمع می‌کند پشت خانه‌ی ما می‌سازند بگیرد و تا پشت آن حتا و جاده‌ی خاکی را بند بیاورد. پدر بادبزن دست گرفته عصمت را نگاه می‌کند که سر بر متکایی نهاده چشمان به دیوار روبرو دارد. در آن ضلع اتاق و دیواری که اتاق پستی در همین اندازه و قد و قواره و رو به طارمه‌ی پشت خانه است. مثل اینکه پلک هم نمی‌زند. می‌بینم. از کنار در که ایستاده‌ام و

دارم تماشا می‌کنم می‌بینم. می‌بینم سیاهی چشمانش مثل همیشه که حال ندارد می‌روند، بی آنکه به خواب رفته باشد، و باز می‌گردند. مثل اینکه به تاق چشمخانه بچسبند و کنده نشوند. دکتر وهابزاده باز دارو داده است. می‌دانم که باز مدتی نمی‌گذرد تا حال عصمت جا بیاید. تا باز پشت دیوار خانه، دختر و پسر قاطی داجوال بازی کنیم. تا دوباره گذر بیابانی روزهای سربندر را با هم به تماشا بنشینیم.

- "پوست کلفتی ها بخدا"

من می گویم. ایستاده ام گوشه‌ی سرا زیر سایه‌ی دیوار بلند خانه که پشت بام آن پشت بام اصلی و بام اتاقها است و نه آن یکی که کوتاه است و بر درب سرا و دالان استوار است و "قُلّی" یک روز زمستانی خود را از آن و توی کوچه‌شان که پشت کوچه‌ی ما است آویزان کرده بود به قصد خودکشی و می خواست مادرش را بترساند و ما هر هر می خندیدیم. دالان، رف یا تاقچه‌ای بلند و عریض دارد که بسیار خرت و پرت توی آن نگاه داشته‌ایم. حمام و مستراح هم آنجا و توی دالان است. پشت بامها قیرگونی شده است و روی قیرها قلوه سنگهایی که ما ریگ می گوئیم فرش است که وقتی به پشت بام می رویم و معمولاً پاهایمان برهنه است، ریگها کف پایمان می نشینند اما تابستانها که زیر نور آفتاب داغ می شوند کف پا را بیشتر آزار می دهند. می سوزانند. زیر سایه‌ی دیوار ایستاده‌ام. عبدلا برای مسخره در آوردن سر توی "درام"، بشکه‌ی "پلیت"ی "چنگو" فرو برده است و تا نیمتنه توی بشکه که سر پا نیست و آن را روی زمین خوابانده بود رفته خرما‌ی مانده‌ی ته درام را در بیاورد. باز می خندم. حتا پس از سالها که گذشته است. مادر کنار دیوار از خنده ریشه رفته است: "دی شامان سی هیچی می رت پس خنده"، "دی اسمیل" گفته بود. مگر می شود نخندید. عبدلا جوک حسابی بود. "چالی" که بزرگترها می گفتند. کسی که شوخ بود. و "ماشین چالیا" هم به ماشین‌هایی اطلاق می شد که خیلی قدیمی بودند. عبدلا هم چالی بود. و پوست کلفت.

فکرش را که می‌کنم با اینهمه دلم می‌سوزد. نمی‌دانم برای پوست کلفتی اوست و کتک خوردنش، که اینهمه لاجرم به همان اولی و اولی به این ربط دارد، یا بخاطر سالهایی که گذشته و رفته است. حتماً بخاطر همه‌ی اینهاست. مادر اینا کنار دیوار و توی سایه نشسته‌اند. روی پتوی "نیم‌دار" یعنی کهنه‌ی چهار خانه‌ای. رو به عبدلا می‌گویم " بخدا پوست کلفتی ها. همی دیروز بود کتک خوردی از بوام اینا". عبدلا سر از درام که بیرون می‌آورد مشتت خرمای به سرش چسبیده است. برای مسخره. خودش چسبانده است. تا ما بخندیم. تا مادر دوباره ریشه برود و من فکر کنم: برای همه چیز می‌خندی. اما این کارهای عبدلا را آدم نمی‌تواند بدون خنده از شان بگذرد. بعد عبدلا می‌دود بیرون. خرما به دست. تا صدای "بدفورد" را می‌شنود. عبدلا اینا به علی بدفورد می‌گویند. با چهره‌ی دوست داشتنی‌اش. پشت زیر پیراهن بدفورد را توی ماشین بازی همیشه عبدلا می‌چسبد و آن‌ن زبر و زرنگ از همه جلو می‌زنند

- "آینده که ناپیدان..."

زود حرف نجاتی را قطع می‌کنم

- "چطور مگه عامو؟"

نجاتی می‌گوید

- "آینده عامو ناپیدان. فقط گذشته‌هان که می‌مونن. غیر بی هیچ چی دیگه‌ای موندنی نی عامو...هیچ چی".

کنار در ایستاده‌ام. کنار تپه‌ی خاکی پشت خانه که وقتی طوفان شن شروع می‌شود، باد با خود می‌آورد پشت دیوار سرای ما طرف مسجد و بیابان جمع

می‌کند. تپه‌ای از خاکهای نرم. تپه‌ای از خاک و شن که پشت دیوار سرای ما جمع می‌شود، پشت دیوار هیچ خانه‌ای جمع نمی‌شود. شاید تنها ما شانس داریم. مادر می‌گوید پشت هیچ خانه‌ای جمع نمی‌شود بجز خانه‌ی ما. معلوم است که نمی‌پسندد. دلم می‌خواهد خود را بی‌خیال باز روی پشته‌ی خاکی بیندازم. اما می‌ایستم تنها نگاه می‌کنم. همه ایستاده‌اند. مادر، من، عصمت، عبدلا و آن دو که کوچکترند: محمد و محمود. شاید مسعود که کوچکتر از همه است توی اتاق پستویی خواب باشد که توی عکس بغل مادر نیست.

محمود دارد چشمانش را با دو دست می‌مالد. "خرمی" می‌گوید: تکون نخورین. برق فلاش دوربین به روشنی همان وقتها می‌آید و زود و به سرعت برق هم خاموش می‌شود. خرمی، رفیق و همکلاسم عکس را که چند روز بعد می‌آورد محمود هنوز دستانش را نزدیک چشمانش نگاه داشته است. عبدلا و محمد کت چرمی پوشیده‌اند. عبدلا توی کت چرمی بدلی که من هم داشتم منتها حالا نیوشیده‌ام، فرم "جیمز دین" که من هم معمولاً می‌ایستادم عکس بگیرم ایستاده است اما خوب ژستی گرفته است. عصمت دست به سینه دور هم تاب داده است. مادر نیم‌رخ چپ رو به دوربین دارد و دارد جایی جلوی پا را که پنجاه سال گذشته هنوز نمی‌دانم چیست نگاه می‌کند: تپه‌ی شنی هست یا نه؟ حالا زمستان است. من کت و شلوار سیاهی به تن دارم. عصمت ژاکت خط خطی به تن دارد. هر چه می‌کنم رنگهای آن را تشخیص بدهم نمی‌توانم. تنها سیاه و سفیدند. رنگ‌ها. خرمی تسمه‌ی چرمی دوربینش را که فلاش بالای آن می‌خورد که با برق خود همه چیز را آنی به دست زمان، با رنگهای سیاه و سفید سپرد به دور گردن انداخته است. عکاسی را یک سالی

است به دفتر مشق و درس ترجیح داده است. پیش خدایبامرز "اُس ابرام عکاس". بندرشاهپور که بودیم، همکلاس بودیم. توی دبستان "رهنما". کتکهای فراوانی با هم سر مشق ننوشتن می خوردیم. یک روز آمد گفت: حوصله دارین یی همه مشق می نویسین. به من و ممد خباز گفت که با او روی یک نیمکت می نشستیم. یکی دیگه هم بود. یادم نیست اسمش چه بود. خرمی راست می گفت. مبصر کلاس همیشه مشقها را خط می زد. عبدالهی شاید. روزی که بازار چوبی و سراسر یک نبش آن که طرف خانه‌ی ما بود سوخت با ناظم مدرسه دعواش شد. شاید هم یکی دیگه از رفقایم بود. پشت دود دکانها که می سوختند که همه چیز را نمی توان دید و به خاطر بسپرد. وقتی ناظم می خواست با تسمه‌ای چرمی که همیشه در دست داشت او را بزند و تسمه را از دست ناظم گرفت پرت کرد پشت دیوار سرای مدرسه و دوید از مدرسه بیرون زد و دیگه باز نگشت. کلاس ششم که بودیم. آنوقت کلاس چهارم بودیم می آمد در یک آن هر چه نوشته ننوشته بودیم خط می زد و می رفت.

خرمی مشقهایش را که نشانمان داد با خود فکر کردیم در عرض ده دقیقه می شد چهار صفحه را مثل او پُر کرد. آنطور که او می نوشت: مداد را مثل موجهای ریزی مثل رقم هشت به هم چسبیده از اول سطر تا آخر می کشیدیم و بعد سر سطر و خط بعدی تا یک صفحه پر شد. بعد صفحه‌ی بعدی و بعدی و چهار صفحه "مشق" نوشتیم و با خیال راحت ساعات زودگذر و مانده‌ی روز را که به شکل معجزه آمیزی و به کمک خرمی از نوشتن اجباری مشق نجات یافته بود، بازی کردم. اینبار مدت زمانی بس بیشتر از هر روز. صبح که رفتم

مدرسه ممد خباز هم عینهو من توی دفتر چهل برگش "مشق" نوشته بود. اما اینبار از بخت بد ما خانم ارژنگی خودش مشقها را خط زد. از نیمکت اول تا که به نیمکت ما که وسط‌های کلاس بودیم رسید عمری گذشت پر از ترس و هراس. خانم ارژنگی من و ممد خباز و خرمی و یکی دیگرا که توی نیمکت ما می‌نشست اسمش یادم نیست بیرون می‌کشد. می‌روییم پای تخته سیاه می‌ایستیم، به امر خانم ارژنگی و کنار میزش. نمی‌زد هم کِنِف شده بودیم. از خنده‌ی دخترها که در دو ستون نیمکت گوشه‌ی دیگرا کلاس که سمت در است نشست‌اند. دختر و پسر توی کلاس می‌نشستیم. خانم ارژنگی با کناره‌ی خط کش چوبی می‌زند. آنهم نه به کف دست که به پشت دست. تنم زنجموره می‌رود از درد و التهاب و ... پشت دستانم باد کرده‌اند. وقتی زنگ تعطیل خورده می‌شود. برای نهار به خانه می‌روییم. کلاس‌ها همه "دو تیمه" است، یعنی هم صبح هم عصر به مدرسه می‌روییم. صبح سه زنگ و عصر دو زنگ. شامان کتابهایم را در دست گرفته است. دستهای من باد کرده‌اند. هر دو را خانم ارژنگی ناکار کرده است. به خانه می‌روییم که کنار خورها و اینطرف دو خط قطاری است که از جلوی خانه‌هایمان می‌گذرد و بین ما و خورهاست. توی "کمپ بوا درویش". پیش از این که به سربندر بار کنیم، یعنی یک سال بعد از آن و وقتی کلاس پنجم را تمام کردم. گر چه کلاس ششم هم هنوز به بندرشاهپور می‌روم چون سربندر مدرسه نیست. آنوقت دبستان "رضا پهلوی" که پشت خانه‌های ما و دکان‌های نیمه تمام شهرداری در سربندر بود هنوز کامل نشده بود.

شامان می‌رود توی سرا. توی سرای بزرگی که آن را نصف کرده‌اند و دو تا

شده است. سرای سمت چپ از طرف ریل‌ها و خورها مال ماست که اول دی فاضل اینا می‌نشینند و بعد عبدالساده مزاروی و بعد سعدون شریفیات و بعد خاله کنیز که در سال‌های قحطی با خیلی بندری‌ها پای پیاده از بندرعباس به خوزستان آمده بودند. بعد از خاله کنیز ما. بعد از ما حیاط بعدی است. پلّیت، دیوارهای نازک و فلزی حیاط‌ها را از هم جدا می‌کند و اتاق ما را از اتاق علی کریمی اینا که بندری است و توی حیاط آنطرفی می‌نشینند. بعد و توی آن سرا هوشنگ ابراهیم نژاد اینا و محمد حسین اینا و مش صغرا و یکی دو خانوار دیگر می‌نشستند. هر خانواری توی یک اتاق. من شک می‌کنم اول و با ترس و لرز داخل می‌شوم. "دی فاضل" نا بیناست. سعدون و لایلا اینا توی سرا نیستند. "خاله کنیز" توی مطبخ کنار اتاقشان دارد خوراک می‌پزد. مادر پیدا نیست. او هم حتماً درون مطبخ ما نهار می‌پزد اما پیش از آنکه از ایوان اتاقمان که در ضلع روبروی سراست و با اتاق خاله کنیز اینا در یک خط است بگذرم، سر جایم خشکم می‌زند: پدر با زیر شلواری و زیر پیراهن رکابی وسط اتاق و رو به در، پشت آینه‌ای کوچک که جیوه‌های پشت آن گوشه کناری پریده و پاک شده‌اند نشسته و دارد ریشش را می‌تراشد: "او دیگه کی اومده که ما نمی‌دونسیم" سریع مثل برق از مخیله‌ام می‌گذرد. حتماً از دوهفته نوبتش در دریا گذشته که به خانه آمده است. پدر ناخدای "پیلوت بوت"، یدک کش یا "تک" عباسی است که دوهفته دوهفته نوبتی یک بار او یک بار عمو جاسم که ناخدای یدک کش "چابهار" است به دریا می‌روند راهنما به کشتی‌ها می‌دهند وارد خور موسی شده به بندر شاهپور بیایند، یا وقتی آمده‌اند راهنما از آنها بگیرند. تا نگاه می‌کند از ترس چشمانم

را می‌دزدم. انگار که من تقصیر کرده‌ام نه خانم ارژنگی. بفهمی نفهمی
غلغله‌ای به پا می‌شود اگر بفهمد و می‌فهمد.
پدر ریشش را که می‌تراشد پیراهن و شلوار می‌پوشد راه می‌افتد طرف مدرسه.
هنوز تا زنگ اول بعد از ظهر مانده است اما توی سرای مدرسه خیلی بچه‌ها
جمعند: پسرها یک نیمه‌ی حیاط و دخترها نیمه‌ی دیگر را اشغال کرده‌اند.
مدرسه دخترانه پسرانه است. توی کلاس هم دختر پسر قاطی هستیم. توی
کلاس ما، کلاس چهارم چهار پنج ردیف در دو ستون. نزدیک به در کلاس
دخترانند و پنج شش ردیف دیگر سمت پنجره، ما. بچه‌ها از همان اول که با
پدر به سوی مدرسه راه افتادیم آنها هم پشت سر ما راه افتادند و تا رسیدیم
مدرسه لشکری پشت ما جمع بود. همه دم در مدرسه ایستادند، عده‌ای هم با
ما به درون سرای مدرسه آمدند و چند نفری حتا جرات کردند تا دم دفتر هم
بیایند

- "می‌خوام ببینم یی خانم معلم چرا دس پسر مه یی طوری کرده" و آقای
بقایی مدیر مدرسه که از سرو صدای پدر از دفتر بیرون آمده بود سعی می‌کرد
پدر را آرام کند. برای اولین بار آقای بقایی را آنگونه مستاصل می‌دیدم.
النماس می‌کرد تقریباً

- "ناخدا گوش کنید، آخه من با خانم ارژنگی حرف می‌زنم..."
و پدر باز فرصت نداد آقای بقایی چیزی بگوید که هجوم برد توی دفتر و
خانم ارژنگی از در دیگر که به آبدارخانه و بعد اتاق فراش راه داشت نمی‌دانم
کچا فرار کرده بود.

حالا که خیلی سال‌ها گذشته است دلم به حال خرمی می‌سوزد تا که از دستش گُفری باشم. رفیقم بود. برای خانم ارژنگی هم. پدر توی عکس نیست. توی عکسی که خرمی از ما و پشت دیوار خانه‌مان در سربندر گرفته است. حتماً دریاست. یا بیرون خورموسی یا به بنادر دیگر تا چابهار و حتا آنطرف‌تر و تا بندر گواتر برای "بیه"، چراغ‌های دریایی را دوباره عوض کردن رفته است. مادر هنوز نیم‌رخش به آنطرف و سوی طارمه‌ی خانه‌ی زاهدی اینهاست. درسته. طرف طارمه خانه خدا بیامرز زاهدی اینا نگاه می‌کند. آنطرف که دکانهای شهرداری هم هستند. با آن قوس‌های هلالی جلوی دکان‌ها که همیشه نقش‌شان در دل می‌ماند. خرمی پشت به آفتاب کم رمق زمستانی دارد و می‌خواهد عکس بگیرد. آفتابی که مستقیم در چشمان آدمهایی که می‌خواهند عکس بگیرند افتاده است. خرمی رو می‌کند به محمود، آنکه از آخر دومی است و می‌گوید

- "دساته دم پیشات نزار"

برای چندمین بار می‌گوید؟ و محمود هنوز دستش را نزدیک چشمها طوری که بخوهد انگار آنها را بپوشاند گرفته است

- "۲، ۱، ۳ چیک" خرمی عکس می‌گیرد. عبدلا با کُت چرمی و دست در جیبها، نه، دو انگشت شصت را یکی در این جیب و یکی در آن جیب گرفته است. یخه‌ی کُت چرمی را هم بالا برده است. محمود هنوز دستها را جوری سایه‌ی چشمها کرده است: "انگار همین حالا بود". نگاه می‌کنم شامان هم در عکس نیست. مادر هست. ایستاده است. با موهای برهنه که مادران دیگر هم بودند. موهای سیاه نسبتاً کوتاهش بروی شانه‌ها می‌رسند. جاکتی به تن دارد

با نوارهای مشکی. تیره و سیاه به هر حال دیده می‌شود. دست زیر چانه برده است. آنطرف مادر من ایستاده‌ام با کت و شلوار سیاه و عصمت این سمتش خانه‌ی قلی و خدا بیامرز علی کریمی و دی نوری اینهاست. مادر بلوزی به رنگ کرم شاید پوشیده است. ژاکت سیاه و سفید تن عصمت است. بلوز مادر شاید کرم رنگ باشد. توی عکس خاکستری است. محمد هم کت چرمی پوشیده است. تنها محمود زیرشلواری به پا دارد. دستها را جلوی چشمها گرفته است انگار که همین حالا از مالیدن چشمها فراغت یافته باشد. "دیوارم بی همه بلند نبودا، نگاه کن سرم به بالای دیوار می‌رسه". من می‌گویم اما کسی محل نمی‌گذارد. انگار می‌دانند ایستاده‌اند عکسی بگیرند تا سالیان سال بماند و چون کولی‌های دریاگرد درون دلی را همیشه بکاوند. پیش از آن که به اقیانوس چشمان در غلتند. غمگین و بی‌شتاب. خرمی که عکس می‌گیرد و می‌رود بقیه هم به درون سرا باز می‌گردند. تنها من می‌مانم. با تپه‌ی خاکی. همین چند لحظه‌ی پیش که ایستاده بودیم عکس بگیریم نبود. می‌روم بر شیب روبه روی تارمه‌ی خدا بیامرز زاهدی پدر فریدون اینا و روی شن‌ها و خاکهای نرم می‌نشینم. به شامان گفته بودم، خیلی سالها بعد، "اگر روزی بر گردم خونه می‌دونم می‌شینم سیری گریه می‌کنم". اما حالا تنها ساکت نشستام. تا همه چیز را دوباره دوره کنم. خرمی دو سه روز دیگر عکس را که در عکاسی "زیبا" و در بندرشاهپور ظاهر کرده، می‌آورد. پشت به دیوار سرا می‌دهم لحظه‌ای و بیایان را نگاه می‌کنم. تا سده خالی است. بهار که بیاید از سبزه و بنفشه‌های وحشی یا گل اسبها که مادر می‌گوید پر خواهد شد. آنوقت بوی خوششان به خانه‌ها هم می‌رسد

- "گل اسبنِ دِی".

به هر حال رنگ بنفش دارند. من و رسول اینا باز هم می‌گوییم بنفشه. زمستان تازه رسیده است. بر و بازی‌ها بخاطر درس و مشق کمتر شده‌اند. کمتر توی کوچه و یا خیابان پهن تر محله که از خانه و لَینِ ممد شیرازی اینا می‌رود از "لین" محمد حسین اینا می‌گذرد و طرف میدانی که تانکر آب وسط آن است و رسیده به خانه‌ی آقای فرهادی میدان را دور می‌زند، می‌نشینیم و با هم گپ می‌زنیم. در میدانی که سر پیچ آن که از لین آقای فرهادی اینا گذشته می‌خواهد از خانه‌های مجردی‌ها که بعضی دو اتاقه‌اند و خانوارهایی در آنها می‌نشینند بگذرد، محمدعلی توی دکه میوه فروشی‌اش نشسته است. برادر ناخدا عبدالنبی. اهل "معشور کهنه". محمد علی قماره‌ای چوبی درست کرده با پیشخوانی که دارد و میوه و سبزی و گوچه فرنگی و خیار و دیگر صیفی جات برای هر فصل روی آن می‌گذارد. مدتی که ماشین با دست رنگ سبز زده شده اسدلا حمایتی را توی لاتاری برد، آن اتوموبیل قدیمی که رنگ چرخ‌هایش اسپاکی بود و بقول خدا بیامرز حسین بیگناه ماشین چالیا، دکه میوه فروشی شد. اسدلا حمایتی ماشین را به لاتاری گذاشت بلیطی یک تومان. محمدعلی تنها یک بلیط خرید و حسنقلی که رفیقمان هم بود چهارصد و خورده‌ای شاید و محمدعلی با همان یک بلیط ماشین را برد. بیچاره حسنقلی. این چهار صد و خورده‌ای را با سقایی در زمستان و تابستان جمع کرده بود. یادم می‌آید حقوق پدارانمان اینقدر نبود. خیابان از مجردی‌ها و از لین عمو جاسم اینا هم رد می‌شود می‌پیوندند به خیابانی که از محله‌ی گمرک می‌آید و از دکان رفیعی و عباس روغنی و

نانوایی گذشته به بیرون و به سربندر کهنه و بندرشاهپور، و یک شاخه‌ی آن هم به چپ پیچیده به ماهشهر می‌رود.

تنها حسنقلی نیست که آب به خانه‌ها می‌برد. ما هم سقای خانه‌های مان هستیم. سر دوتا حلبی را بریده برداشته‌ام، تخته‌هایی مکعب مستطیل شکل به عمق و عرض دو سه سانتی و طول دهانه‌ی حلبی‌ها این ضلع آن ضلع میخ کرده‌ام دسته شده‌اند، بند وسط تخته‌ها گذرانده از دو سر چوب بلندی آویزان کرده‌ام: چوب سقایی من. می‌روم گاهی که آب لازم داریم از منبع آب توی میدان که شیر آبی پایین آن تعبیه شده است آب می‌آورم به خانه برای شستشوی لباس و ظرف، وقتی تانکی‌های روی چار بست بلند چوبی که از آن هم با شیپنت و بازی کردن بالا می‌رویم و از لوله‌ای که آب را از تانکرها پایین و به شیرهای آب می‌رساند سر خورده پایین می‌آییم. یا گاهی که تانکی‌ها از آب شیرین کارون پرند آب آشامیدنی می‌آورم خانه. چوب را روی کتف راستم که تعادلی میان "دله"‌ها، حلبی‌های پر پدیدار شود میزان کرده از میدان می‌آورم از لاین "اسا حمید" اینا و حمایتی که بانی مسجد نیمه ساخته است و برادر بزرگ اسدلا حمایتی، و از خانه‌ی درویش اینا با شگرد خاص خودش که رقص موزون شانه و پاها را در یک حرکت یکنواخت به همراه دارد می‌گذرم می‌افتم توی کوچه خودمان اول از خانه‌ی ناخدا مصطفی عیسی نژاد که اولین خانه لین ما از سمت خانه امیرو اینا و سر نبش است می‌گذرم و از خانه کاظم اینا برادر ناخدا عیسی نژاد هم و بعد از خانه ی "دی اسمیل" و بعد خانه‌ی هوشنگ نیساری که شمالی‌اند و دو دختر کوچک دارد و بزرگه اسمش "مستانه" است می‌گذرم و بعد از خانه عمو جاسم چنغانی، پیش از این که بار

کنند و جایشان احمد بهبهانی اینا بیایند بنشینند، تا دست آخر به خانه می‌رسم. خانه ما تَه لین است. چوب بلند سقایی از جنسی فخر مانند است و نمی‌شکند. شاید از جنس خیزران. آب شیرین را اسدالا برادر کوچک حمایتی از بندرشاهپور با ماشین تانکر آب اداره بندر می‌آورد. بعد که گاری تخته‌ای که چرخهایش از بُرُنگ است و خودمان می‌سازیم درست شد، چوب سقایی را که پیر شانه‌ها را در می‌آورد آهسته آهسته رها می‌کنم.

کناره‌ی آب انبار سیمانی گرد که پایه‌های کُلفت چوبی تانکرها بر آن استوارند می‌نشینم و جریان ذلال و روشن آب را از شیر که جاری است می‌نگرم که هر چه می‌ریزد دله‌ها پُر نمی‌شوند. عقربه‌های ساعت از گردش برای لحظه‌ای هم که شده باز مانده‌اند و جایی بر صفحه‌ی ساعت ماسیده‌اند. آهسته می‌روم کنار علی و توی گوشش می‌خوانم، آهسته و آرام که کسی نشنود انگار: "شاتره مرادتِ دا یانه؟ گلی‌ها و گلی نه". علی سهیلی چیزی نمی‌گوید. آن چه که دردناک است اینست که خود را کنارشان می‌بینی و آنها تو را نمی‌بینند. تنها می‌دود سر کوچه و صدا می‌زند "مرتضا، مرتضا". کسی جواب نمی‌دهد تنها من: "خو حالا بی هم مو. مگه ما آدم نیسیم؟ چرا عامو بی همه زود در می‌ری؟". ول کن معامله نیست. باز داد می‌زند "مرتضا". هنگامی که دارد باران می‌آید. سر و رویم خیس باران است. کس دیگری در آن حوالی نیست. نگاه می‌کنم در پنجره مینا توی طارمه پیدا نیست. باز که نگاه می‌کنم کنار پنجره‌ی با پرده‌ی گلدار که توی طارمه باز می‌شود ایستاده است و دارد باران را نگاه می‌کند

- "مرتضا"

علی باز از میان بارانی که سر و روی آدم را خیس می‌کند صدا می‌زند و صدایش برای همیشه می‌ماند. در باران. در همان حول و حوش دلتنگی‌ها. در همان لحظه‌ای که یک احساس ابدی را در ذهن آدم نقش می‌زند. کسی روی بر می‌گرداند. علی ملتفت نیست. و گرنه سر بر می‌گرداند و نگاه می‌کرد. مثل

عبدلا. یعنی بعدها و سالها بعد. پیش از آنکه برویم و یاد نگاهی بماند با خانه‌ها. اما کسی نگاه نمی‌کند. روی بر گردانده و آینه‌ی دل در باران می‌گذرد و چشمان خیس می‌شوند. خیس بارانم. کنار اسفالت جلوی ردیف خانه‌هایمان

زمین خاکی جلوی طارمه‌هاست. طارمه‌های فریدون اینا و علی بندری که یگانه که توی شرکت راهسازی کار می‌کند توی یکی از اتاق‌های خانه‌اش با خانواده‌اش می‌نشینند که رسول تابستان، اول پاییز حتماً هر چه داشت گذاشت کف دست زنش او هم دمش را گذاشت پشت کولش رفت. طارمه‌ی فریدون اینا روبروی در خانه‌ی ماست. کمی دست چپ‌تر و داخل‌تر سمت دکان‌های نیمه ساز شهرداری. من هنوز ایستاده‌ام و جُم نمی‌خورم. می‌روم طرف علی، از گوشه‌ی آنطرفی پشت بام کوتاهه که قلی یک بار خودش را از آن یعنی از پشت بام خودشان برای آنکه از مادرش باج بگیرد آویزان کرده بود که به اصطلاح خودش را بکشد وقتی تا زمین و کف آسفالت که پایش برسد نیم متری بیشتر فاصله نبود و ما می‌خندیدیم. علی پایین و توی کوچه و

جوری کنار دیوار ایستاده است خیس نشود

- "علی کُله کبوتری یِ درس کردیم میام"

با شامان درگیر پوشاندن سقف اتاقک چوبی کبوترها هستیم که برادرم برای

کبوترهایش درست کرده است و خالا باد و باران آن سقف پهن فیبری را می‌خواهد از جای بکند و ما سنگها را دوباره روی آن گذاشته‌ایم. بر می‌گردم طرف شامان و گُلّه. فیبر سقف کله اما با گردش توفنده‌ی هر باد و پشنگه‌های باران که زیر آن می‌افتد و هیاهویی بر پا می‌کند، می‌خواهد از جا کنده شود. صدای همهمه وار فیبر گاهی در صدای باد و باران گم می‌شود. اینطرف تر و نزدیک به کناره‌ی آنطرفی که مشرف بر سرا است ایستاده‌ام. به کاشی‌های فرش شده در سرا نگاه می‌کنم. همانطور که نزدیک شامان ایستاده‌ام که وردستش هم باشم. کاشی‌ها یعنی در حقیقت موزاییک‌های زرد و سبز و سرخ حیاط مملو از دانه‌های باران اند. باران که می‌بارد، بر کف کاشی‌ها حباب‌هایی می‌سازد که زود می‌ترکند. پدر خانه نیست. دریاست. و گرنه برادرم و من همچو وقتی و در هنگامه‌ی باران و روی پشت بام؟ سرمای پر رطوبت بادی سرد از تمام تن و پیکرم می‌گذرد

- "بیاین پایین مریض می‌شین"

مادر از توی اتاق نشیمن رو به سرا و از میان لت نیمه باز درب آهنی می‌گوید و بعد چهره‌اش پشت شیشه‌ی در، وقتی که آن را دوباره می‌بندد حک شده می‌ماند. "... به روی تو هر جا که خانه زند به بی‌قراریم آنجا قرارگاه من است"

- "هی، حواست کجاس"

شامان تشر می‌زند تا از نظرم همه چیز محو شود. حتا صدای موسیقی و ترانه‌ای که در یک آن از رادیو شنیده بودم. شاید مادر در را که بست صدای محو شد. جوجه "کت مُهر" و "صلار" یک بار که باد زیر فیبر سقف کله افتاده

بود از کله بیرون آمده و پریده‌اند. صدای گرام سرخ جگری رنگ نقطه نقطه‌ای سیاه "تپاز" است یا رادیو که از درون اتاق جسته گریخته می‌آید. نمی دانم که می‌خواند. حتماً عصمت صفحه گذاشته است. حبابهای بیشمار و پی در پی روی کاشی‌های سرای پشت سرم را که بگونه‌ای تسلسل آمیز می‌ترکیدند و حبابهای دیگری جای آنها را می‌گرفتند برای لحظه‌ای رها کرده بودم

- "الان میام"

رو کرده بودم به کوچه و آنطرف که پیدا نیست، خطاب به علی که کت مهر و صلار پریدند و شامان تشر زده بود و سر برگردانده بودم طرف سرا و در اتاق

- "خاموشش کن"

وقتی دوباره شنیده بودم از گرام صدا می‌آمد:

"که عشق تو از دل غمینم

هرگز هرگز نرود

که مهر تو از دل حزینم

هرگز هرگز نرود" علی نظری تصنیف سوگند را می‌خواند: سوگند به دل‌های شکسته، سوگند به خون جگرم، سوگند بر اشک یتیمان، سوگند به شیر مادرم... که عشق تو...

- "حواسمه برد"

شامان محل نمی‌گذارد. و کاشی‌های مملو از حباب. علی دوباره صدایم می‌زند. از همان پایین و کنار دیوار بام. سر که می‌برم، در آن دست بام، می‌بینم چسبیده به دیوار ایستاده است تا خیس نشود. وقتی از این کناره‌ی بام تا آن کناره‌اش می‌رفتم و عرض بام را طی می‌کردم، گرچه تازه به صرافت

افتاده‌ام که آنقدرها هم که فکر می‌کردم و بیش از دو سه قدمی طول نمی‌کشد تا آن را طی کنم، سنگ و ریگهای شفاف زیر باران کف پایم را آزار دادند تا رسیدم. فرزند و چابک به کنار بام رسیده و به پایین و بطرف علی سرک می‌کشم. از پشت بام هنوز مینا پیداست که در قاب گلدار پنجره‌ی خانه‌شان و درون سایه‌ی اندوهبار طارمه دارد بیرون و باران را نگاه می‌کند. باز می‌گردم. علی هنوز ایستاده است

- "الان میام"

و سر که بر می‌گردانم می‌بینم فیبر روی کله پرواز می‌کند. تا بدوم طرف شامان که مترصد و در یک آن گیج و هاج و واج مانده چه کند و تا من خودم را دوباره می‌یابم و کمک می‌کنم تا فیبر دوباره سر جایش جای گیرد، کت مهر و صلار پریده‌اند.

صبح راهی دکان نانوايي می شوم. نانوايي و دکان خوار و بار فروشی رفیعی و عباس روغنی و قصابی که بعد باز شد همه طرف خانهی رسول اینهاست که با خدا بیامرز ناخدا اسماعیل صبحانی و ناخدا اکبر دوستان و ناخدا مصطفی عربی و پرویز نامجو که بعدها به آن لین بار کرد همه در یک لین اند. یعنی آن سمت خانه‌های بندری‌ها و نزدیک خطوط قطار. قطاری که گاهی صبحها از بندرشاهپور می‌آید، از سربندرگهنه می‌گذرد و از سربندر ما هم و به مرغزار و گرگر و سرانجام به اهواز می‌رود.

از میدان و تانکر آبی استوار بر پایه‌های بلند چوبی رد می‌شوم و به طرف لین عمو نورعلی اینها روان می‌شوم. نرسیده به عمو نورعلی اینا خانهی ممد خباز است. قاسم پسر عمو نورعلی تازه زن گرفته بود.

عمو نورعلی توی "لین" دوم بعد از لین رسول اینا و موازی با آن می‌نشست، بعد از خدا بیامرز ناخدا بحرینی که اول لین بود، و قبل از خدا بیامرز ناخدا جاسم عطویان و ناخدا دشتستانی پدر ناخدا شهاب و ناخدا وهاب و آخر لین هم خدابیامرز ناخدا احمد پدر همزه. شاید هم خدا بیامرز ناخدا سعدون که می‌گفتند کشتی را که از بندر از خورموسی می‌گذراده به دریا ببرد با کاپیتان کشتی حرفش شده بود به او گفته بود: "وای دو یو لوک می‌لفت لفت؟"، ناخدا سعدون هویشم. شاید هم خدا بیامرز ناخدا سعدون هویشم توی لین دیگری بود. توی لین آقای فرهادی و لئون که آخر لین هم پولادوند اینا بودند.

عمو نورعلی پسرش قاسم را هنوز با اینکه زن گرفته بود کتک می‌زد. قاسم

هم سن و سال شامان اینا و شاید حتا یکی دوسالی هم بزرگتر بود. تا چهارم دبستان را بیشتر نخواند. عمو نورعلی برایش موتور گازی خرید که صندوقی پشت آن می گذاشت می رفت "خور جعفری" ماهی از ماهیگیرها می خرید می آورد سربندر و حتا ماهشهر و تا ماهشهر کهنه که معشور کهنه می گفتیم می فروخت. زن از معشور کهنه برایش گرفته بودند. دختر دراز و لاغری بود. پیش قاسم که میایستاد قاسم تا شانه هایش هم نمی رسید.

حالا که دارم می روم نانوائی قاسم دارد با موتور گازی اش ور می رود. برادر کوچکش حسین که هم قد و قواره ی ما بود ولی توی ما چندان بُر نخورده بود هم بود. قاسم صدا می زند می روم طرفشان. قاسم می گوید سیمی را بگیرم که لُخت است و حسین زیر زیرکی می خندید و من هنوز نمی فهمم چه خبر است تا که قاسم هندل می زند و رعشه ای در دست و تنم می افتد. حسین از خنده ریشه می رود و من کنف می شوم. قاسم هم ایستاده است دارد می خندد. از آنجا که دور می شوم نرسیده به خانه ی حاج احمد اینا، گذشته از خانه ی عمو جاسم رویم را بر می گردانم چیزی بگویم عمو نورعلی سرش را از درب حیاطشان می آورد بیرون ناخودآگاه سلام می کنم: علیکم سلام عامو. نفس راحتی می کشم. حسین بلند می شود می ایستد. از ترس. قاسم اینا عجیب از عمو نورعلی حساب می برند. سر کوچه و کمی آنطرف تر خانه ی خدابیامرز حاج احمد اینا که می رسم دوباره سر بر می گردانم. حسین یک دستش را برده پشت کمر از آنطرف دست دیگر را از آرنج گرفته است. همیشه اینطور می ایستد. من هر چه می کنم دستانم به هم نمی رسند. آنموقع ها حتماً می شد. حسین را لحظه ای بعد تا عمو نورعلی نمی دانم برای چه به او تشر زده بود،

می‌بینم دارد لینشان را از آنطرف و از پشت خانه‌ی بحرینی اینا دور می‌زند. لینشان را که دور می‌زند من بین لین آنها و لین رسول و رضا اینا هستم که حسین رسیده است به طارمه‌ی خانه‌شان که روبروی خانه‌ی رضا اینهاست. می‌ایستم نگاهش می‌کنم. پیش از اینکه دوباره غیبش بزند. عمو نورعلی اینبار توی طارمه برای لحظه‌ای پدیدار شده و او هم غیبش می‌زند.

از نانوائی که بر می‌گردد حاشیه‌ی نانی را تا نیمه خورده‌ام که قاسم را می‌بینم با موتورش از خیابان خلوت صبحگاهی می‌گذرد، از کنار دکانها هم که دست چپش‌اند و سربندر را به سمت سربندر کهنه و حتماً بعد خور جعفری که توی راه بندرشاهپور است ترک می‌کند. همیشه همین وقتها و گاهی زودتر بیرون می‌زند می‌رود خور جعفری از صیادان اهل سربندر کهنه و از پدر همکلاس عبدالاین که فکر کنم اسمش حمید است و ماشین دوبار در سربندر کهنه از رویش رد شد و او را کشت، ماهی می‌خرد می‌برد ماهشهر می‌فروشد. حسین گفته بود. توی محله‌ی بندری‌ها یعنی ماها تنها او موتور دارد و برادر کوچک رفیعی و پیرمرد پیلهوری که خرت و پرت از ماهشهر می‌آورد می‌فروشد:

"بایم، بایم" یعنی بادم. بادم و چیزهای دیگر می‌فروخت.

صبح روزی دیگر که باز می‌رفتم نانوائی عمو نورعلی داشت قاسم را کتک می‌زد و قاسم از درد نعره می‌کشید و من کیف می‌کردم.

"بایم، بایم"، پیرمرد خرت و پرت فروش می‌گوید که با موتور گازی‌اش هر از گاهی از ماهشهر به سربندر می‌آید. عبدالاین از دور می‌خوانند "فیت کو تا بیایم" و می‌دوند پشت دیواری قایم می‌شوند، پشت دیوار ممد خباز اینا یا

پشت دیوار خدابامرز عامو غلامحسین دلواری نوحه خوان سربندر که من همیشه ماه محرم سینه را برایش گرم می‌کنم تا او بیاید بخواند. پیرمرد - کامل مردی البته که ما فکر می‌کنیم پیر است - تا نگاه می‌کند می‌بیند دور و برش کسی نیست

- "شیطونای ..."

بقیه اش را نمی‌دانم، یعنی نمی‌شنوم چه می‌گوید. تا عامو جاسم از میان درب خانه‌شان پیدایش می‌شود، همان حول و حوشی که پیرمرد دست فروش را همیشه دیده‌ام، پیرمرد سر تکان می‌دهد چیزی زیر لب می‌گوید. توی طبقی که پشت موتور دارد وقتی می‌آید سر کوجه عامو جاسم اینا آن را از پشت موتور پایین آورده باز می‌کند همه چیز پیدا می‌شود: تیغ ریش تراشی سوسمار، دستگاه ریش تراشی فلزی، تخمک، پاسورک یعنی بادام شور، خمیر ریش تراشی، سقز خروس نشان، سقز بادکنکی آن هم چهارتایی با رنگ‌های مختلف و پیچیده در پلاستیک، سنجاق، سوزن خیاطی، قرقره‌های نخ سفید و مشکی، باطری ری او واک، دکمه غیبی، آینه و ... هر چه خواهی. و بایم طبعا یا همان بادام شور یا پاسورک. می‌خواهم از آنجایی که ایستاده‌ام کمی جلوتر بروم. از خانه‌ی خدا بیامرز ناخدا علی بحرینی اینا که پشت دیوار حیاطشان تابستانها با رسول اینا دو گُل کوچیک بازی می‌کنیم. با توپ پلاستیکی. تا می‌روم به عامو جاسم سلام کنم باز رفته است توی سرایشان. پیرمرد بایمی هم بساطش را جمع کرده راه افتاده است طرف دیگر لین‌ها. هوا سرد است. عبدلا اینا باز پیدایشان می‌شود. من و علی سهیلی هم. من و علی می‌رویم نانواپی تا تاریک نشده نان بخریم. وقتی بر می‌گردیم شامان هنوز ایستاده

است. درون میدان و کنار حوض، آب انبار سیمانی زیر منبع آب. با مسیح تکیه داده‌اند به کناره‌ی آب انبار، از آنطرف که سوی خانه‌ی عمو دلواری است. مشتاقم بدانم چه چیز را می‌پایند. من نانهای تافتون را روی دست چپ باز گرفته‌ام عرق نکنند خمیر شوند و لبه‌های یکی دو تایی آنها را خورده‌ام تا که به میدان تانکر آب برسم. علی هم از نانهای خودش را. از خیابان وقتی لین بحرینی اینا را رد شده‌ایم اول از خانه‌های مجردی که خمیز اینا توی دو تا از آن‌ها کنار هم می‌نشینند اریب می‌آییم پایین توی میدان از منبع آب می‌گذریم. از آن طرف که طارمه‌ی جوادو اینهاست. شامان صدایم می‌زند. می‌روم طرفش او همان نان بی‌حاشیه‌ی بالایی را بر می‌دارد نصف آن را می‌دهد مسیح و نصف دیگرش را خودش بر می‌دارد. همزمان هم سمت خانه‌ی عمو دلواری را می‌پاید. دختری میان لنگه‌ی دری پیدااست. یکی هم جایی دیگر پرسه می‌زند. خدایا چرا این پرسه زدن‌ها را با چشم باز عشق ندیده بودم. آن که میان در است سعی می‌کند چشمان آرزومند و سیاه خود را بدزد که پشت در خود را قایم می‌کند. اما من بی هیچ دلهره‌ای محو تماشای اطرافم هستم. می‌خواهم همه چیز را از نظر بگذرانم. همه چیز را. دو کیوتر چاهی تند از بالای سرمان می‌گذرند. جایی دیگر بود، نگاه شامان را هر جا که بود بسوی خود می‌کشاندند. کیوتر دلش اینبار اسیر جای دیگری است که آن را به این سادگی با دیگر کیوتران پرواز نمی‌دهد. بطرف بیابان که از میان خانه‌ی آقای فرهادی که سر نبش لینی است کنار بیابان منتها از آنطرف، و خانه‌های مجردی که حسنقلی سقا و برادرش اینا با آسا حمید و برادرش آسا مجید نزدیکی‌هایش دعوایشان شد یکبار، و خانه‌ی خمیز اینا

خواهر زاده اُسا حمید و اُسا مجید، کبوترها پر کشیده و گم می‌شوند: "حیف که یک آن نمی‌مانید"، با وزش باد سردی که از آنسوی و از بیابان می‌آید و همه چیز را به انزوایی سخت می‌کشاند. پس از آنکه باد از نبش خانه آقای فرهادی اینا به درون میدان یله می‌رود و از سر و گردن به درون تنم بدود، در پیچ و تاب لرزشی کرخت و گم شده که باز پس از سالها بسویم یورش آورده است می‌شنوم

- "او کبوتر دل تو ...". آیا صدای باد بود یا دختری لحظه ای آنطرف میدان. که بود؟ مادر می‌گفت اسم نیار خوب نیست. چرا؟ اما شامان که همیشه عاشق بود. کبوتران چاهی دیگر برای همیشه گم شده‌اند. در بیابانی که ابرهای خاکستری و سیاه آن را پر کرده‌اند. از خانه‌ی عامو عبدالرضا پدر جواد صدای سوزنی می‌آید. صدای نی شرده. عامو عبدالرضا خدابیمرز خوب نی می‌نوازد: "عامو عبدالرضا تو رادیو آبادان چارشنبه‌ها نی می‌زد و نجاتی هم شرده می‌خوند" پدر گفته بود. "بیا کز حد گذشت ایام دوری". پس این نی غمگینی که با صدای نجاتی می‌نشست

- "مگه عامو چن بار می شه دید. خودته فقط خسه می کنی ها!" نجاتی می گوید و او هم می آید و در باران کنار من و برادرم که روی پشت بام کوتاه داریم کله‌ی کبوترها را درست می‌کنیم می‌ایستد: "شاتره مرادت دا یا نه؟". "چقدر می‌خواهی آن پایین بام منتظر بایستی؟". علی هنوز ایستاده است که کت مَهر و صلّار می‌پرند و آسمان خانه‌ها را نخست می‌گردند و پس از آنکه برای یک لحظه نگاهم در نگاه مینا گره نخورد، می‌بینم آسمان بیابان بارانی را دارند می‌گردند. کبوتران برادرم، و لحظه‌ای بعد که پایین آمده‌ام در گوش علی می‌خوانم: "گلی ها و گلی نه". از علی یاد گرفته بودم. وقتی که بهار زمین کناری پشت خطوط قطار را گرفته زمین را می‌کاویدیم هر جا زمین کمی پُف کرده بود. علی آن را می‌کند و قارچ بیرون می‌آورد و من نه. هر جای پف کرده را می‌کندم قارچی پیدا نمی‌کردم. علی چرا. نمی‌دانم چه رمز و رازی با آن بود: "شاتره مرادت دا یا نه گلی ها و گلی نه" علی آنوقت شروع کرده بود زیر لب می‌خواند تا که در زمانی بی‌پایان برای همیشه در گوش من بماند. تصویرها که گم نمی‌شوند!

بیابان پر از باران انگار که پشت شیشه‌ی شکسته‌ای، تصویر هزار تکه‌ای را می‌ماند، تصویری که مدام تکرار می‌شود و تکرار می‌شود و تکرار. - "عامو بی زندگی ها همش دیدن آفاقه. هر چه بیشتر دلبسته‌ش باشی بیشتر بات می‌مونه و یکدم رهات نمی‌کنه. خودته خسه و خجه می‌کنی و تمومیش نی بی همه گشت و واگشتا. مثل او پُری و او خالی. و بی خوی. مثلیکه دنیا اومدی همش همینایه یاد خوت بیاری. شو و روز. که زنده هسی."

و دیدن افق دور و دراز بیابان تا کناره‌های سده. آنجا که کت مهر و صلار پر کشیده و در اوج آسمان بیابان جای گرفته‌اند. یک لحظه طول نکشید به سرا و به کاشی‌ها که دانه‌های درشت و پی در پی باران بر آن‌ها حبابهایی که درست نشده زود می‌ترکیدند می‌ساختند نگاه کرده بودم که از بام به زیر آمده بودیم. و مادر را از پشت پنجره اینبار که پرده‌ی نقش دار سبزی را که رودی در آن روان بود و کوهساری و دو سه سرو پای کوه و در دشت. دیدم که لبه‌ایش به گفتن واژه‌هایی موهوم و با اینهمه آشکار که نشان می‌داد دلواپس ماست تکان می‌خوردند که آن را هم به زمان سپرده و رفتیم. به درون بیابان دویدیم. من، شامان و علی. همه جا تنها باران بود و بارش رشک انگیزش. با اینهمه نمی‌دانم چه چیز کم داشت که غمبار می‌بارید: "سرما می‌خورینا" آیا مادر باز این جمله را ادا نکرده تا برای همیشه در ذهن ابری و بارانی و غمبار زمان بماند و دل را پریشان، تریش تریش کند؟ احساس سرمایی لغزنده و نمود، تنم را به کرختی مهجوری می‌نشانند. نگاه کرده بودم مادر هنوز پشت پنجره بود. همان پیراهن، بلوز کرمی رنگی را که وقتی خرمی ازمان عکس گرفت به تن داشت. همیشه همان را بر تن دارد. چه سعادت غمناک و زودگذری. به خشت خشت خانه‌ای در حریم خیال می‌ماند که زود از هم می‌گسلد و از آن تنها نشانه‌هایی غمناک می‌ماند: "خودته بی همه عامو خسه و خجه نکن". اما نمی‌شود.

سراسر بیابان را می‌دویم اما از کت مهر و صلار خبری نمی‌یابیم.

صبح به مدرسه می‌رویم. عصمت و عبدلا به دبستان "رضا پهلوی" که میان محله‌ی ما یعنی بندری‌ها و محله‌ی گمرکی‌هاست. میان ما و دبستان دکانهای

شهرداری را دارند می سازند. تابستانها در سایه‌ی ایوان دکانه‌ی می‌نشینیم و گپ می‌زنیم، یا برای امتحانات ثلث سوم و بعد برای امتحانات شهریور که همیشه بی برو برگرد همه‌مان تجدید آورده‌ایم، درس می‌خوانیم. از این سر ایوان به آن سر آن می‌رویم و کتاب به دست از روی کتاب یکی بلند و یکی بر صدای کوتاه، یکی هم در دل می‌خواند. می‌رویم و بر می‌گردیم. منوچ برادر بزرگ هوشنگ یا فشنگ، هم درس می‌خواند هم گاهی ترانه‌ای ترکی را که گاه از زیر لب خواندن تَن بلندتری می‌یابد می‌خواند. او با برادرم اینا و چند تا بزرگترها به دبیرستان و به بندر ماهشهر می‌روند. ما هم می‌رفتیم. تا وقتی که در سربندر به ما دبیرستان نداده بودند که تنها سیکل اول یعنی از هفتم تا نهم داشت. تا وقتی هنوز کِنِدی را نگذاشته بودند، به دبیرستانی داخل‌تر در ماهشهر می‌رفتیم. در میان خانه‌های شرکت نفتی. آنجا بود بلندگوی مدرسه گفت پرزیدنت کندی را کشته‌اند. پاییزی یا شاید زمستان پس از آن به دبیرستانی داخل‌تر شهر و عاقبت به دبیرستانی رفتیم که اول شهر بود. من تا کلاس ششم دبستان را که یک ضرب مردود شدم، در بندرشاهپور و دبستان رهنما درس خواندم. دو ساله ششم دبستان را که می‌خواندم به سربندر بار کرده بودیم. در اصل از وقتی ششم را در دبستان رهنما شروع کره بودم و قبل از این که مردود شوم یعنی از اواسط پنجم که زمستان بود به سربندر بار کرده بودیم اما چون سربندر آن‌موقع مدرسه نداشت با ماشین و گاه پیاده به بندرشاهپور و به دبستان رهنما می‌رفتیم.

سال تکراری کلاس ششم را در سربندر شروع کردم و از زمستان‌های پر باران و سرد و التماس‌های این و آن برای سوار شدن ماشین و گاهی دزدکی سوار

قطار شدن از بندرشاهپور به سربندرکهنه آمدن و بقیه را تا خانه پیاده رفتن راحت شده بودیم. ما که هنوز دبستانی بودیم. در سربندر توی اولین ردیف خانه‌های مجردی‌ها و هم ردیف لَینِ رضا اینا دو سه اتاقی را نخست بعنوان کلاس به ما داده بودند. من و رضا و ممد خباز و طاهر برادر بلی پسر خداپامرز ناخدا خضیر که بیماری صرع داشت و گاهی که غش می‌کرد دل را به غمی بی‌بدیل می‌نشاند تا باز می‌گشت، و جوادو که جوک تمام بود و بعدها که رفته بود سربازی یکی دو روز تمام چشمانش را لوچ می‌کرد تا به او معافی دادند، و خواهر رضا و چند تا دختر و پسر دیگر همکلاس بودیم. پسر و دختر قاطی بودیم. مثل بندرشاهپور منتها اینجا همه همدیگر را می‌شناختیم و از یک محله بودیم و تعدادی هم دختر و پسر گمرکی با ما بودند. تعدادمان زیاد نبود اما این دوره از بهترین و خاطره‌انگیزترین دوران مدرسه بود. کی حالا فکرش را می‌کند که ما آنوقت‌ها، پنجاه و خورده‌ای سال پیش قاطی بودیم، به هم نگاه می‌کردیم، با هم گاهی شوخی می‌کردیم، بازی می‌کردیم، درس می‌خواندیم و کسی هم باکیش نبود. حد اقل پنجاه سال پیش از این. پاییز را که بادهای سرد شروع به وزیدن کرده بودند و از میان لَین آقای فرهادی اینا و لَین دوم مجردی‌ها که خمیز اینا می‌نشستند از بیابان به درون میدان منبع آب یله می‌شد و به سرو رویمان و در تنمان می‌ریخت آنجا بودیم تا بعد که به دبستان رضا پهلوی رفتیم. دبستان نو ساز و زیبایی اینبار نزدیک‌تر به ما و بین خانه‌های گمرکی‌ها و دکان‌های نیمه تمام شهرداری. واقعاً زیبا بود. با ایوانی که با کلاسه‌ها و سالن بزرگ داخلی آن که بعدها "تو عروس آسمانی" را در جشن نهم آبان آنجا خواندم. ایوانی بلندتر از کف زمین و سطح سرای

بزرگ مدرسه که دیواری دور آن کشیده شده بود، آنهم از سنگ های خوش تراش و وقتی از ایوان نگاه می کردیم "حوض گنده" و تمامی بیابان پیدا بود. آنجا هم قاطی بودیم. خانم ارژنگی معلم عصمت اینا بود و به من دیگر احترام می گذاشت. پس از آن واقعه‌ی کناره‌ی خط کش که پشت دستانم ورم کرده بودند یک بار در کلاس متلکی پراند به این مضمون تقریباً که: بعضیا باباشونو میارن مدرسه برای دعوا، و من اهمیت نداده بودم، یعنی هیچوقت اهمیتی نمی دادیم، یعنی چیزی برداشت نمی کردیم، چیز سویی که بهمان بر بخورد و دنیا را همانطور بی برداشت بدی و مختص زندگانی کودکانمان فراموش کرده بودم. یعنی اهمیت نداده بودم و سر صف که صبح سرود ای ایران را می خواندیم خانم ارژنگی که دیگر همیشه می گفت "آقای محمودی"، یعنی من، صف کلاس چهارم را که عصمت اینا شاگردانش بودند مرا مبصر آن کرد به کلاس برده تا خانم ارژنگی نیامده بود کلاس را اداره یعنی در حقیقت ساکت می کردم و بعد به کلاس خودم می رفتم خدا و کیلی همه‌ی گذشته‌ها را از یادم برده بودم و نظرم را تنها دسته گل‌های لادن می گرفت که تقریباً همیشه روی میز خانم ارژنگی و در گلدانی بود و نه هیچ چیز دیگر. حالا که فکر می کنم چگونه خانمی که گل‌های لادن را روی میزش در کلاس می گذاشت می توانست آنگونه ما را تنبیه کند، دلم بیشتر برای او می سوزد تا برای خودم. گاهی هم بچه‌ها و عصمت برایش بهار که می شد بنفشه‌هایی را که ما می چیدیم و یک دسته را هم برای او سوا کرده بود می برد. عبدلا کلاس دوم دبستان بود آنوقت. سالی که من ششم یعنی دوساله بودم و مبصر کلاس عصمت اینا. آن سال شاگرد اول شدم با معدل پانزده و نیم. عبدلا عشق

عجیبی برای زنگ زدن داشت. زنگ مدرسه. و هیچوقت فرصت آن را نیافت تا یک روز.

حوالی پاییز که مدرسه باز می‌شد، یکی دوسه باری پهلوانی می‌آمد و آقای فرهادی اجازه می‌داد پهلوان بازی می‌کرد. زنجیری را به دور سینه و قد خود می‌بست و زور می‌زد و آن را از هم می‌گشود؛ جیب کهنه‌ی آقای تقوی معلم دینی و عربی‌مان و بعدها شیمی را که پای تابلو می‌ایستاد با قر می‌گفت: "کاربن" و ما می‌خندیدیم و کتک می‌خوردیم، در دبیرستانی که بعد از دبستان رضا پهلوی می‌رفتیم و از دو تا از خانه‌های گمرکی‌ها تشکیل شده بود، با طنابی که یک سرش به سپر جیب و سر دیگرش را به دندان گرفته بود می‌کشید و ما دست می‌زدیم و یا وزنه‌هایی را که حلقه‌هایی داشتند توی هوا پرت می‌کرد شانه‌های خود را زیر آن می‌گرفت و ما کف می‌زدیم و هورا می‌کشیدیم پنج زار بچه‌ها می‌دادند برای نمایش. بعضی‌ها نداشتند و از روی دیوار مدرسه نگاه می‌کردند. شش‌می‌ها یعنی ما نیمکت‌های کلاسها را اول به حیاط می‌بردیم. برای همین ما پول نمی‌دادیم. نیمکت‌ها را می‌بردیم دورا دور هم می‌چیدیم. حلقه‌ی محصور درون نیمکت‌ها میدان کوچکی می‌شد. دیوار حیاط مدرسه چندان بلند نبود. عبدلا اینا از روی دیوار تماشا می‌کردند و گاهی آقای رضوانی که هم مربی پیش‌آهنگی ما بود و هم معلم عبدلا اینا، می‌رفت مثل برگ خزان یا دانه‌های شن که باد و طوفان با خود می‌آورد، با چوب آن‌ها را از دیوار پایین می‌ریخت پشت نکرده به آن‌ها دوباره پیدایشان می‌شد. در روزهای اول مدرسه و پاییز که باد در بیابان می‌گشت و خاکها را چون گله‌ای چموش به دور هم می‌پیچاند، شاید کمتر از تابستانها، و به سوی

خانه‌ها یله می‌داد و دیگر خط کمربندي سده دیده نمی‌شد.

فضاي ساکت و شیري رنگ عصرگاهی دیر یا زود در بستري از خاکها به شعله‌هاي دور و رنگ باخته‌اي می‌نشست. پهلوان داشت بساطش را روی زمین یله می‌داد. گرداگرد او اما جمع ما و جرینگ جرینگ صدای آهنها بود که به ذهن بی‌قرار زمان آهسته و آرام سپرده می‌شد. به عرصه‌ي پر خروش دیگری. دور از آنچه اکنون در هیات فقیرانه‌ي خویش دیر یا زود ظاهر می‌شد. بچه‌ها می‌آمدند و تنگ هم روی نیمکت‌ها می‌نشستند، آن‌ها که پول داده بودند، و چشم را با ولعی بی‌پایان به میدان می‌دوختند. انگار که بخواهند کشاکشی مستمر را پیشتر از آن که به عرصه‌ي ظهور بیوندند، به حیطة‌ي چشمان بکشانند. سیم برق سفید چرکمرده‌اي جایی از درون ساختمان مدرسه سر در می‌آورد، می‌آمد از زیر ردیف نیمکت‌ها می‌گذشت و وسط میدان از دیرکی چوبی که زیاد هم بلند نبود بی‌رمق بالا می‌خزید تا حباب شیشه‌اي چراغ پشت آن پشت میخی می‌افتاد و سر خم می‌کرد. تا تاریکی نیامد حضور آن را حس نکرده بودیم. وزنه و زنجیرها، حلقه‌اي فلزي و سیاه، کمربندي پهن با پولکهای نقره‌اي، و باز زنجیرها. و بعد کشاکش تن و آهن. بیزار از خاکها که گاهی سر و روی پهلوان را به شلاق می‌کشیدند، وزنه‌ها را باز درون گونی بزرگی که در ابتدا از آن در آورده بود دوباره جا می‌داد. پهلوان اطراف را می‌پاید. تنها ما بودیم. و تاریکی. دسته‌اي کبوتر چاهی پیش از آن که هوا تاریک شود، لحظه‌اي آرام آسمان خالی بالای سرمان را به مخمل بالها شسته و رفتند. جایی را از نیمکت‌ها خالی کردیم تا جیب آقای تقوی بتواند جایش شود. پهلوان بند یا زنجیری را به سپر جیب بست و سر دیگرش را به دندان

گرفت و کشید. جیب آهسته آهسته آمد چند متری داخل میدان و همانجا ایستاد. آقای تقوی هنوز پشت فرمان نشسته بود. پیراهن و شلوار تر و تمیزی مثل همیشه به تن داشت و دستمال گردن هم دور گردن بسته بود که زیر چانه‌اش گره خورده بود. مثل همیشه شیک. تیپ جهانگیر فروهر منتها کوتاه تر و کمی ریز نقش. برای این که فوکول می‌زد مسخره می‌کردیم. سر کلاس هم بعدها که دبیرستان بودیم و عربی درس می‌داد و بعدها شیمی، پای تخته جوری به خود و کلمات کش و قوس می‌داد. لاجرم، آقای تقوی که ماشین را روشن کرد و انداخت تو دنده عقب، پهلوان بند را هنوز به دندان داشت و یک سرش هم هنوز دور سپر جیب که جیب بُکس باد کرد و باد و خاک پیرامون آقای تقوی را گرفت و عبدا اینا از روی دیوار هرهر بلند خندیدند و آقای رضوانی دوید طرف دیوار عبدا اینا پشت دیوار فرو ریختند.. ما هورا کشیدیم. مثل وقتی که پهلوان وزنه ها را به هوا پرتاب کرده بود و شانه‌ها را زیر آن می‌گرفت. منتها اینبار جیب آقای تقوی بی‌اعتبار شد. این بی‌اعتباری فکر می‌کردم از وزن جیب می‌کاهد که یکبار که دبیرستان بودیم توی محله‌ی گمرکی‌ها، وقتی پایم را جلوی چرخ جلویی جیب آقای تقوی که کنار خیابان پارک بود گذاشتم و بچه‌ها هل دادند جیب از روی انگشتانم تا رد شد "خدا در اومد" اما جیک نزدم. نمی‌دانم پهلوان که دل بالا یعنی تاق باز رو به آسمان دراز دراز روی زمین خاکی خوابیده و آقای تقوی با جیب از روی سینه‌اش رد شد چطور تحمل کرد. ما اول سکوت کردیم، بعد هورا کشیدیم. دخترها یا جیغ می‌کشیدند، یا ساکت بودند. عبود شریفات هم پول نداده از بالای دیوار نگاه می‌کرد. آقای فرهادی رفت هنوز فرصت فرار پیدا نکرده چنان

ضربه‌ای با چوب زد روی شانه‌اش که عبود پشت دیوار رُمبید. مثل "بِل
خرما"یی. خرما فشرده در هم با حصیر و برگ‌های خرما پیچیده دور آن که
از بوشهر پدر یک بار آورده بود. سنگین. انگار ما هم صدای افتادن عبود را
روی سنگ و کلوخ‌ها مثل حسین هفت لنگی و عبدلا اینا که می‌خندیدند
حس کردیم. ما نمی‌دانستیم به پهلوان نگاه کنیم و آقای تقوی که با دستمال
گردن گاهی گم می‌شد و بار آخر که پیدا شد شاید می‌خواست با پهلوان کار
جدیدی ارائه دهند، یا بفکر عبود شریفات باشیم که پیدایش نبود گر چه حس
می‌کردیم حالا از درد ناله می‌کند و عبدلا اینا بجای دوباره روی دیوار آمدن
ریسه رفته‌اند. ما هم برای لحظه‌ای از خنده ریسه رفتیم. عبود شریفات رفت
اینبار جایی دورتر از دیوار بالا آمد. پیش چندتای دیگر مثل بلی و حسین و
خمیز که به مدرسه نمی‌رفت. دورتر از صحنه و بیشتر طرف بیابان. تا فرصت
فرار باشد.

"گرگو" نمی‌دانم یکپه از کجا سر و کله‌اش پیدا شد. با تک چرخ‌های نمایشی‌اش. میله جلویی دوچرخه را که روی چرخ جلو استوار بود از بدن جدا کرده فرمان چرخ را هم در آورده بجایش زین را آورده بود جای آن گذاشته بود. ما اینطور فکر می‌کردیم. اما تک چرخ‌ها به اندازه‌های مختلف بودند. از آن که کوتاه بود و حدودا به یک متر می‌رسید تا دو سه تای دیگر که بلندتر و بلندتر می‌شدند و بلندترینشان تا نزدیکی‌های سقف سالن بزرگ دبستان رضا پهلوی تقریبا می‌رسید. وقتی بعد از ظهری که مدرسه تعطیل شده بود برای همه نمایش داد دیدیم. می‌گفتند گرگو بوشهری بود. شاید هم از بوشهر آمده بود. من و یکی دو تای دیگر از بچه‌ها تک چرخ‌ها را گرفته بودیم اول در محله گمرکی‌ها گردانیدیم و نشان دادیم. داد می‌زدیم: "امشب نمایش بی‌نظیر قهرمان سیرک دوچرخه سواری بینظیر". نام گرگو را نگفتیم اما بین خانه‌های خاکستری تخته‌ای شیروانی دار و خانه‌های سیمانی سفید رنگ گمرکی‌ها که بودیم گرگو یاد آور شد بگوییم "تک چرخ". شاید تک چرخ را نخستین بار گرگو به زبان آورد که حالا می‌گویند مثلا با موتور سیکلت تک‌چرخ می‌زنند. میله‌های تک چرخ بین چرخ و زین در دستمان بود و چرخ که از چرخ‌های معمولی دوچرخه منتها کوچکتر و بدون خورشیدی یا دشلی که زنجیر به دور آن می‌گردد بود بستگی به طول میله بین یک تا چند متری در جلویمان بجلو می‌غلتید. فقط دو تا پایدان اینطرف آنطرف چرخ بود. بعد از آن توی سیرک‌ها بسیار دیده شده‌اند. گرگو هم طبعاً نخستین کسی نبود اینگونه تک چرخ‌هایی داشت اما برای سربندر تک و بی‌نظیر بود آنموقع: "بشتابید". گرگو بلندترین

تک چرخ را نیاورده بود. پیشاپیش ما می‌رفت و خبر نمایش را که عنقریب و همان شب در دبستان رضا پهلوی انجام می‌شد ما به گوش اهالی می‌رساندیم. بعد لحظه‌ای چیزی نمی‌گفتیم. یک احساس بخصوصی مثل احساس غرور داشتیم که وسیله و اثبات نمایش گرگو را به نمایش می‌گذاشتیم. من و رضا. یکی دو سه تا دیگر از بچه‌ها هم دنبلمان می‌آمدند. شاید هم بخاطر این بود که گرگو بوشهری بود. من اینگونه فکر می‌کنم. گرگو قد بلند بود. اگر بجای نمایش سوار شدن تک چرخ که شب وقتی فرا رسید با استادی و تردستی کامل نشان داد، بندبازی را انتخاب می‌کرد حتما بندباز ماهری می‌شد. به بلندی عادت کرده بود. از حرکات و اطمینان خاطرش روی بلندترین تک چرخ که به سقف می‌رسید این احساس به آدم دست می‌داد. شاید هم بسکت باز خوبی می‌شد. گرگو همانطور که نمایش تک چرخ سوار شدنش جالب و چشمگیر بود و برای ما حتما قبل از نمایش امری واضح بود، با این که هنوز ندیده بودیم، با صدای بلند از نمایش خود در شبی که فرا می‌رسید شرح دادن هم استاد بود. این را وقتی فهمیدیم که هنگام بازگشت از همان مسیر خودش شروع کرد به تبلیغ نمایش: "نمایش بینظیر چرخ سواری. بشتابید. امشب در دبستان رضا پهلوی". چرخ سواری؟ داد می‌زد بدون این که بلندگو داشته باشد و تک و توکی زندهای گمرکی‌ها مخصوصا توی خانه‌های شیروانی دار چوبی سربی رنگ، بیرون آمده سرک می‌کشیدند دوباره می‌رفتند تو. از خیابان میان خانه‌های سربی شیروانی دار و مدرسه ما که سفید رنگ بودند و یک روز جیب آقای تقوی پارک بود و من پایم را بردم زیر چرخ جلویی جیب به خیال این که جیب کوچک بود و کم وزن، گذاشتم و بچه‌ها جیب را هل

دادند از روی پایم رد شد که اگر کفش‌های "پلر" چرمی ساخت چکسلواکی که پدر از بازار کویتای آبادان برایم خریده بود نپوشیده بودم نمی‌دانم چه بر سر انگشت بزرگ پایم می‌آمد، کفشی که زمستان و تابستان می پوشیدم و خراب نمی شد. رد شده مدرسه را دور زدیم از طرف خانه عرب‌زاده اینا که شاید تنها بوشهری کارمند گمرک بود و یک فولوکس واگن قورباغه‌ای کرمی یا شاید هم نقره‌ای داشت انداختیم توی خیابان یا کوچه موازی خیابان قبلی و وقتی از خانه خواهر خانم ارژنگی که او هم معلم بود و شوهرش ارزیاب گمرک رد شدیم دیدم توی حیاطشان گل‌های لادن و شاه‌پسند کاشته بود و گرگو دیگر داد نمی‌زد. شاید او هم محو تماشای گل‌ها شده بود. از میان میله‌های نرده‌ی حیاط که زیاد بلند نبود.

سال‌ها بعد شنیدیم گرگو پس از این که هفت شبانه روز را در نمایشی نمی‌دانم در بوشهر یا شهری دیگر، اینبار روی دوچرخه و در حال حرکت مدام دور زدن گذرانده بود، وقتی او را از دوچرخه پایین آورده بودند لحظاتی بعد و یا شاید در بیمارستان جان به جان آفرین تسلیم گفته بود. بعد از هفت شبانه روز روی دوچرخه و در وسعت کوچک دایره‌ای همینطور چرخیدن و چرخیدن. چیزی که برای ما باور نکردنی می‌آمد.

سیکل اول را که در بندر ماهشهر شروع کردیم، اوائل با پیکاب کیانی می‌رفتیم می‌آمدیم و بعدها اتوبوس کوچک سبز رنگی را که مال شرکت نفت بود و کهنه شده راننده‌ی چاق و هیکل دارمان که اسمش یادم نیست چه بود خریده بود را کرایه کرده بودیم ما را می‌برد مدرسه می‌آورد. اول رفتیم مدرسه‌ای توی محله‌ی شرکت نفت که دیوارهای سراهای پر از چمنشان از شمشاد بود و کوتاه. نرده‌های سبز. آنجا بود که یک روز صبح از بلندگوی مدرسه که به رادیو وصل بود و از دفتر یا شاید اتاق مدیر پخش می‌شد شنیدیم کندی را کشته‌اند. پاییز و آبان ۱۳۴۲ (آدینه ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳). سیزده-چهارده سالم بود. پس از آن رفتیم به دبیرستانی نزدیک‌تر به مرکز شهر با حیاطی بزرگ که آقای خدابخشی مدیر و برادر کوچک‌ترش، هم معلم ما بود و هم ناظم. بعد از آن رفتیم به دبیرستان تازه سازی که تا کلاس دوازده و تنها رشته‌ی طبیعی را داشت و نزدیک جاده‌ای بود که از آبادان و سربندر می‌آمد. نیمه اول کلاس هشتم را آنجا رفتیم و نیمه دوم را توی دبیرستان سربندر خواندم که از دو تا از خانه‌های سفیدرنگ گمرکی‌ها تشکیل شده بود. همانجایی که آقای تقوی با جیب ارتشی کهنه‌ی آمریکایی‌اش از ماهشهر می‌آمد به شیمی درس می‌داد. فکر کنم همه‌ی معلم‌هایمان دیپلمه بودند بجز تک و توکی مثل آقای طباطبایی که دانشسرا را گذرانده بودند. پنجره‌ی کلاس ما به خیاط کوچکی باز می‌شد. در دبیرستان سربندر و محله‌ی گمرکی‌ها. کلاس کوچکی بود. یکی از اتاق‌های یکی از دو خانه‌ی سفید رنگ گمرکی‌ها که نرده‌ی میان دو سرا را برداشته بودند حیاط‌ها یکی

شده بودند، شده بود کلاس ما. بیست - بیست و دو نفری بودیم. کلاس هشتم. از بندرشاهپور هم می آمدند. من و محمد حسین و پسر رییس ایستگاه کوچک راه آهن سربندر کهنه که یک سوزن بان و یک پاسبان هم داشت که یک روز شنیدیم پاسبانش با هفت تیر خود را کشته بود، و رضا روی یک نیمکت می نشستیم. پنجره ی کلاس روبروی مان بود و به حیاط کوچکی که در حقیقت حیاط خلوت بود باز می شد.

کُنار پر از خاری درون حیاط کوچک پشتی است، سبز سبز. زمستان و بهار و پاییز و تابستان ندارد. همیشه سبز. منتها بهار که بیاید پر از گل‌های گرد پودری زردرنگ خواهد شد. پشت حیاط بیابان است. از زیر میز، محمد حسین مجله را در می آورد. اطلاعات کودکان. بر می دارم نگاه می کنم. تند ورق می زنم. شتاب دارم دنباله ی داستان بشیر، قهرمان جنگهای ضد استعمار فرانسه در الجزیره را بخوانم. یک پنج زاری مخصوصا آورده ام با خودم توی جیبم است. در غیر اینصورت بندرت اتفاق می افتد پولی توی جیبم باشد. محمد حسین مجله را هفته ای یکبار که گاهی هم در آمدنش تاخیر می شود، به گمانم برایش از ماهشهر یا شاید هم از اهواز می فرستند (نمی دانم چه کسی آن ها را می آورد چون در سربندر نه اداره پست هست و نه کسی که فقط برای آوردن اطلاعات کودکان آنهمه راه را تا اهواز برود؛ شاید رفیعی اینا یا عباس روغنی هر بار که برای آوردن جنس برای دکان هایشان به ماهشهر یا اهواز می روند با خود می آورند) و او هم بین ما پخش می کند و به ما می فروشد. بی قرار هرگاه که موعد آن می رسد، منتظر اطلاعات کودکان می مانیم. گاهی بی صبری امان نمی دهد. محمد حسین زود مجله را از دستم

می‌قاید. زرنگ است. تا پول را نداده‌ام مجله گیرم نمی‌آید. باز می‌خواهم آن را از دستش بقاپم مجال نمی‌دهد. دلم می‌خواهد توی همان لحظه تمامی مطالب آن از بشیر گرفته، پسرک جوان مبارزات ضد استعماری تا جمیله‌ی زیبا و دوست هم رزمش که او و بشیر به هم دل بسته‌اند را بخوانم. تا آخرین مطلب را اگر مجال بیابم همانجا می‌بلعم اما محمد حسین زرنگ‌تر از من مجله‌ی نو را که برق روی جلدش از نو و تازه بودنش خبر می‌دهد زودتر درون جا کتاب و دفتراش زیر میز می‌برد تا کسی متوجه آن نشود. زنگ تفریح که می‌خورد پنج زاری را می‌دهم مجله‌ام را از محمد حسین می‌گیرم و همانجا توی کلاس باقی می‌مانم و می‌روم آخر کلاس و روی نیمکت و گوشه‌ی راست پنجره‌ی رو به حیاط کوچک و خلوت پستی که پشت آن بیابان است. پیش از آنکه گنار و برگهای بیشمار و سبز آن مرا به خلوت دیگری ببرند. و می‌خوانم. نشسته‌ام و غرق در داستان دلخواهم سر از مجله بر نمی‌دارم. همزمان که ذره ذره کلوروفیل‌های گنار سبز و بلند را از دهلیزهایی بلند و طولانی طی می‌کنم و هیچوقت به انتها نمی‌رسم. به انتهای باران هم نه: "مرتضی نگاه کن. داره بارون میات". اما من به کسی اهمیت نمی‌دهم. تا زنگ دوباره بخورد من تنها راه بلند و روشنای پر تسلسل باران را پیش‌تر پیموده‌ام. دوباره و دوباره و دوباره. تنها در روشنای غمناک، هوای بارانی بیرون را می‌بینم که دمساز برگهای بیشمار و سبز و شاخه‌های گنار است. و بیابان پشت حیاط خلوت. چشمانم از نرده‌ی پشت گنار که رنگی خاکستری سربی کمی مایل به آبی کمرنگ دارد، پشت گنار و نرده تا دوردستهای بیابان را می‌پیماید. به دنیای خیال و رویاهای خود فرو رفته‌ام. تا سده که به شکل کمربندی که از آن

دست سربندر که جاده‌ای از بندرشاهیپور و سربندر کهنه می‌آید شروع می‌شود،
دورادور خانه‌های ما و بیابان میان سده و خانه‌ها را دور می‌زند. به شکل
ذوزنقه. ضلع بالایی و دو ضلع دیگر کوتاه ذوزنقه سده است. قاعده‌ی ذوزنقه
خطوط قطار است که سده از آنطرف تا به آن برسد و پایان یابد، دوری است
که جاده خاکی آبادان را رها کرده است. این سه ضلع ذوزنقه با قاعده‌ی آن
که ریل‌هاست، دشتی را با خانه‌های ما و گمرکی‌ها در بر گرفته است. پشت
سده چشم کار نمی‌کند تا انتهای آن را ببینم. همیشه که می‌دویم تا سده و
حتا پشت سده تا دور که دیگر سده پیدا نباشد و تا گم نشویم و بیابان
وسیع‌تر آنطرف را خیلی مانده تا خورهای دورتر میانه‌ی شادگان و
بندرشاهیپور هم که محال است برسیم، بر می‌گردیم، و از اینسوی هم گاهی تا
مرغزار نرسیده به گُرگُر و ... اما همین وسعت غمگین کافی است که برگهای
کُنار را باغ در باغ در خود جای دهد.

روی پشت بام کوچکه هستیم. من و شامان. نجاتی هم هست. نمی دانم این تصویر را تا کی باید در خود مرور کنم. بی خود نیست نجاتی می گوید خودم را خسته نکنم. اما مگر می شود. هر بار ذره ای گم شده و نا پیدا را می یابم که دل دست کشیدن از آن را ندارم. باران یکریز می بارد. من کنار بام ایستاده ام. روی پهنه ی سفید سیمانی کناری آن تا قلوه های تیز در پایم نشینند. شامان گاهی سنگها را از روی فیبر روی گله ی کبوتری بر می دارد و چتر برزنتی زیر فیبر را جابجا می کند. درست است. پارچه ای برزنتی زیر فیبر کشیده است تا آب به درون "گله" کبوتری نفوذ نکند. یا شاید هم فیبر را می گذارد اول و بعد برزنت را روی آن می کشد و سنگها را هم روی همه. مادر نمی دانم برای چندمین بار است از پشت شیشه ی پنجره ی اتاق نشیمن و از پشت پرده های سبز رنگ که دو سرو در هر کدام و کنار جویباری که از دامنه ای می ریزد سر به آسمان کشیده اند ما را نگاه می کند و چیزهایی زیر لب می گوید که من نمی دانم و باران پر شتاب و با دانه های درشت پی در پی کاشی های سبز و سرخ و زرد سرا را یکنواخت می کوبد و حبابهای درشتی که زود می ترکند می سازد. اینبار که خوب نگاه می کنم مادر درون برکه ای است پر از نیلوفر خیال. و راز آلود. درون قاب پنجره ای که پرده ی سبز گلدار آن با کوشک یا خانه ای در میان دشتی که جویباری از آن که از کوه سرازیر شده است می گذرد. درختانی تک و توک اینجا و آنجا و بوته هایی با گلهایی سرخ بطور پراکنده تمامی دشت را پوشانده اند، پرده ها از دو طرف به کناری زده شده اند و پنجره بیشتر چهره ی مادر را در قاب خیس خود دارد اما بیشتر که دیده ام

نقش پرده‌ها اینطورند که خوب به یاد دارم. مادر پیراهنی از چیت با زمینه‌ای به رنگ آبی سورمه‌ای رنگ و رو رفته به تن دارد که گل‌های سفید ریز آن که پیراهن را مملو از خود کرده‌اند هنوز بخوبی در آن نمایانند. موهایش را شانه کرده نکرده همیشه زیبایی‌ها و دو طرف شانه‌ها افتاده‌اند. پیش از آن که به پشت بام بروم مادر درون اتاق نشیمن بود. درون اتاق بزرگی که توی آن قالی است. قالی بزرگ یک تکه را نوروز که می‌رسد توی اتاق نشیمن پهن می‌کنیم. زمینه‌ی قالی سرخ بود؟ با فیروزه‌ای؟ با تمام نقش و نگارهای دشت و بیابان. بیابان ما. وقتی که بهار می‌شود و دشت تقابلی خوش آهنگ با آسمان فیروزه‌ای می‌یابد. زینت قالی‌ها با نقش‌های گوناگون ما هستیم. با همه‌ی گوناگونی‌مان اما در نهایت یک رنگ: رنگ فیروزه‌ای دشت‌های سرزمینی که دوست می‌داریم. شهری که دوست می‌داریم. مطمئناً توی خانه‌ی هر کداممان یکی از این قالی‌ها هست که هنگام نوروز در اتاق نشیمن پهن می‌شوند. بضاعت یک قالی را که داشته‌ایم. و گر نه خانه خالی می‌ماند. از آن دشت پر شکوه و نقش‌های گوناگون و در هم تنیده‌ی ما. مادر نشسته بود، روی گل قالی و شاید لباس یکی از ما را داشت وصله می‌زد یک بار که دیده بودم. رادیوی قدیمی چوبی قهوه‌ای خوش‌رنگ هم می‌خواند: "... خیال روی تو در هر جا که خیمه زند ز بیقراریم آنجا قرارگاه من است به محفلی که تویی صد هزار تیر نگاه روانه گشته ولی کارگر نگاه من است". وقتی بنان می‌خواند. پیش از آنکه به پشت بام بیایم. پیش از آن که شاهد پریدن کت مهر و صلاز باشم که در بارانی که از دو روز پیش شروع به باریدن کرده است و همه چیز را در خویش پنهان کرده است، هر چه بالاتر و بالاتر روند باز از

نظر دور نگردند. پیش از آن که رفته بودم کنار علی که کناره‌ی دیوار خانه‌ی ما ایستاده بود و توی گوشش خوانده بودم: شا تره مرادِ دا یانه و پیش از اینکه جواب دهد خودم خوانده بودم: گلی ها و گلی نه. وقتی که مینا از پنجره‌ی اتاق پستویی‌شان که مثل پنجره‌ی ما به تارمه باز می‌شد، باران را در دوری تسلسلی و غمگین می‌پیمود

- "مرتضا".

علی برای چندمین بار از پایین و کنار دیوار صدایم می‌زند و دیری نمی‌پاید که با شامان به کناره‌ی ضلع عرضی بام که رو به بیابان است می‌رویم و بیابان و آسمان را نگاه می‌کنیم که کت مهر و صلا ر کی و کجا در بیابان می‌افتند. از خستگی. وقتی به حاشیه‌ی بام می‌رسیم من آنطرف برادرم ایستاده‌ام که با چشمان هراسناک، جوجه کبوترهایش را که تازه شروع به پریدن کرده بودند می‌پاید و به صرافت می‌افتم

- "شامان، شامان"

محل نمی‌گذارد. اصلاً نشنیده است. اما باید بگویم و توی دلم آن را نگه ندارم. عذاب دهنده است

- "شامان ... " و صدایم مانند پیش باز پژواکی است که در صدای باد و باران که به زیر چتری و فیبر می‌کوبد گم می‌شود. فیبر باز بلند می‌شود و خود را به سقف کله می‌کوبد. چه صدای دهشتناکی. بعد تند تند از پشت بام به روی دیوار کوتاه سرا می‌پریم و از همان راهی که آمده‌ایم پایین می‌آییم. چندان هم بلند نبوده است این دیوار که من فکر می‌کرده‌ام. و پس از آن بی‌اعتنا به نگاههای دلواپس مادر از حیاط می‌زنیم بیرون. و به دل بیابان. من و علی و

شامان. چه احساس خوش و در عین حال غمگینی. خیس بارانیم. زمین پشت خانه‌ها را که فت و فراخ افتاده است پشت سر می‌گذاریم. دست راست را نگاه می‌کنم. جای مسجد را که بعدها می‌سازند و طرف چپمان توده‌ی پهن شده‌ی تلی که آشغالها را آنجا می‌ریزیم زیر بارش باران پهن تر شده است. آخر آشغالها را نگاه می‌کنم. از آنچه می‌جویم خبری نیست: "شامان خروس دی نوری ...". گوش نمی‌دهد. کسی گوش نمی‌دهد. با آنکه کفش به پا دارم اما ترس فرو رفتن شیشه، سیم یا چیزی تیز وادارم می‌سازد آهسته‌تر بدوم. هیکلم دیگر نمی‌کشد. اما آنوقت. همپای شامان و علی رو به بیابان می‌دوم. پا پتی. تا دل بیابان و بعد تا سده می‌دویم. "اینجا بهار که بیاید غوغا می‌شود". نمی‌دانم با که هستیم. پر از بنفشه‌های وحشی، نه، گل اسب. بوی خوششان تمامی محل را بر می‌دارد. اما حالا تنها در بستری از آبها و زیر باران غنوده‌اند. هوا، هوای خاکستری غمگینی است. مثل عالم خواب می‌ماند. می‌دوم به برادرم و علی که به طرفی دیگر از بیابان می‌دوند برسیم. گویا کت مهر و صلا را شامان جای دیگری از بیابان دیده بود. من هم به آسمان نگاه می‌کنم. هنگام دویدن هم نگاه کرده بودم و آنها را در میان ابرها و در دل آسمان می‌دیدم. می‌مانم تا باز می‌گردند. شامان و علی. و کودکیم. خسته‌ایم. دست خالی باز می‌گردیم. شامان دم نمی‌زند.

صبح روز بعد که به سرا می‌آیم و قدم بر موزاییک‌های سرا که حالا خالی از حبابهای باران دیروز است می‌گذارم کت مهر و صلا را می‌بینم پشت بام نشسته‌اند. لبه‌ی پشت بام بزرگه

- "شامان، شامان" و بطرف اتاق می‌دوم و بعد با برادرم که سراسیمه توی سرا ایستاده است پشت بام بزرگه و کبوترها را نگاه می‌کنیم و او می‌خندد. من هم می‌خندم.

نان و چای صبحانه و بعد من و شامان راهی مدرسه می‌شویم. توی محله‌ی گمرکی‌ها. باران نمی‌بارد اما ابرها مثل همیشه روی سر محله‌های ما و گمرکی‌ها نه چندان بالا ایستاده‌اند و تکان نمی‌خورند. من و شامان که به پشت خانه‌ی فریدون زاهدی اینا می‌پیچیم محمد حسین و علی هم به من می‌رسند. همراه هم اول از دکان‌های نیمه‌ساز شهرداری که پشت و دست چپ آن‌ها حوض گنده قرار دارد که پیدا نیست می‌گذریم و بعد از میان کارخانه برق گمرکی‌ها و دبستان رضا پهلوی می‌گذریم. بیرون کارخانه نگهبان کارخانه را که در یکی از جنگهای فرسایشی بین ما و گمرکی‌ها، بین ایران و روم به زعم ما، و روم و ایران به زعم گمرکی‌ها، با سنگ و تیرکمان و شمشیرهای پلیتی دست سازمان با هم می‌جنگیدیم، با تسمه‌ای دنبالمان کرده بود و جنگ همانجا که گمرکی‌ها را مثل همیشه پس نشانده بودیم در نطفه خفه شد و ادامه نیافت. از دکه حسین برادر عباس روغنی، قماره کوچکی که نبش مدرسه و کنار خیابان محله گمرکی‌هاست هم می‌گذریم و از خیابان کم عرض جلوی خانه‌های سفید گمرکی‌ها که خانه‌های کارمندی گمرک بود گذشته از میان دو ردیف خانه‌ها که راه آسفالته کم عرض است می‌رویم تا آخرین خانه‌ها که دو تایشان را چسبیده به هم برای ما مدرسه کرده‌اند یعنی دبیرستانی که فقط سیکل اول یعنی تا کلاس نهم دارد

می‌رسیم. و باز کلاسی که به طارمه و حیاط باز می‌شود و پنجره‌اش رو به حیاط خلوت کوچک پشتی و به کُنار همیشه سبز و بیابان پشت آن. اول از خانه که بیرون آمدیم "پلر"، سگ سیاه سفیدمان دم در خوابیده بود. نگاهمان کرد و بلند شد دُم تکان داد اما تا بیشتر از سر کوچه با ما نیامد. تا سر کوچه‌ی فریدون زاهدی اینا که از کُنج دیگر و سمت بیابان دکان‌های شهرداری شروع می‌شد. رفتم روی سر پلر دست بکشم محل نگذاشت. صدای "دلکش" هنوز داشت از طارمه‌ی علی بندری شوfer پیکاب شورولت بندر که خانواده چهار نفری یگانه که توی راهسازی جاده ماهشهر-آبادان کار می‌کرد اطلاقی را در خانه‌اش کرایه کرده بودند، می‌آمد. علی بندری تنها با مادرش زندگی می‌کرد

"سحر که از کوه بلند... " هوای صبح رو به بارانی را گر چه هنوز باران نمی‌بارد پاک و دلکش کرده است گر چه کسی چندان التفاتی نمی‌کند. مثل آهنگ های تاجیک یا داوود مقامی و روحپرور که آدم را هم به خواندن وامی‌دارند. سحر که از کوه بلند سر می‌کشد و می‌ماند تا بعدها، سالیان دراز بعد که خوب ریشه دوانیده است در دل و خاطر و جان آدم. تا بعد که جلوه کند. وقتی که این روزهای کودکی و نوجوانی دیگر نیستند.

از سر کوچه هوشنگ را دیدم که پیدایش شده بود. از ته لین ما و از پشت خانه مصطفی علی نژاد که پیچید آمد توی میدان کوچک چهار راه مانند میان لین ما، لین علی سهیلی و فریدون اینا و اصغر پور بندری و علی بندری شوfer پیکاب و موسی قریش، بعد لین علی سَهَم پور اینا و اوسا اصغر و حمید چسبای اینا، و لین امیر و رحمن کریمی اینا که میان لین علی سهم پور اینا

و لین حمایتی ایناست

- امیر، تری مشکه بری بون، تری... با امیر شوخی می کردیم. امیر هنوز از خانه زنده بیرون. عبدلا هنوز لقمه در دست در حالی که به لقمه گاز می زند از میان درب آهنی حیاط بیرون می آید. یلر بلند نمی شود پشت سر ما بیاید. لین علی سهیلی اینا که تمام می شد، لین حمید چسبای و علی سهم پور اینا همانطور که گفتم در امتداد آن و به سمت لین ممد شیرازی اینا و محمدرضا موج شکن اینا و دست آخر لین بلی اینا و بعد به سمت خطوط راه آهن ادامه می یافت. بین لین علی سهم پور و لین ممد شیرازی اینا، خیابانی است که از خانه های مجردی و از لین آقای فرهادی و بعد لین محمد حسین نظری و بعد اُسا حمید و حمایتی اینا و لین امیر و رحمن کریمی و علی سهم پور می آید به خیابانی می خورد همانطور که گفتم، و در انتها به خیابان عریض تر و اصلی که از گمرکی ها می آید و از دکان ها رد شده به بندرشاهپور و ماهشهر می رود. خیابانی به شکل کمربندی که پشت آن خطوط قطار است و بعد دشتی که آن ضلع خانه های ما را تا بینهایت می پیماید. خیابان کمربندی، خیابان اصلی و طولانی ترین خیابان بود که انتهای جاده ای بود که از بندرشاهپور می آمد از سربندرکهنه رد می شد می رسید به سربندر ما از دکان قصابی و دکان اکبر دوستان و دکان رفیعی و نانواپی و دکان عباس روغنی می گذشت و بعد از خانه دکتر خوشی که پسرش همکلاس مان بود و در اولین واحد ساختمانی خانه های سفید کارمندی گمرک که بهداری هم بود زندگی می کردند رد می شد تا خانه های هنوز کامل ساخته نشده ی گمرکی ها و بعد تمام شده های مسکونی و دبستان رضا پهلوی و سر انجام که به خانه های

بعدی گمرکی‌ها که سقف‌هایی شیروانی داشتند می‌رسید، آخر آن‌ها تمام می‌شد. بعد از آن بیابان بود. دور و برمان تمام بیابان بود. این خیابان کمربندی شکل با دکان‌های نیمه ساز شهرداری در ضلع رو به بیابان و حوض گنده و ضلعی دیگر که لین‌های خانه‌های فریدون اینا بود تا خانه خدا بیامرز عامو خضیر، میدان بزرگی را در خود گرفته بود که از آنسوی آن که طرف جاده کمربندی بود میدان فوتبال ما بود که بعدها در آن ساختمان بزرگ شهرداری را شروع کردند به ساختن که تا موقعی که ما هنوز از سربندر به بندرعباس بار نکرده بودیم کامل نشده بود. پشت خیابان کمربندی خطوط قطار بود و پشت آن بیابانی که هنگام بهار سرسبز می‌شد و سیزده بدر گاهی که به جراحی نمی‌رفتیم به آنجا می‌رفتیم. میان جاده کمربندی، بعد از دکان عباس روغنی، کارخانه برق اداره بندر است. "کژکلا" که ما می‌گوییم کشکلا نگهبان کارخانه و متصدی آن است. کشکلا که همیشه توی عروسی‌هایی که به ندرت اتفاق می‌افتد، نخستین چوب باز از میان چوب بازهاست. کشکلا هیکلی تنومند با شکمی بر آمده دارد اما این مانع از آن نمی‌شود تا از پس حریف خود که اکثرا کارگران ساختمانی هستند بر نیاید. همیشه چوب بلند و قاب خورد کن چوب بازی آماده است. و ضربه‌هایی که به پا و قاب پا می‌خورد تا حریف را از میدان به در کند و فکر می‌کنیم هر چند هم حریف شکست خورده از میدان لنگان بیرون نرود که نشان دهد جسما هم وا داده است، اما جای ضربه‌های چوب و احتمالا کبودی و ورم آن مدت‌ها می‌ماند. به ما که هیچوقت کسی نشان نداد. از سر خیابان و لین اول یعنی لین نخستین سربندر که با نانواپی در یک خط است گر چه نانواپی آنطرف جاده است، از

این خیابان است که رضا و رسول معمولا هنگام مدرسه رفتن پیدایشان می‌شود. رضا همکلاس من و محمد حسین و خوشی و عبدالرضا حلوائی و جواد تلیان و بیژن ملاح زاده و مسیح مالکی و محمد خاکی که توی جشن نهم آبان برای من ساز دهنی می‌زد و من آهنگ "عروس آسمانی" شادروان پیوند را می‌خواندم است. لین فریدون اینا درست در ضلع دیگر لین‌ها و خانه‌های اداره بندر که ما در آن‌ها ساکنیم قرار دارد. یعنی اگر بگیریم که خطوط قطار از ضلع شمالی محله بگذرد و بندرشاهپور شرق سربندر باشد. که من این را به حساب حدسیات می‌گذارم. باید نقشه را ببینم طبعاً. لین رضا اینا می‌شود گنج و گوشه شمال شرقی. هم ردیف خانه‌های مجردی که طارمه‌ی بزرگی داشت و تابستان‌ها آن جا جمع می‌شدیم بازی می‌کردیم و یک روز هم تاجیک خواننده آمده بود با ماشین و با خانواده از آن جا رد شده لحظه‌ای توقف کرده بچه‌ها به آن‌ها آب خوردن داده بودند و آب رادیاتور ماشین، چیزی که من هنوز که هنوز است از آن که من آن روز آن جا نبودم تا من هم او را ببینم متاسفم. بعد از مجردی‌ها میدان بزرگ آسفالت‌های است که بین لین آقای فرهادی مدیر دبستان رضا پهلوی و معلم ما و مجردی‌ها قرار داشت. میدانی که همیشه پاییز را با نسیم خنکی که از آن جا و از بیابان آمده در تن ما و خانه‌ها می‌پیچد. لین آقای فرهادی همسایه آقای حلوائی که معلم خط و دینی عبدلا ایناست یعنی پدر عبد الرضا حلوائی همکلاسم، و آخر از همه لین کل اسد اینا پدر احمد زاده همکلاس عبدلا اینا تا آخر لین که اسدالا حمایتی می‌نشیند و بعد از آن بیابان. درست همین لین کل اسد اینا اولین لین چند ردیف لین موازی هم قرار گرفته تا لین ما و آخر که لین

خدا بیامرز زاهدی است. لین‌های ما با این حساب در جنوب قرار گرفته اند و لین و خانه‌ی خدا بیامرز زاهدی اینا گوشه‌ی جنوب غربی این چهار ضلعی محله‌ی بندر است و دست آخر هم خیابانی که از پشت لین زاهدی اینا شروع می‌شود و تا لین و خانه‌ی ناخدا خضیر اینا کشیده شده به خیابان کمربندی می‌خورد که پشت آن خطوط قطار است و ضلع شمالی را می‌سازد. به این ضلع بندی‌های من زیاد اعتماد نکنید. یعنی شمال و جنوبش را و گر نه خانه‌ها همانطور که نوشتیم با ساکنان‌شان بودند. فکر کنم باید کروکی آن را بکشم. شاید.

از لین زاهدی یعنی فریدون اینا که جدا بشوی دکان‌های نیمه ساز شهرداری پیدا می‌شوند که هنوز ناتمامند و پنجره‌هایش شیشه ندارند. آنطرف آن و رو به بیابان حوض گنده قرار دارد. پشت دکان‌های شهرداری و سمت بیابان. آن دست دکان‌ها یعنی سمت گمرکی‌ها دبستان رضا پهلوی است تا خانه‌های گمرک که جاده کمربندی آن‌ها را از مدرسه جدا می‌سازد. میان ما یعنی بندری‌ها و گمرکی‌ها هم که میدان خاکی بزرگی است که گوشه‌ی بالایی آن یعنی طرف بهداری که بهداری یعنی خانه‌ی دکتر خوشی اینا و خطوط قطار، میدان فوتبال ماست و پایین‌تر آن و به طرف ما کوره‌هایی دود گرفته و متروکه یادگار ساختمان سازی خانه‌های ما و گمرکی‌ها شاید، برای قیر سوزاندن. همان‌ها که جایشان و جای میدان فوتبال بعدها شروع کردند به ساختن ساختمان دایره مانند شهرداری. گوشه‌ی دیگر میدان و سمت گمرکی‌ها هم که کارخانه برق است و نگهبان آن عبود است، شاید هم عبدلا. همان که با تسمه‌ای دو لشکر ما و گمرکی‌ها را به هزیمت وا می‌داشت و

متواری می‌کرد.

رضا که به ما می‌پیوندد دیگر از کمرکش خیابان گذشته‌ایم که خوشی و عبدالرضا حلوایی هم پیدایشان می‌شود. حلوایی بیشتر وقت‌ها اول می‌رود خانه‌ی خوشی اینها، خوشی را بر می‌دارد با هم راهی مدرسه می‌شوند. رسول پیش از آن از ما جدا شده به عبدلا پیوسته است و می‌بینم دارند از در دبستان رضا پهلوی وارد حیاط بزرگ مدرسه می‌شوند. عبدلا کلاس دوم و رسول هم باید هم‌کلاس او باشد. ما از خیابان که می‌گذریم دبستان رضا پهلوی را پشت سر نهاده و وارد خیابان کم‌عرض یا بهتر بتوان گفت کوچه میان ردیف‌های خانه‌های سفید کارمندی گمرکی‌ها شده‌ایم. در انتهای کوچه مدرسه یا دبیرستان ماست که دو تا از خانه‌های چسبیده به هم را مدرسه کرده‌اند و نرده کوتاه میانشان را برداشته‌اند تا حیاط، جایی بزرگ‌تر برای بازی در زنگ تفریح ما باشد. و کلاس کوچک ما که درب ورودی‌اش که از طارمه ساختمان دست راستی می‌گذشتیم به کلاس باز می‌شد و پنجره‌ای در دیوار رو برو و کوچک که به حیاط پستویی باز می‌شد و به درخت گناری سبز که چشم را به باغی با هزاران درخت می‌گشود و بلبل‌ی که همیشه می‌خواند و جوانی ما را پر از نشاط کرده بود. پشت گنار و حیاط خلوت، میله‌های شبکه مانند سربی رنگ نرده‌ی دوردور مدرسه است و پشت آن خیابانی و پشت خیابان تا چشم کار می‌کند و تا نرسیده به سده بیابان است. پس چرا این بیابان برای همیشه در فکر و ذهن ما نمانده باشد. سده خاکی که شاید برای آن که حدود سربندر را نشان دهد، از پشت خانه‌های ما و دویست سیصد متری پشت لین کل اسد و اسدلا حمایتی اینهاست و از منبع بزرگ فاضل‌آبی

می‌گذرد که شامان و مسیح یک بار روی آن یادگاری نوشته بودند و خالو شکوهی گفته بود "خالو جا قحط بود یادگاری بنویسین که رو خلا نوشتین؟". سده می‌رفت و از پشت میدان فوتبال خاکی، دومین میدان فوتبال سربندر که توی بیابان بود می‌گذشت و تا دویست متری شاید به موازات جاده خاکی که از ماهشهر می‌آمد و به آبادان می‌رفت ادامه می‌یافت تا بعد به سمت راست می‌پیچید و جاده خاکی را در دل بیابان پشت سده که بسیار راز آلودتر از بیابان خانه‌های ما و محصور میان ما و سده بود که بهار سبز و پر از بنفشه‌های وحشی می‌شد و مادرم می‌گفت "گل اسب"، رها می‌کرد حدود هزار، هزار و خورده‌ای متری آنطرف تر باز به سمت راست می‌پیچید که آنطرف گمرکی‌ها می‌افتاد و روبروی پنجره کلاس ما و سرانجام به خطوط قطار که به مرغزار و گُرگُر و اهواز می‌رفت می‌رسید تمام می‌شد.

سر کلاس درس انگلیسی، آقای فرهادی رو کرد به من گفت، یعنی پرسید:

- village یعنی چی؟

من مستمسک رو کردم به درویش و جواد که دست چپم می‌نشستند و نا

امید که شدم جوری مستاصل جواب دادم

- آقا، آقا یعنی... تپه.

آقای فرهادی اینبار بلندتر گفت

- چی؟

من به تته پته افتاده بودم

- آقا یعنی تپه.

آقای فرهادی با لحنی که سرش را هم با آن تکان داد گفت

- نه، یعنی تپاله!

همه هر هر خندیدند. من پوستم کلفت بود. یعنی همه‌مان. شانس آورده بودم

رگبار خطکش بر سرم نباریده بود. سرم را پایین گرفته بودم. زیر چشمی که

به پسر رییس راه آهن سربندر کهنه نگاه کردم اینبار شکلک در نیاورد. با

اینحال خنده‌ام گرفت. خودش اصلاً نمی‌خندید. من خنده‌ام گرفت. بعد چه

می‌شد خدا می‌داند

- آقا بخدا بلد بودیم یادمون رفته بود. سر زبونمون بود بخدا آقا.

عجیب بود. آقای فرهادی محل نگذاشت. از کسی دیگر سوال کرد. از کی؟

شاید از پسر رییس ایستگاه راه آهن سربندر کهنه اینبار. ایستگاه قطار

سربندر کهنه که یک روز سرد زمستان وقتی برای نخستین بار دیدیم شب

پیش آب ها یخ زده بودند، تنها پاسبان ایستگاه راه آهن سربندر کهنه صبح زود هفت تیرش را نهاده بود روی شقیقه اش و: بنگ. چرا، هیچوقت ندانستیم. حتما همکلاسمان هم چیزی نگفت. پسر رییس ایستگاه کوچک راه آهن سربندر کهنه که تنها یک رییس داشت که پدر همکلاس ما بود و یک سوزن بان که هر وقت از سربندر کهنه رد می شدیم به بندر شاهپور برویم، وقتی سربندر هنوز مدرسه نداشت، می رفت دسته ای آهنی را از این سو به آن سو می خواباند ریل ها عوض می شدند، هر وقت قطار می خواست رد شود؛ و یک پاسبان که صبح زود زمستانی که آب ها یخ زده بودند هفت تیر گذاشت روی شقیق اش و... یعنی حتما پسر رییس راه آهن سربندر کهنه هم نمی دانست چرا. ما هم گذاشتیم تا این صبح وهم آلود یخ زده آرام آرام اول در ذهنمان که جای گیر شده بود، یواش یواش با زمان آب و بخار شود و بگریزد و هنوز نگریخته است. همچنان که صحنه صبح مه آلودی که روی ریل هایی که کمی نرسیده به سربندر کهنه از سربندر، حادثه ای اتفاق افتاده بود. روی ریلی که از خطوط اصلی قطار و چیزی نمانده به ایستگاه سربندر کهنه دو شعبه می شد. ریلی که برای سر و ته کردن لوکوموتیوها بود و دو شاخه ی منحنی شکل بود که با دسته ای آهنی از ریل اصلی جدا می شد می آمد جاده سربندر را کمی مانده به سربندر کهنه می برید و پنجاه شصت متری داخل بیابان و شوره زار می رفت، برمی گشت از شاخه ی دوم و سمتی دیگر باز به ریل اصلی وصل می شد. آن جا هم دسته ی آهنی تعویض ریل ها به رنگ سرخ و سفید بودند. مثل آن یکی که کنار قماره ای بود و کنار جاده ای که می پیچید سربندر کهنه را رها می کرد به ماهشهر می رفت. چوب، دیرک بلندی هم که وقتی قطار

می‌گذشت و سوزن‌بان پیش از آن که ریل‌ها را عوض کند پایین می‌آورد، به رنگ سرخ و سفید راه راه بود. لوکوموتیو سیاه غول آسا که اکنون کنار جاده سربندر به سربندر کهنه خاموش ایستاده بود و سایه هولناک خود را بر صحنه‌ی دلخراش صبحگاهی افکنده بود، و بر شورولتی آن هم شاید به رنگ سرخ و سفید و نسبتاً نو، از همان‌ها که کرایه‌ای بودند و از آبادان می‌آمدند. هولناک‌تر از همه سرنشینان لت و پار شده‌ی ماشین بودند که هنوز کسی فرصت نکرده بود آن‌ها را از جایشان تکان دهد. من تنها رخ نزار هنوز با چشمان باز شوfer را دیده ندیده شامان گفت روی برگرداندم و چشمانمان را همه بچه‌ها که سوار پیکاب شورلت بندر به رانندگی علی بندری بودیم به درون اتاق چتری کشیده شده پشت پیکاب که درون آن نشسته بودیم و به عمق آن و یا به کف پیکاب انداختیم تا این صبح مه آلود بگذرد و لاجرم برای همیشه در ذهن بماند. آنوقت که هنوز در بندرشاهپور به مدرسه می‌رفتیم با آن که به سربندر بار کرده بودیم. سال نخست بار کردنمان که هنوز دبستان کوچک‌مان که نخستین دبستان سربندر بود و چند اتاق مجردی از خانه‌های مجردی نزدیک رسول اینا را مدرسه کرده بودند باز نشده بود. تکه تکه راه را تکه‌ای پیاده و تکه‌ای با ماشین اگر شانس داشتیم و ماشینی رد می‌شد و ما را می‌برد می‌رفتیم. پیکاب شورلت بندر که مخصوص ناخداها بود و شوfer آن علی بندری بود گاهی می‌آمد، گاهی که ناخدایی می‌خواست کشتی از بندر به بیرون خور موسی و به دریا یعنی خلیج فارس راهنمایی کند. آنوقت ما را هم به مدرسه و به بندرشاهپور می‌برد. گاهی که کشتی نبود نمی‌آمد. ناخداها مهمتر از ما بودند. گاهی هم که ناخدایی از دریا می‌آمد یعنی کشتی آورده به

اسکله چوبی پهلو داده بود و می‌خواست به خانه و به سربندر برود ما هم شانس می‌آوردیم سوار پیکاب می‌شدیم و به خانه می‌رفتیم. بیشتر وقت‌ها پیاده از خانه تا سربندر کهنه و سه راهی سربندر - بندرشاهپور - ماهشهر می‌رفتیم و از سه راهی برای هر ماشینی که می‌گذشت و به بندرشاهپور می‌رفت دست بلند می‌کردیم تا شاید دلش به حال ما بسوزد و ما را سوار کند. همیشه همینطور بود. چه گرم بود چه سرد، چه پاییز و چه زمستان و چه وقتی باران می‌آمد.

یک بار با شامان و بچه‌های دیگر که از بندرشاهپور با ماشینی آمدیم و سه راهی پیاده شدیم، من و شامان با بچه‌ها پیاده راه را مستقیماً تا خانه ادامه ندادیم. اول رفتیم طرف خانه‌های گلی که نزدیک به خطوط قطار بود. کمی آنطرف‌تر از ایستگاه کوچک راه آهن سربندر کهنه. رفتیم طرف خانه‌ای که سگ ماده‌ای با توله‌هایش کنار دیوار خانه خوابیده بود. عصر بود و هوا سرد. تازه باران بند آمده بود. مرد میانسالی با دشداشه و چفیه کنار درب خانه نشسته بود. زنی به همان سن و سال با جامه‌ای یکسر سیاه و بلند و مقنعه‌ای به همان رنگ که گوش تا گوش را پوشانیده بود با تشت آبی از حیاط خانه بیرون آمد تشت را چند قدمی آنطرف‌تر روی زمینی که هنوز تر بود اما سفت بنظر می‌رسید ریخت. تا رسیدیم سلام کردیم. شامان اول سلام کرد بعد من - علیکم سلام

هم مرد و هم زن جواب دادند. با مهربانی. ما عربی بلد نبودیم. آن‌ها ملتفت بودند. حتا اگر چیزی نمی‌گفتیم هم. هم دل بودیم. همیشه همدل بودیم. چه تابستان که گرد و غبار بیداد می‌کرد و چشم چشم را نمی‌دید و چه زمستان

که شبی آب‌ها یخ زده بود. شامان عاشق این لحظات بود. رفته بودیم کنار
توله‌ها و مادرشان با فاصله ایستاده بودیم. مرد گفت نترسید برین جلوتر. به
فارسی و با لهجه گپ می‌زد. شامان یکی دو قدم نزدیک‌تر رفت

- میخاین یکیشونه ببرین با خودتون
قند توی دل شامان آب شده بود
- بله عامو

- هر کدومشونه میخاین بردارین
و انتخاب برای شامان چندان مشکل هم نبود. اشاره کرد به یکی از توله‌ها

- من این یکیه میخام عامو
در میان پنج شش توله که به پستان‌های مادرشان چسبیده بودند ندانستم
کدام را انتخاب کرده بود. توله‌ها همه مثل مادرشان سیاه و سفید بودند.
سفیدی‌ای که به خاکستری خوش رنگی می‌زد. شامان کتاب‌های خودش را
هم داده بود من نگاه دارم که با کتاب‌های خودم زده بودم زیر بغل. شامان
حالا روی گنده‌های پا کنار توله‌ها و مادرشان چمباتمه زده بود و محو تماشای
آن‌ها بود

- بی یکی عامو

"پلر" انتخاب شده بود. مرد دست می‌برد میان توله‌ها مثل این که توله‌ای را
که شامان اشاره کرده بود نشان زده باشند از پستان مادر جدا می‌کند می‌دهد
به شامان. ماده سگ هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. حتما بخاطر حساب
بردن و یا هر حس دیگر به صاحبش بود، پلر در اصل نام سگی بود که توی
تلویزیون دیده بودیم. وقتی تلویزیون تازه به سربندر ما هم رسیده بود. نام

سگ وفاداری توی فیلمی سیاه و سفید که یک شب من و شامان توی خانه‌ی نامجو که همیشه هم مجال نمی‌داد تمام فیلم‌ها را ببینیم دیدیم. پیش از این که یلر را صاحب شویم "شیرو" را داشتیم. سیاه و با هیكلی بزرگ تر از یلر. کسی بجز کسانی که ما می‌شناختیم جرات نزدیک شدن به خانه‌مان را نداشت. عاقبت یک روز ظهر خبر آوردند که یکی از گمرکی‌ها که تفنگ داشت، تفنگ شکاری، شیرو را مورد هدف قرار داده کشته بود. نمی‌دانم آن وقت‌ها که حرف تفنگ زدن هم حتا عقوبت داشت چگونه دست کسی تفنگ پیدا می‌شد. اما این را می‌دانم که قاتل شیرو که جوانی بزرگتر از شامان بود توی راه نانوایی به محله گمرکی‌ها یک روز صبح که شامان کمین نشسته بود از شامان کتک خورد تا یادش بماند کاری که کرده بود از قتل یک آدم هم دست کمی نداشت. ما سگ‌هایمان را مثل یکی از اعضای خانواده دوست داشتیم.

من و شامان تمام راه را از پشت خطوط قطار زدیم تا به خانه رسیدیم. توی راه شامان که شیفته یلر شده بود او را توی جیب کتکش جا داده بود و مدام می‌پایید او را و نگاهش می‌کرد. من هم. توی راه که می‌رفتیم شامان نام یلر را بر توله سگ‌مان گذاشت. زمان مملو از شادمانی بود. یلر همانطور که گفتم نام سگی در فیلمی بود که عجیب به صاحبش که پسرکی بود وفادار و دلبسته بود. روزی هنگام بازگشت در راهی روستایی به خانه که از مزارع و درختان زیادی می‌گذشت، گرگ‌ها پسرک و یلر توی فیلم را غافلگیر کردند. یلر به تنهایی به دفاع از صاحب کوچکش بر آمده بود و با نگاه‌هایش به پسرک فهمانده بود او راه خود را ادامه دهد و وقتی پسرک با پدر و کسانی دیگر به

کمک یلر آمده بود دیدند یلر از زخمهایی که برداشته بود رو به مرگ است تا آن که سر روی زانوان پسرک، دوست واقعی اش گذاشته و به خواب ابدی فرو رفت. در این لحظه اتاق نشیمن خانه ی نامجو غرق در سکوتی توام با اندوه بود و هر آن می‌رفت یکی از ما گریه کند و نخست دیده بودم اشک از چشمان شامان سرازیر شده بود و ما هم بعد از او دلتنگیمان را برای یلر در طبق اخلاص چند اشک بی‌پیرایه و کودکانه ریختیم. و یلر برای همیشه از قاب ۲۴ اینچی تلویزیون نامجو بیرون آمد و توی ذهن ما نشست. تا حالا که جایگزین خود را یافته بود.

تلویزیون خانه نامجو اینا در واقع اولین تلویزیون سربندر نبود. شاید نخست خانه حمایتی اینا بودند که قبل از همه تلویزیون خریدند و ما به خانه‌شان به تماشای فیلم می‌رفتیم. حتا تا زمانی که دیگر به مدرسه بندرشاهپور نمی‌رفتیم و در سربندر به مدرسه می‌رفتیم. به مدرسه‌ای که یکی از کوچکترین و بی‌آلایش ترین دبستان‌های دنیا بود که کلاس‌های فسقلی‌اش همان خانه‌های مجردی نزدیک لین رضا اینا بود و حیاطش طارمه‌ای که تابستانی تاجیک با خانواده‌اش با ماشین از سربندر که می‌گذشت آن جا توقف کرده رضا اینا برای آن‌ها آب آشامیدنی کارون که فقط برای نوشیدن بود و خوراک پختن و خنک از توی یخچالشان آورده بود بخورند و آب گُرگُر که نه تلخ و نه شور بود و نه شیرین، از شیر آب که توی حوضچه‌هایی کوچک و به دیوار تحتانی حیاط‌هایمان میان آشپزخانه و دالان و درب پلیتی سبز یا آبی رنگ حیاط بود، برای رادیات ماشینش آورده بودند. توی طارمه‌ای که یک ردیف خانه‌های مجردی را نصف می‌کرد، ردیف بالایی هم ردیف لین رضا اینا

را. میان لین مجردی‌ها و لین رضا اینا هم میدانی کوچک بود که گاهی آن جا هم گل کوچیک بازی می‌کردیم. جایی که بعدها خدا بیمارز دوستان جشن عروسی برای برادر کوچک‌تر از خود برگزار کرد و خواننده‌ای از دزفول یا شاید اهواز آورده بودند با صدایی خوش ترانه‌هایی را با مطربی که همراه او بود و خوش می‌نواخت خواند. از جمله ترانه خوش و خیال انگیز "سر پل دزفول" را که خواننده می‌خواند دذفیل. بعدها هم این ترانه را با صدایی دیگر احتمالا شنیده بودم اما آن صدای خوش جشن عروسی برادر ناخدا اکبر دوستان چیز دیگری بود و می‌گشتم تا که غلامرضا نیکزاد که بعد از سالهای زیاد با همسرم به آمریکا و به دیدنش رفته بودیم، همین تابستان گذشته، گفت نعمت آغاسی بود. هنوز شک دارم. حدس می‌زنم "مانده" بود. یادش به خیر.

نیمه اوا کلاس ششم را وقتی دو ساله شده بودم در همان اتاق‌های مجردی و پس از آن که دبستان رضا پهلوی ساخته شد نیمه دوم را در دبستان رضا پهلوی خواندم. بعد از آن هم یواش یواش دبیرستانی از سیکل اول تشکیل شده بود که آخر خانه‌های سفید گمرکی‌ها بود که از نیمه دوم کلاس هشتم و بعد از ماهشهر به آن جا به مدرسه می‌رفتیم. دبیرستانی که آقای فرهادی که اول مدیر دبستان رضا پهلوی بود حالا دبیر انگلیسی ما بود وقتی از من پرسید ویلج یعنی چی من جواب دادم آقا تپه و او به تعنه که برنده‌تر از ضربه‌های خط کشش بر سر و رویم بود گفت تپاله و بچه‌ها ریسه رفتند و من هم پوستم کلفت خندیدم. و چشمان درشت پسر رییس ایستگاه راه آهن سربندرکهنه و کلاس کوچکمان با پنجره‌ای کوچک رو به گنار همیشه سبز که انگار باغی سبز می‌ماند و محمد حسین که اطلاعات کودکان را روی زانوهایش زیر

نیمکت جویری گذاشته نگاه می‌کرد کسی نبیند و من فکر کنم کی اطلاعات کودکان رسید که من خبر نداشتم؟ چه بر سر بشیر قهرمان جنگ‌های استقلال الجزایر آمد که پرویز قاضی سعید می‌نوشت. جمیله چه شد. آیا قصه‌ی عشق آن‌ها به سر و سامانی رسید. و یا این که بشیر را عشق بزرگتری به جان گذشتگی واداشت. عشقی که بزرگتر از عشق‌های دیگر بود. این چه عشقی بود که آدم جانش را هم بر سر آن می‌گذارد. قصه‌ی پر غصه‌ی بشیر و جمیله و رهایی میهن را پرویز قاضی سعید چه وقت به پایان رسانده بود؟ آیا پایانی هم داشتند این قصه‌ها؟ و آقای فرهادی که دبیر انگلیسی‌مان بود، وقتی داستان گالیور را در کتابچه‌ای با اندازه‌ی جیبی که جلد گرفته بودم می‌خواند رسید به ویلچ رو کرد به من پرسید یعنی چی گفتم تپه او گفت تپاله و همه ریشه رفتند. از نیمه‌های کلاس هشتم یا کلاس دوم سیکل اول دبیرستان به دبیرستان تازه‌مان که در محله‌ی گمرکی‌ها بود آمده بودیم. وقتی نیمه نخست را به بندر ماهشهر رفته بودیم. با اتوبوس کوچک و سبز رنگی که شوfer و صاحبش از شرکت نفت خریده بود. بعد از این که کلاس اول سیکل اول یا کلاس هفتم را هم در بندر ماهشهر و در دبیرستانی دیگر که میان شمشادها و در محله‌ی شرکت نفت محصور بود. سالی که کندی را کشتند. آن سال را با پیکاب کیانی به ماهشهر و به مدرسه می‌رفتیم. پیش از این که زمستان آب‌ها یخ زدند و تنها پاسبان ایستگاه راه آهن کوچک سربندرکهنه در آن صبح یخ زده هفت تیر گذاشت روی شقیقه‌اش خود را کشت و هر چه از هم‌کلاسمان، پسر رییس ایستگاه راه آهن سربندرکهنه پرسیدیم چرا، تنها با چشمان بزرگ راز آلودش خاموش ماند و هیچوقت

چیزی نگفت، تا رمز و راز علت آن مرگ مشکوک و دلهره آمیز پایانی نباشد. بعد از سالی که وقتی میان شمشادهای مدرسه می‌دویدیم بلندگوی مدرسه گفت پرزیدنت کندی را کشته اند. چرا؟ ما چکار داشتیم. ما که دنیایمان بزرگتر از همان مسیرهای خسته کننده مدرسه و در عین حال شور انگیز آن نبود. ما چه می‌فهمیدیم چرا پاسبان ایستگاه کوچک راه آهن سربندر کهنه هفت تیر گذاشته بود روی شقیقه‌اش و: بنگ. تا آب‌ها که یخ زده بودند، آرام آرام در پیچ و خم درختان یک باغ همیشه سبز که پنجره کلاسمان به آن باز می‌شد آب شده بودند. در دنیای کنار هم و با هم بودنمان.

فکر کردم کی باران بارید. پشت سر شامان حیاط را دور می‌زنم و می‌زنیم به بیابان. از کنار آشغال ریز خانه‌ها یعنی خانه‌های سمت ما، که کوپه شده است می‌گذریم و از کنار خروس دی نوری هم. شامان نمی‌بیند. یک قدم آنطرفتر، بیابان است. دست راستمان زمینی را که شالوده‌های مسجد تازه ساز را آنجا ریخته‌اند پشت سر گذاشته‌ایم. همه جا از آب باران پر شده است. پشنگه‌های باران از زیر پاهایمان به اینطرف آنطرف می‌شتابند و پراکنده می‌شوند. بیابان جلوی نظرمان، وسعت مالوف و زیبایی است. احساس تماس کف پا با زمینی پر از باران و خنک که بهار پر از بنفشه‌های وحشی یا بقول مادرم گل اسب می‌شود، احساسی است که به دل، شعفی می‌بخشد وصف ناشدنی. هیچ دغدغه‌ای نیست که پاهای برهنه‌مان را شیشه‌ای چیزی بشکافد. پوست پاهایمان از بس زمستان تا زمستان پا پتی دویده‌ایم کلفت و زمخت شده‌اند. کوتاهی پای راستم نسبت به پای چپم را آنوقت‌ها هم چندان حس نمی‌کردم. مثل حالا که باید کفشی بیوشم که پاهایمان هم سطح روی زمین قرار بگیرند و ماهیچه‌های ساق پای راستم آنقدر از ماهیچه‌های ساق پای چپم کمتر است که انگار پای کسی دیگر را بجای پای راست من گذاشته باشند.

شامان به سمت چپ و به طرف سده، آن قسمتی که به سربندرکهنه می‌رود پیچیده است و من هم دنبالش. تا چشم کار می‌کند همه جا آب است. تا آنجا برسیم فرصت می‌کنیم یکی دو گودال عریض پر از آب را دور بزنیم. من و شامان شلوارهایمان را بالا زده‌ایم اما تا ران خیس شده‌اند. پیراهن‌هایمان هم. که از شوق باران و دویدن به فکر لباس است. گرم و سرد را یکسان حس

می‌کنیم. دنیای دیگری است. از برخی گودال‌های کم عمق، بی‌مه‌بابا می‌گذریم. بیابان را خوب می‌شناسیم. تازه گودال‌ها هم آنقدر عمیق نیستند. می‌خواهیم زیاد خیس نشویم؟ شده‌ایم. به سمت چپ بیابان می‌دویم. به طرفی که میدان فوتبال آنجاست. میدان فوتبالی که تابستانی که ملخ‌ها آمدند ما نخست آن‌ها را از آن جا دیدیم هجوم می‌آوردند و بیابان را پر کرده بودند. از سده که می‌گذریم و از سمت راست ساختمان سیمانی گرد و بلند فاضل‌آب که شامان و مسیح روی آن یادگاری نوشته بودند به آن دست یعنی طرف سربندرکهنه پایین می‌رویم. مساحت وسیعی جلوی نظرمان نمایان می‌شود. پر از آب. اینجا می‌دانیم گودال‌های بیشماری دارد. حالا دیگر گاهی آب نه تنها تا ران که تا کمر هم می‌رسد و حتی یکی دو سه بار تا سینه. واهمه‌ای نیست. چه فرزند و چابکیم. در این هوای فرح‌انگیز زمستانی پر از باران. آنقدر دویده‌ایم که نمی‌دانیم وقتی به قسمت آخر بیابان که اکنون دشت وسیعی پر از آب و پرندگان مهاجر سیاه‌رنگ نُک زردی که پدر "بُنده" می‌گفت و گوشتشان می‌گفت حلال است برسیم رمقمان تمام شده است. نفس نفس می‌زنیم. به صف اول بُنده‌ها می‌زنیم. می‌پرند می‌روند جایی دیگر می‌نشینند. می‌رویم آنطرف باز می‌پرند گوشه‌ای دیگر می‌نشینند. شامان که همیشه از من جلو می‌افتد از دور صدا می‌کند که بروم یک گوشه‌ی احتمالی که پرنده‌ها شاید آنجا بنشینند کمین کنم. من هم می‌روم طرفی دیگر. شامان که آن‌ها را می‌پراند، نزدیک من که می‌نشینند تازه می‌بینم سیاه سیاهند با گلالی یعنی تاجی انگار به همان رنگ روی سر و نُک و پاهای سرخ کمرنگ. نزدیکی‌های من روی آب نشسته‌اند. تا مرا می‌بینند بزیر آب فرو می‌روند و از جایی دیگر

سر از آب بیرون می‌آورند. حالا شامان هم بطرف ما می‌دود اما خیلی مانده است برسد که ناگهان حضور کسی دیگر را هم حس می‌کنم. پسری از سربندرکهنه و تازه نفس‌تر از من و باریک و بلند و قبراق. او هم از سمت دیگر به ما ملحق می‌شود و با ما که به او و پرنده‌گان نزدیک‌تریم به دنبال آنها می‌دود. حضور این مهمان ناخوانده را هیچوقت حدس نزنده بودیم. ما از نفس افتاده‌ایم و یکی از پرنده‌گان را هم که از نفس افتاده است هر دو مد نظر داریم. شامان خیلی دورتر از ماست و می‌دانم اگر بود با تمام خستگی‌اش او زودتر از من و پسرک سربندرکهنه‌ای که تندتر از من می‌دود و به پرنده می‌رسد، می‌رسید. باران دیگر نمی‌بارد اما پشنگه‌های آب از زیر پایمان به هر سو می‌دود. در میان پرنده‌گان همان را که خسته شده و جدا افتاده نشان کرده‌ایم. نزدیک که می‌شویم به زیر آب می‌رود اما زود بیرون می‌آید. دیگر او هم نفس ندارد. قدمی پشت پسرک هستم که او پرنده را می‌قاپد و من دست می‌برم یکی از پاهای پرنده به دستم می‌آید. بیچاره بنده. من می‌کشم و او می‌کشد و پرنده بیچاره از وسط نصف نشده شامان می‌رسد دست مرا از پای پرنده باز می‌کند. پسرک سربندرکهنه‌ای در هراسی که بیکباره بر او مستولی شده پرنده را در دستان برادرم رها می‌کند و شامان پرنده را به او پس می‌دهد. شامان می‌گوید چون او زودتر به پرنده رسیده بود پس مال اوست و پسرک که می‌رود دیگر همه‌ی پرنده‌گان مهاجر به گوشه‌ی دوری از آبگیر وسیع پرواز کرده نشسته‌اند و ما دیگر نایی برایمان نمانده است. ابرها ضخیم و سیاه جایی نزدیک بالای سرمان نشسته‌اند و جُم نمی‌خورند. تنها نگاه به قدم‌های مهمان ناخوانده دارم که پرنده را سیاه سیاه به سینه چسبانده است و

از میان آب‌ها بطرف سربندر کهنه که زیاد هم دور نیست می‌دود. به شامان نگاه نمی‌کنم. سرم را پایین انداخته‌ام وقتی برمی‌گردیم. صدای شامان هنوز بگوשמ می‌رسد. در تمام راه: زود باش .. زود... یه وجب بیشتر نمونده بود... صدای شکستن استخوانی نرم را می‌شنوم: "پای بُنده‌ی خورد کرده بودی. فکر نکنم زنده بود"، وقتی شامان این را می‌گوید تازه به سده رسیده‌ایم. چقدر گذشته است؟ چند ساعت؟ هوا پیداست کمی تیره‌تر شده است. برای نخستین بار بود شامان را اینگونه راسخ و استوار دیدم. در حرف و رای. در جانب حق را گرفتن. خوشم می‌آید. اما حق پرنده‌ی بدبخت چه؟ پرنده‌ی مهاجری که زمستان سرزمینی را که در آن می‌زیسته رها کرده بود تا به دشت‌های پر آب و خلوت اطراف سربندر و گرمای مطبوع آن پناه ببرد. برای زنده ماندن. گذاشتیم زنده بماند؟ تقصیر من و شامان نبود. تقصیر پسرک سربندر کهنه‌ای هم نبود. تقصیر زمانه بود. زمانه‌ای که از آدم حتا کودک هم باشد سنگدلی می‌سازد. بی آن که خودش بخوهد. معلوم است حالا که پیر شده‌ام و کار از کار گذشته است این‌ها را به یاد می‌آورم. اما کاش ما را درست تربیت می‌کردند تا اوقات فراغتمان را تیر کمان انداخته به گردن در دشت و صحرا نگردیم و گنجشک و تیسک و خردل و هر نوع پرنده و جنبنده‌ای را شکار کنیم. خدا را شکر که از جهات دیگر دلمان قرص بود که آدم‌های بدی نخواهیم شد. این را در تقابل نشان دادن مهربانی و عواطفی کودکانه می‌دیدم که در ما بود و به پیر نشان می‌دادیم. خدا را شکر که حالا می‌توانیم به کوچکترها بگوییم راه خطا نروند. و گرنه اگر این بازیگوشی کودکانه به عادت و خمیره‌ای از انسان مبدل شود که واویلاست. مثل عادتی که در تاریخ برخی را

گرفته بود و مصداق این که: "شمشیر به دست گرفته بود و قرمطی می‌جست". محمود غزنوی. البته فکر نمی‌کنم سلطان محمود اول تیرکمان دور گردن انداخته بود و گنجشک می‌کشت تا عاقبت آدم‌گش شده بود. خمیره‌اش این بود: جنایت. به او یاد داده بودند. کسانی که مثل خود او بودند. همان محمود غزنوی که شیرین بانو سوگلی دربارش داستان عاشقانه‌ای داشت با سردار ایرانی‌اش اردوان. در کتابی که در کودکی من و شامان آنقدر خوانده بودیم که جلد کتاب از عرق دستان‌مان پوسیده و کنده شده بود. شیرین بانو که دل به سردار مسعود غزنوی، اردوان که او هم ایرانی بود بسته بود و حکایت پر رمز و راز آن دو عاشق شیدا. تا خانه راهی نمانده است.

کنار در ایستاده‌ام. به مادر نگاه می‌کنم. پدر و شامان و خواهرم عصمت رفته‌اند آبادان. از راه اهواز. زمستان‌ها که باران می‌بارد، راه خاکی سربندر - آبادان بند می‌آید. عصمت را دوباره برای معاینه برده‌اند. هوا ابری است اما نمی‌بارد. به مادر نگاه می‌کنم که چهره‌اش مهربان و جوان است و بردبار: دیگر لازم نیست در آینه تو را ببینم " خیال روی تو هر جا که خیمه زند...". بلند می‌شود بطرف من می‌آید

- کجا بیدی تا حالا؟ مگه رفتن نونویی بی همه وقت می‌برت؟
دیگر به من نگاه نمی‌کند. همان اول هم که بلند شد نگاه نمی‌کرد. به در نگاه می‌کرد. به در آهنی شیشه دار اتاق کوچک کنار اتاق بستویی با راهرو یا شکافی در مانند، با دو گنجه روبروی هم. من از در آهنی وارد حیاط شده‌ام با نان‌هایی که از نانوایی خریده‌ام و پهن روی دست چپم انداخته‌ام. مثل رخت که از بند آویزان می‌کنند. حاشیه‌های برخی نان‌ها طبق معمول نیستند. مادر امروز توپ و تشر نمی‌زند. منقل روشن است: کُرنگه‌ها نگر خیده‌ن هنو". آتش، سرخرنگ که قشر نازک سفید-خاکستری رنگ خاکستر بر آن‌ها نقش بسته است بخوبی نمایانند. منقل ورشو که چار گوش آن بلند و مانند گل‌هایی طلایی چند سانت بالا رفته و به پایین تاب می‌خورند. پایه‌های منقل هم جوری زیبا و خمیده‌اند. کنار آتش و گوشه‌ای از منقل، قوری بزرگ سفید با گل‌هایی به گلبرگ‌های صورتی و سرخ و برگ‌های سبز نقاشی شده، گذاشته شده است. همه حالا توی اتاقیم. حال و هوای بیرون بارانی است. مادر که برمی‌گردد باز می‌رود همان گوشه‌ای که قبلا نشسته بود روی حصیر نرم‌های

بلند که گل‌ها و درختان و طاووسی بر آن نقش بسته‌اند می‌نشیند. حصیر نرماه‌ای دو برابر حصیر نرماه‌های دی فاطمه که توی یک روز بارانی وقتی خرمشهر زندگی می‌کردیم گم شدند. دست خودم نیست. باران که آرام آرام شروع به باریدن می‌کند دوباره می‌بینم:

بیرون بودیم، توی کوچه و بازی می‌کردیم. هادی هم بود. دنبال هم می‌دویدیم که باران آمد. توی سراخانه سید عبد العزیز می‌نشستیم. توی خرمشهر. مدتی بود از سرای بی‌بی توی خیابان نقدی بار کرده بودیم. توی سراخانه‌ی بی‌بی توی اتاقی با دیوارهای گلی می‌نشستیم. مادر می‌گوید زمستان که دیوار رطوبت می‌گرفت، عصمت رماتیسم گرفت. بعد زد به قلبش که مثل حالا که بیابان از آب باران چند روز پیش پر است، پدر او را از راه اهواز به آبادان برده دکتر وهاب زاده باز او را معاینه کند. سراخانه‌ی سید عبد العزیز اما آجری بود. وقتی می‌دیدم دی فاطمه آمد، دیدم برای همیشه با تمام شمایل بر آن نقش بست. با چادری از پارچه چیت با گل‌های سفید بر زمینه آبی رنگ و رو رفته‌ای. تصویری که برای همیشه در نظرم نقش می‌بندد.

تصویری که برای همیشه می‌آید خواب از چشمان ترم بدزدد. تا بیخوابی را برای همیشه بر گذری از بستر آن یادها و خاطره‌ها بهانه کنم. شمایی ریز نقش با بقچه‌ای هم مثل همیشه زیر چل. و دو حصیر نرمه زیر آن بغل محجور. دو حصیر نرمه فراموش نشدنی که وقتی گم شدند فهمیدم این دو حصیر نرمه با همه‌ی حصیر نرماه‌های دیگر فرق دارند. با این یکی هم که مادر روی آن نشسته. کوتاه‌تر اما در پرنیان خیال است انگار. دی فاطمه به در سرا که می‌رسد، از سه پله سیمانی جلوی در بالا می‌رود و از میان درب تخته‌ای

سرا که یک لت آن باز است گذشته، وارد سرا می‌شود. بی آن که حلقه در تخته‌ای دو لنگه سرا را بکوبد. در سرا سراسر روز باز است و دی فاطمه آشنایی دیرین. من هم از پله‌ها بالا رفته‌ام و توی راهرو ایستاده‌ام. از همان درون راهرو مادر را صدا کرده بودم. دی فاطمه بال چادر تیره و گلدار رنگ و رو رفته‌ی خود را از آنطرف آمده از اینطرف روی دست راست که حصیرها را زیر بغل دارد انداخته است. مادر توی سراسر است. تا شیر آب را که گوشه‌ای از حیاط طرف اتاق عبود اینا و اتاق زوج ارمنی است که هیچوقت اسمشان را دیگر به خاطر نیاوردم، و درون حوضچه‌ی کوچکی از سیمان می‌ریزد، بسته و به پیشواز دی فاطمه می‌شتابد. تا مادر می‌رود حصیر نرمه‌ای را از توی اتاق می‌آورد توی سرا و کنار اتاق ما زیر پایشان بیندازد بنشینند، حصیر نرمه‌ای که طاووس نقش بسته بر آن، پیش از آن که بخواهد بگریزد، برای همیشه در ذهن بماند. دی فاطمه بچه را باز کرده است و جلوی در اتاق پهن می‌کند. هنوز باران نیامده بود. تازه پس از آن که باران آمده بود و دی فاطمه سراسیمه ناگهان دنبال حصیر نرمه‌های خود گشته بود می‌فهمم که باران آمده بود و دی فاطمه دو تا حصیر نرمه داشت.

می‌ایستم تا دی فاطمه روی حصیر ما که مادر برایش پهن کرده است پیچانه‌اش را پهن می‌کند و مادر منقل را از کنار دیوار می‌آورد آتش می‌کند و بعد قلیان را می‌آورد آب می‌کند و سر قلیان را با تنباکو پُر می‌کند می‌برد زیر شیر آب نزدیک من که هنوز ایستاده‌ام و تمام حرکات و جنب و جوش خیاط را زیر نظر دارم می‌شوید تا از پایین سر قلیان، آبی قهوه‌ای رنگ بیرون می‌ریزد، سه انگشت دست راست را روی تنباکو فشار می‌دهد تا کیپ سر

قلیان می‌شود با قلیان که قبلا آب تازه کرده و نی نیاب زیر آب شسته می‌برد پیش حصیر کنار منقل می‌گذارد. من دوباره به کوچه بر می‌گردم. شامان و هادی اینا سرگرم بازی‌اند. به آن‌ها که می‌پیوندم تعداد بچه‌ها زیاده‌تر شده است. هوا ابری است اما باران نمی‌بارد. فضای بسته‌ی میان ابر و زمین کیپ کیپ است. سر قلیان که کیپ تنباکو شده بود، وقتی مادر زیر آب گرفت با انگشتان تنباکوها را فشار داد بیشتر پایین نشستند برای این که سر قلیان کپ نشده باشد از پایید سر قلیان فوت کرد تا جایی زیر تنباکوها باز شود. اما هوای بارای "کپ" کرده چی؟ انگار هوا بی‌حرکت‌تر و ساکن‌تر می‌نماید. جوی پهن و بزرگ میان کوچه که کناره‌های آن آریب و شیب دار است هم برای بازی خوب است. بچه‌های بزرگ‌تر روی دیواره‌ی شیب دار اینطرفی می‌دوند و بعد می‌پرند آن دست و شیب دومی و می‌پرند بالا. نمی‌دانم چرا هیچوقت کسی درون جوب نمی‌افتد. می‌دانم که هوا خفه بود که مادر و دی فاطمه توی سرا نشستند. تا برادر کوچک هادی درون درب سرا پیدایش می‌شود، هادی تند می‌دود درون سرا و بر نمی‌گردد تا وقتی که ابرها هنوز پایین‌تر بیایند. حتما برادر کوچکش دوباره گریه کرده بود که آن یکی که چند سالی از ما کوچکتر است آمد از میان درب حیاط هادی را صدا کرد. هادی که به کوچه بر می‌گردد چیزی نمی‌گذرد که صدای تُندر می‌آید. اول از گوشه‌ای از آسمان رگه‌ی لرزان و روشن و پر پیچ و تاب نور نمایان شده و گذشته بود. بعد صدای تُندر آمد. برقی دوباره آسمان کوچه را روشن می‌کند و زودمی گذرد و به دنبال آن صدای پر طنین تندر شنیده می‌شود. انگار آسمان دل پری از همه چیز دارد. بعد باران شروع به باریدن می‌کند. از نخستین

باران‌های پاییزی که وقتی تندتر و تندتر می‌شود کسی درون کوچه نمی‌ماند. جز ما: "بارون تیره تیره دسُم تو خرما شیره". شادی ما دیری نمی‌پاید که مادر هادی را می‌بینم از سر کوچه آهسته آهسته به ما نزدیک می‌شود. بلوز حلقه‌ای و دامنی چین دار پوشیده است. دامنش حتما مشک‌ی است اما بلوز سفید و پر از نقطه‌های سیاه است. مثل پیراهن دختری که توی فیلم وسترنی که سال‌ها بعد از تلویزیون خانه حمایتی دیدیم و باد و خاک که از بیابان می‌آمد آنتن را می‌گرداند، اسماعیل ببری می‌رفت پشت بام میزان می‌کرد. توی فیلم هم باد و خاک بود. در یک روز زمستانی عریان که موهای دخترک را که با "گلن فورد" بازی می‌کرد پریشان می‌کرد. مادر هادی هم قشنگ بود. شاید این بلوز و دامن مشک‌ی یا هر رنگ تیره‌ی دیگر بود او را بیشتر در چشم نمایان می‌کرد. همیشه که از سر کوچه می‌آید تا یادم می‌آید دامنش تیره یا مشک‌ی است. اما پیراهنش سفید گلدار است. نزدیک که می‌شود بیشتر پیدا است. مثل هنرپیشه‌های فیلم‌های سیاه سفید آمریکایی. فیلم‌های دوران سیاه سفید ما. حتما سیگاری هم زیر لب داشته که همان اوائل راه و تا نیمه‌های کوچه نرسیده و پیش از این که ما ببینیم و یا هادی ببیند و دوباره یکی از ما بگوید: "هادی، مادرت داره میات"، خاموشش کرده است. هادی می‌دود درون سرا و بعد من و بعد از من هیچکس نیست بجز نجاتی. من پشت سر هادی و نجاتی پشت سر من وارد راهرو می‌شویم. همان جا توی راهرو و کنار سرپله می‌مانیم. باران هنوز دارد می‌بارد. سرا خلوت است. هادی نمانده است و به درون اتاقشان رفته است. تنها من و نجاتی مانده‌ایم و قطرات درشت باران که بر آجرهای پهن سرا می‌بارد. مادر و دی فاطمه حتما پیش از

این که باران ببارد به درون اتاق رفته بودند. با نقش‌های پارچه‌های گلدار چیت و اطلسی و مخمل و ویل و گودری. کودری از همه ارزان‌تر. درسته، مادر هادی پیش از من و نجاتی وارد سرا شد. نرسیده به در سلام کردم و باز مثل همیشه جوابم را نداد و تند وارد سرا شد. حتما بخاطر باران بود که داشت تند می‌بارید. من کنار راه پله و نزدیک شیر آب ایستاده‌ام. جایی که باران روی سرم نمی‌بارد. مادر هادی سرش را زیر انداخته بود تند از کنار من و نجاتی گذشته بود. وقتی رد شده بود دیدم موهایش کوتاه و سیاه تا شانه‌ها رسیده بودند و جایی میان بلوز گلدار و موها، گردن لختش پیدا بود. همیشه اول صبح همینطور بیرون می‌رود. اکثر اوقات به محله‌ی ارمنی‌ها که آنطرف‌تر خیابان نقدی است.

مادر هادی تا به درون اتاقشان رفته بود درب تخته‌ای اتاق را هم بسته بود. و من مانده بودم و نجاتی و باران و سرا که خلوت بود. درب اتاق ما و اتاق ارمنی با زن و پسر کوچکشان و اتاق عبود اینا و اتاق اکبر کرده و زنش و بچه‌هایشان هم بسته است. صدای دیگری بجز باران شنیده نمی‌شود. شامان اینا حتما هنوز دارند توی کوچه بازی می‌کنند. تنها من و نجاتی توی راهرو ایستاده‌ایم که صدای گریه و شیون دی فاطمه بلند می‌شود: "بازی زن بدبخت" نجاتی می‌گوید و من نمی‌دانم برای چندمین بار است که شاهد ضجه‌هایی می‌مانم که سراپای وجود و خاطرات من و باران‌ها را باید در گردبادی مهیب گم کند - "بیل تو همو صندوق خیال بمونه عامو"

می‌خواهم همان جا بمانم. با مادر هادی. با مادر بخت برگشته‌ی هادی. با بخت برگشته‌ی هادی. در نقش و شمایل پیراهنی که

سال‌ها بعد برای تن مادر هادی یافته بودم. یا شاید مادر هادی هم این پیراهن را داشت. همان پیراهنی که دختره‌ی فیلم وسترنی که از تلویزیون حمایتی اینا شبی که باد بود و تلویزیون برفک داشت به تن داشت. دختر فیلم و گلن فورد که هفت تیر کشی از اعصار دیگه بود و آمده بود آن شهر کسی او را نشناسد، جورج کلبی، درسته جورج کلبی بود اسم گلن فورد توی فیلم، اما ... می‌خواستم مادر هادی در پیراهن آستین حلقه‌ای مانند همان دختره‌ی فیلم یعنی زن جرج کلبی در نظرم نقش خورده بماند اما شیون دی فاطمه نمی‌گذارد

- "دی حصیری بیست تمّینیم. حصیری بیست تمّینمه بردن" و دی فاطمه مانند شبّحی نحیف و رنجور همانطور که روسری از سر باز کرده روی شانه‌های نحیفش افتاده است و سر و صورتش خیس باران شده است گاهی توی سرا می‌گردد و به تمام سوراخ سُنّبه‌ها سر می‌کشد و گاهی که مستاصل‌تر شده است برای چندمین و چندمین بار به درون راهرو نزد من و نجاتی می‌آید: دی حصیرام. و حصیرها انگار به آسمان رفته باشند. در حقیقت ما را نمی‌بیند. تنها دنبال یک چیز می‌گردد که نیست: حصیرها. ما را نمی‌بیند. ما همان وقت‌ها هم به یادها و خاطرات تعلق داشتیم. اما از قیافه‌ی مترصد و پریشان او حدس می‌زنم از هر چهره‌ی حاضر و غایبی که هست طلب کمک می‌کند. زن ارمنی سرش را از میان یک لت باز در بیرون آورده و دی فاطمه را هراسان می‌باید. تازه می‌بینم مادر هم دارد درون سرا می‌گردد. گاهی می‌گردد گاهی می‌خواهد دی فاطمه را آرام کند

- "دی شامان والا وقتی اومدم همینجا تو راهرو نزدیک راه پله نهادمشون.

نمیدونم دسم شکسه بید نه اوردمشون با خودم تو...

- "خو آدم چی می فهمت دادا. مگه می فهمیدی حصیرا گم میشن چه؟"

- "نه دادا. مگه میشت او شده باشن رفته باشن تو زمین. یا رفته باشن هوا؟"

میفهمم: دزیدنشون!"

تنها دری که باز نیست، در اتاق هادی اینهاست. از وقتی که مادر هادی به درون اتاقشان سراسیمه و تند، پیش از این که من وارد راهرو شوم، شد. بعد دیگر هیچ صدایی از اتاق هادی اینا نیامده بود. پیش تر هر وقت مادر هادی می آمد سر و صدایش شنیده می شد با هادی دعوا می کرد. اما حالا جوری ساکتند انگار کسی آن جا نیست. شاید هم صدای مهمهمه ی بارانی که هر آن تندتر و تندتر شده بود و با صدای مویه های دی فاطمه که هنوز مانند شبجی خیس و سرگردان توی سرا و راهرو می گردد در هم آمیخته بود که هر صدای دیگری را در خود گم کرده بود. زن عبود هم حالا به مادر اینا پیوسته است.

گاهی با نهیب بچه هایش را که درون لت نیمه باز در نمایان می شوند با یورش به درون اتاق باز می گرداند. عصمت درون در ایستاده است. عبدلا حتما خواب است. "خو عامو خدا زیادت کنه. همو اول می بردی حصیراته با خودت تو اتاق"، نجاتی می گوید. هیچکس بجز من نمی شنود. همیشه تنها من می شنوم

- "عامو یانی یی طوری میسره؟"

- "چی عامو؟"

- "که مثل جادو شده ها همش شاهد حضور یی همه..."

نجاتی حرفم را می برد، توی دالان که ایستاده ایم

"... خاطرہ ...؟"

" یانی عامو اپنا ہمیش خاطرہن یا..."

" یا کہ آدم جادو شدہ باشہ؟ نہ عامو. نہ مو جادوگرم نہ ہیچکس دیگہ.

خودت میخای بہ گذشتہ ہا برگردی. کسی خو مجبورت نکرده."

نجاتی پس از مکٹی کوتاہ کہ گویا با این توصیف زمانہای بلندی طول

کشیدہ است می گوید، تنہا همانطور کہ فقط من می شنوم

" گفتم یی صندوق خیالہ عامو کلیدشہ گم کردہ بیدی بہتر بید."

دلہ می خواہد از نجاتی بیرسم: "عامو، او دختری کہ شامان تو او ماموریتی

کہ با بابام اپنا رفتہ بودن دریای فارس و عمان بویہ عوض کنن و..." دختری را

صبحگاهی کہ بہ خانہی خویشاوندی کہ از دور ہنگام در آن جزیرہ زندگی

می کرد دیدہ بود و مانند ہمیشہ کہ عاشق می شد یک دل نہ صد دل بہ او

دل بستہ بود، چہ شد. حتما نجاتی باز می گفت خودم را با این یادہا خستہ

نکنم. راز عشق ہر کسی ی کہ آدما نمی دونن. دس خودشونہ.

تنہا ما درون راہرو ایستادہ ایم. شامان اپنا تازہ متوجہ شدہ اند. وقتی دی

فاطمہ از ہمیشہ مستاصل تر سر از درون درب سرا بہ بیرون و توی کوچہ بردہ

بود. از سر ناتوانی. کوچہ ہم از گریہہا و نالہہای دی فاطمہ پر می شود.

شامان آمدہ است درون راہرو ایستادہ است. بچہہای دیگر همان بیرون در و

توی کوچہ ایستادہ اند

" دی شما ندیدین؟ ندیدین کی حصیری مونہ برد؟" شامان و بچہہا

ہراسان نگاہ می کنند. مادرم می گوید

" والا بچہہا اگہ سولشون برست. اپنا خو تو کیچہ بیدن." من ہم مانند

شامان مستاصل هر چه می‌کنم از ماجرا سر در بیاورم نمی‌آورد. یعنی آب شدند رفتند توی زمین؟ به آسمان رفتند؟

آنقدر گیج و حیرانم که وقتی پاهایم داغ شده‌اند ملتفت می‌شوم. خودم را از منقل کمی پس می‌کشم. بیرون هنوز دارد باران می‌بارد. مادر روی حصیر نرمه با نقش درختان و بوته‌ها و طاووس نشسته است. طاووسی که با آرامش خیال از میان بوته‌ها و درختان سرو، خوش خط و خال و با رنگ‌های مختلف و زیبا، آسوده هر گونه هراسی را محو می‌کند.

مادر توی لیوان نشکن دوباره برایمان چای شیر ریخته است. می‌پرسم:

"ننه، یانی کی حصیری بیست تمنی دی فاطمه ی برده بید؟"

"چه حصیرایی ...؟"

"حصیر نرمه، تو سرا خونه‌ی سید تو خرمشهر که می‌نشسیم و دی فاطمه تو بقچه پارچه می‌آورد می‌فروخت. بارونم می‌اومد"

و برای این که داده‌های خود را برای بازآفرینی یک واقعیت گم شده تکمیل کرده باشم ادامه می‌دهم

"چادر چیتِ گُلدارم سرش بید"

"گودری دی. چیت خو مال توسونان... بدبختی دی فاطمه"

گودری؟ ولی چادری با رنگ یکدست نبود، مثل کودری که مادر هم می‌پوشید. حتما هر گاه زمستان بود و باران می‌آمد. نمی‌دانم. و برای این که تمامی بنای یادهای من در هم نریزد ادامه می‌دهد

"چطور یادتن؟... یی مال خیلی وقتا پیشن!"

همیشه یادم می‌ماند. در بیخوابی‌های مستمر. در بیداری. در چشم به هم

زندن‌های همین دیدارها که تا فرا می‌رسند، چشم را اقیانوس می‌سازند
- " ... چی میفهمم دی... مال سالِ دِقیانوسِن... بهترین جوی یی حرفا زود نون
چویی تِه بخوری که الان زنگتون میخوره "

باشه. نمی‌دانم پای عبدلا بود به لیوان نشکنش خورد تمام چای شیرش نقش
سفره شد. مادر به او توپ و تشر می‌زند و باز چای می‌ریزد و از کتری آب داغ
با آن قاطی می‌کند. عبدلا فارغ از هراس دیگری، نان نیمه خیس را لقمه
می‌کند با چای شیرش می‌خورد. با همان اشتهای پیشین. مادر تکه کهنه‌ای
روی سفره نایلونی خیس می‌اندازد. دو سه تا پشه سمج دور و برِ سفره مثل
همیشه می‌گردند، جایی می‌نشینند و با حرکت دست مادر در هوا می‌گریزند
- " کاشکی امشی زده بیدم "

تابستان که پشه‌ها زیادند بوی امشی هم خانه را گاهی پر می‌کند. تلمبه‌ی
سبز رنگِ امشی گوشه‌ی اتاق است.
- " خوب شد رو او نونا نریخت. "

من برای خود شیرینی می‌گویم. مادر محل نمی‌گذارد. عبدلا لقمه‌ای دیگر
توی لیوان چای می‌زند خیس کند می‌بیند پشه توی لیوان نشکن افتاده. مادر
دیگر برایش چای نمی‌ریزد. پشه را با قاشق از لیوان بیرون می‌اندازد. توی
سفره و کنار لیوان نشکن. پشه حرکت نمی‌کند. آب پز شده است. عبدلا محل
نمی‌گذارد. نان را توی لیوان خیس می‌کند با ولع می‌خورد. من هم محل
نمی‌گذارم. فقط فکر می‌کنم لقمه اگر بوی امشی می‌داد بهتر بود. همه چیز
آرام است. تنها بیرون باران فرش موزاییک‌های سرخ و زرد و سبز سرا را آرام
می‌پوشاند و آرام حباب‌های کوچک و بزرگ بر آن نقش می‌بندد.

روز بعد که از مدرسه برمی‌گردیم " دی اسمیل " که او را "خاله" خطاب می‌کنیم برایمان دال عدس آورده است. دال عدس خاله دی اسمیل عجیب خوشمزه است. نمی‌دانم مادر چه درست کرده بود؛ شاید هیچ چیز اما نان و دال عدس حسایی می‌چسبد. مخصوصا که خرما هم با آن باشد. خرما مدت‌ها پیش تمام شد. خرمایی که ته مانده آن را عبدلا با مسخره و بازیگوشی از ته درام فلزی "چینکو" بیرون آورد وقتی تا نیمه‌ی تنه را با سر توی درام فرو برده بود و چنگی خرما می‌مانده را به سرش چسبانده بود از درام که بیرون آمد وانمود کرده بود: کو خرماها و ما مخصوصا مادر ریشه رفته بودیم و فهمیده بودم تنها کسی که هر وقت که بخواد می‌تواند لبخند بر لب‌های مادر بنشانند عبدلا بود.

پس از نهار نیمه دوم درس و کلاس‌های باقی مانده‌مان شروع می‌شد. سه زنگ صبح و دو زنگ بعد از ظهر. آنوقت که من کلاس ششم ابتدایی را دوساله شدم و سال دوم را نیمه در خانه‌های مجردی‌های هم ردیف لین رضا اینا خوانده و نیمه دوم را در دبستان رضا پهلوی خواندم. پیش خانه‌هایمان و پشت دکان‌های نیمه تمام شهرداری. آقای فرهادی مدیر دبستان رضا پهلوی بود. آقای فرهادی آدم خوبی بود هر چند که ما را گاهی تنبیه می‌کرد. اما رویهمرفته آدم خوشقلبی بود. آقای فرهادی توی دبیرستان هم که سیکل اول یعنی از هفتم تا نهم را بیشتر نداشت و توی محله گمرکی‌ها بود معلم انگلیسی ما بود. تمام سال را سفرهای گالیور خواندیم. معلم تاریخ هم بود تا پیش از آن که آقای طباطبایی که آموزگار جوان و لاغر و بلند قامتی بود با چهره‌ی همیشه مهربانش بیاید و آموزگار تاریخ مان بشود. توی دبیرستانی که

آن هم دو هفته بود، نیمی صبح و نیمی بعد از ظهر می‌رفتیم و از بندر شاهپور هم می‌آمدند. از نیمه کلاس هشتم که دیگر نه ما و نه آن‌ها به بندر ماهشهر نرفتیم. بعضی‌هایشان از ما بزرگتر هم بودند و ریش و سبیلی تنک هم داشتند اما همکلاس ما بودند. مثل دو برادری که فامیلشان... چه بود؟ یکی هم سن و سال ما بود و دیگری بزرگتر و هر دو همکلاسمان بودند. آقای طباطبایی که تازه آمده بود و معلم تاریخ و ریاضیات بود یک بار گفت هر کدام شعری را که دوست داشتیم از بر کنیم و برادر بزرگتر که همیشه پیراهن سفیدی انگار می‌پوشید شعر "کوچه" فریدون مشیری را از بر کرده بود خواند و عجیب به دل نشست. انگار از آن وقت بود که زندگانی‌مان رنگ و ترنم دیگری بافت و ما هم شعر کوچه را از بر کردیم و من هنوز هم بیشتر آن را از برم. وقتی آقای امیری که هم ناظم بود هم آموزگار، یک روز سر کلاس گفت: "بنویسید؛ تو دفتراتون و بالا و اول صفحه بنویسید: کار نشد ندارد" و از آن روز بود که نخستین رنگ سیاسی زندگانی ما شروع شد و فکر کردیم زندگی اعتراض گونه هم می‌تواند باشد. برادر آقای امیری که اسم کوچکش فکر کنم محمدرضا بود همکلاسمان بود. بعد آقای امیری مدیر دبیرستان شد. زمستان که باشد، مثل حالا که مدام باران می‌بارد، آب باران را که از ناودان‌ها و از پشت بام سرازیر می‌شود، در درامها می‌شود پُر و انبار کرد. آب گُرگُر هم که از لوله کشی‌های سراسری می‌آید برای ریخت و پاش و برای شستن ظرف و لباس و حمام به کار می‌رود. بعد باران‌ها که بند می‌آمدند و هوا کم کم رو به گرمی می‌گذاشت، تانکری که اسدلا حمایتی راننده آن بود آب کارون از بندر شاهپور می‌آورد. از تانکرهایی که قطار با خود از اهواز می‌آورد و می‌رفتیم

از سر کوچه آب توی دله‌ها پر می‌کردیم و به خانه می‌بردیم. بندرشاهپور و کمپ‌بوا درویش که بودیم از تانکری که میان واگن‌های قطار بود و روی ریل و روبروی خانه‌هایمان می‌ایستاد هم با دله یا ملاسی هم که می‌گفتیم، می‌رفتیم آب می‌آوردیم توی بشکه‌هایمان در سرای به دو نیم شده‌ای که یکی ما و سعدون و عبدالساده و مادر فاضل و کنیز اینا نمی‌نشستیم، و یکی هم هوشنگ و محمد حسین و مه یوسف که سال سیلی سیل او را برد و دیگر باز نگشت تا زنش مش صغرا دیگر تنها بماند، و یکی دو خانوار دیگر می‌نشستند، پر می‌کردیم. توی سربندر من لبه‌های بالایی دو ضلع روبروی دله را با دو تا چوب کوتاه چهارگوش محکم از داخل به چوب‌ها میخ کرده بودم، بندی از میانه‌ی چوب‌ها گذرانده و سر دیگر بندها را حلقه مانند به چوب بلند و محکمی این سر آن سر می‌انداختم می‌بردم حلبی‌ها را از آب پُر می‌کردم چوب بلند را به شانه می‌کشیدم، یک سقای درست و حسابی، آب به خانه می‌بردم. از همین حلبی‌ها اکثر خانه‌ها داشتند و بیشتر بچه‌های هم قد و هم سال من آب به خانه‌هایشان می‌بردند ولی حسنقلی سقای اصلی محله‌ی ما یعنی محله‌ی بندری‌ها بود. بعدها گاری درست کرده بودیم آب به خانه می‌بردیم. از مخزن آبی که بر پایه‌های بلندی استوار بودند و در وسط میدانی میان خانه‌هایمان بود و طارمه جوادو اینا رو به آن میدان بود. گاری‌ها را از تخته درست می‌کردیم و چرخ‌هایشان بُربرنگ‌های ماشین بود و به تناسب هر گاری و به کوچک و بزرگ بودنش بربرنگ‌های مناسب روی آن‌ها نصب می‌کردیم. من یکی دو سه بار برای آقای فرهادی هم آب بردم که خانه‌شان گوشه‌ی میدان و سمت بیابانی بود که وقتی پاییز می‌شد، بادِ پاییزی را

نخست ما و توی میدان آسفالته‌ای که میان لین آقای فرهادی اینا و خانه‌های مجردی بود بازی می‌کردیم حس می‌کردیم. وقتی نسیمی سرد از یخه پیراهنمان به درون پیراهن و تنمان نفوذ می‌کرد. آنوقت که دیگر مدرسه شروع شده بود

- "مرتضا جان، زحمت می‌کشی پسر جان چند تا دله آب برای ما هم بیاری؟" بیرون از مدرسه و به دور از تشریفات آن که بیشتر توپ و تشر و حکم کردن بر آن حاکم بود، آقای فرهادی گفت و من که برای نخستین بار آقای فرهادی به اسم کوچکم و با پسوندهای پسر جان و لطفا و این چیزها خطابم کرده بود، برای آقای فرهادی هم با دل و جان آب به خانه‌شان برده بودم. برای دی اسمیل هم گاهی آب می‌بردم. دی اسمیل مهربان که خاله صدایش می‌کردیم. پسر دی اسمیل کارمند کارگزینی اداره بندر بود و گویا سنگ مسانه داشت که می‌گفتند گاهی به خود می‌پیچید و می‌گفتند آبجو می‌خورد تا سنگ‌ها بیفتند وقتی شربتی که مادرش دی اسمیل با داروی عطاری درست می‌کرد به او می‌داد دیگر کارگر نیفتاده بود و آبجو اسمیل را بیشتر به شعف می‌آورد و سنگ مسانه اش نیفتاد اما به خوردن این داروی شعف انگیز مسانه عادت کرد.

پدر که از دریا آمد اول نشست ریش دو هفته نتراشیده‌اش را تراشید. نشسته بود توی اتاق کوچک رو به حیاط که مادر توی گنجه‌های درون راهرو کوچکش متصل به اتاق پستویی که پنجره‌ای رو به طارمه داشت، شیرینی و آجیل‌های مانده نوروزی را قایم می‌کرد و ما همیشه به آن‌ها دستبرد می‌زدیم. پدر از آب کتری که همیشه کنار آتش ذغال توی منقل، پر یا نیمه پر و جوش بود، توی ظرف کوچک رویی که فرچ در آن بود ریخته بعد فرچ راخمیر ریش زده به صورتش می‌کشید تا صابون کف کرد. بعد تیغ ناست سوسمار را از کاغذ سرخ و سفید جلد آن با عکس سوسمار روی آن در آورد روی دستگاه صورت تراشی و میان میله و صفحه‌ی شانه‌ای آن گذاشت، دسته‌ی ریش‌تراشی را پیچ داد تا تیغ محکم میان صفحه‌ی شانه‌ای و دسته ایستاد و تیغ را آرام از پایین پازل‌ف به پایین کشید. اول سمت راست صورت و بعد سمت چپ را و هر بار که قسمتی از صورت را می‌تراشید تیغ را درون آب گرم ظرف کوچک رویی فرو می‌برد تکان می‌داد تا از مو و کف سوا شود و خوب که تراشید، دوباره فرچ کف کرده را توی آب هنوز گرم و مملو از کف صابون فرو برد آن را خیس کرده دوباره به صورت کشید تا صورتش را دوباره کف صابون پُر و تیغ را این بار از پایین به بالا روی صورت کشید. صورتش را همیشه دوتیغه می‌تراشید. سبیل می‌گذاشت. از خیلی سال‌ها پیش اما نه سبیل هیتلری یا سبیل چالی، بقول خودشان. نگاهش بطور مستمر به آینه کوچکی بود مستطیل شکل ایستاده بر ضلع کم عرض آن که به میله‌ی خم شده‌ی پشت آن تکیه داده شده بود و جیوه پشت آن چند جا کنده و پاک شده بود.

شاید همان آینه‌ای که از بندرشاهیور داشت. ریشش را که تراشید برد ظرف آب صابون را توی گودی فاضل آب توی سرا که میان موزاییک‌های سرا و نزدیک شیر آب درون حوضچه‌ی به دیوار چسبیده بود ریخت، اول صورتش و بعد ظرف و فرج را زیر شیر آب شست و صورتش را با خوله‌ای که به دور گردن انداخته بود خشک کرد برگشت توی اتاق با حوصله پیراهن سفید تمیزی تن کرد. زیر شلواری قلمی‌اش هنوز پایش بود. جوراب‌هایش را که گوشه‌ی اتاق دور هم پیچیده تا کرده بود آورد نشست نزدیک منقل پا کرد. روی زیر شلواری مثل همیشه. زیر شلواری را از پاچه به دور مچ پا پیچید جوراب را روی آن کشید. بعد رفت کت و شلوار سیاهی را که "دوزندگی" غفوری" در بندرشاهیور برایش دوخته بود و به ندرت می‌پوشید، از کُمَد توی اتاق پستویی آورد پوشید: "خوش تیپی ها!". سبیل نازک و خوش فرمش روی لب‌ها حالا به چهره و موهای شانه کرده و پیراهن سفید و کت و شلوار سیاه خوب می‌آمد. مثل یکی از هنرپیشه‌های فیلم‌های قدیمی هالیوود بود. فیلم‌های سیاه سفیدی که می‌دیدیم. از وقتی تلویزیون به خانه‌های ما هم راه یافت و تابستانی که آمده بود، اول به خانه‌ی حمایتی اینا راه یافت و بعد رسول اینا و نامجو که وقتی می‌رفتیم تلویزیون نگاه کنیم هر وقت دلش می‌خواست تلویزیون را خاموش می‌کرد. تابستان بعد ما هم تلویزیون خریدیم. پدر اینا با خدا بیامرز پدر رضا و رسول اینا به اهواز رفتند تلویزیون آر سی آی ما و یک دست مبل، اولین مبلمان را خریدند آوردند. آنوقت که پس از سال‌ها دیدم پدر شکل و قیافه‌اش به "هامفری بوگارد" شبیه بود

- "مرتضا"

پدر صدایم کرد. مثل وقتی که به مدرسه می‌رفتم کفش پوشیدم و با پدر
راهی خانه عامو خلیلی، احمد خلیلی شدیم که توی لین جواد تلیان اینا
می‌نشست. راهی نبود. از لین‌مان که گذشتیم به محوطه باز و آسفالته میان
لین ما و لین امیرو اینا و لین علی سهم پور اینا از آنطرف، و لین زاهدی و
علی سهیلی اینا و لین خودمان از اینطرف رسیدیم. اگر دایره وار مخالف جهت
عقره‌های ساعت حرکت کنیم. بعد از میان لین امیرو و رحمن اینا که
حسنقلی اینا هم توی لین شان می‌نشستند، و لین علی سهم پور اینا به
موازات و پایین تر آن تا آخر رفتیم رسیدیم به خیابانی که دست راست به لین
جواد اینا و بعد میدان منبع آب و دست آخر به لین آقای فرهادی اینا و
مجردی‌ها می‌رسید، دست چپ به خیابانی می‌خورد که از لین خدا بیامرز
زاهدی اینا می‌آمد می‌رفت از لین ممد شیرازی اینا و محمد رضا موج شکن
رد می‌شد و به لین خدا بیامرز ناخدا خضیر اینا می‌رسید و بعد می‌خورد به
خیابان کمربندی که از گمرک می‌آمد از دکان‌ها رد می‌شد و به سربندر کهنه
و بندر شاهپور می‌رفت و پشت آن ریل قطار بود. ما که از لین امیرو اینا
گذشتیم پیچیدیم دست راست نرسیده به میدان منبع آب پیچیدیم دست
چپ و لین جوادو اینا را از خانه ی سر نیش، خدا بیامرز بنچاری و خدا بیامرز
اصغر نظری پدر ممد حسین و خدا بیامرز حسین بیگناه و خدا بیامرز عامو
عبدالرضا پدر جواد رد شدیم تا آخر لین که به خانه‌ی خدا بیامرز عامو احمد
خلیلی رسیدیم. پدر که در زد طولی نکشید رحیم پسر بزرگ عامو خلیلی در
را باز کرد
- "سلام عامو.

"- علیکم سلام. بوات خونه ن؟

"- ها حالا میرم بش می.. بوا عامو مصیبه"

حرف رحیم تمام نشده صدایی از آنطرف سرا و از اتاق نشیمن بگوش رسید
"- بفرما خالو.

صدای عامو احمد خلیلی بود. مثل خیلی از ماها بوشهری بود. در اصل اهل تنگستان بود و در طوفانی یکی دو سال پیش از آن که خیلی از لنج ها در سواحل بوشهر غرق شده بودند، برادر او هم خود را برای همیشه به دریا سپرد و دیگر کسی از او نشانی نیافت. شاید به دریاهاى بسیار دور رفته بود. مثل مه یوسف شوهر مش صغرا که سال سیلی رفت و دیگر هرگز باز نگشت. وقتی بندرشاهپور بودیم و من چند ماه بیشتر نداشتم.

می فهمیدم صدای عامو خلیلی از انتهای اتاق نشیمن آمده بود. همیشه خانه که بود در انتهای اتاق نشیمن تنها می نشست و اگر کسی نمی شناخت فکر می کرد چه چیزی مدت های مدیدی او را می تواند مثل یک مجسمه نشسته به جلو خم شده، به خود جلب کرده باشد. وارد اتاق نشیمن که شدیم عامو خلیلی همانطور که زانوها را خم کرده روی زانوها نشسته بود و دست به سینه به جلو خم شده بود، بدون آن که رو به ما بگرداند با پدر سلام و احوالپرسی کرد. نظر و تمام حواسش به جلو و شیئی مقابلش بود. با تمام وجود محو صدایی که انگار تنها خود او می شنید و از درون جعبه ای جادویی که جلوی رویش قرار داشت بیرون می آمد: رادیویی با چوب قهوه ای خوشزنگ و پیچ و دکمه های امواج کوتاه و بلند در حیظه ی توری که از میان ارقام و طول موج های بیشمار و درجه بندی شده در زیر صفحه ای شیشه ای که در حقیقت

پلاستیکی بود پیدا بودند و صدای رادیو از آن جا به بیرون می‌تراوید. عامو خلیلی داشت به رادیو "ملی" گوش می‌داد. صدای رادیو آنقدر کوتاه بود که اگر کسی هم این تندیس "دو گُرپا" را روبروی آن می‌دید فکر می‌کرد هم او هم رادیو به سکوتی ابدی فرو رفته‌اند گر چه اینطور نبود

- "ها عامو، خبری هم وابیده؟"

پدر پرسید و برای اولین بار دیدم عامو خلیلی نیمرخ راستش را بطرف ما کرد و به نشانه‌ی گنگی که سر در نیاوردم سر تکان داد و باز نگاهش به رادیو برگشت و در امواج رادیویی گم شد. نمی‌دانم با اینهمه چطور فرصت می‌کرد گپ بزند. بعد محمد شهریارپور هم آمد و خالو شکوهی هم. بزرگترها بالا و نزدیک عامو خلیلی نشستند و من کنار پدر

- "ها خالو، مرتضا قلی خان بختیاری"

خالو شکوهی خدا بیامرز همیشه به من می‌گفت. به عبدلا هم می‌گفت عبدلا خان ضرغام. هر وقت فرصت می‌کرد از شورش بختیاری‌ها و قشقایی‌ها و نبرد تنگسیرها با انگلیسی‌ها می‌گفت. از رییس علی دلواری. و از رییس علی دومی هم. نه رییس علی اصلی که با انگلیس‌ها می‌جنگید و نزد خالو شکوه و عظمت و احترامی خاص داشت. از رییس علی دلواری که می‌گفت، وقتی نبرد به جنگ تن به تن می‌رسید انگار همین حالا رییس علی با سرنیزه تنگ برنواش نخست شکم اسب سوارکار انگلیسی که کسی جز ژنرال قشون انگلیس نبود را شکافته و بعد ژنرال که از اسب به پایین و در شن و ماسه‌های تپه‌های کنار دلوار و شاید رستمی در غلتیده بود، او را چنان به زمین دوخته بود تا بعد ژنرال انگلیسی را که نامش را از یاد برده‌ام بعدها در گورستان بهمنی به خاک

بسپارند. فکر می‌کردم اگر خالو نقال شده بود چه نمی‌کرد. از رییس علی دومی که همزمان با بختیاری‌ها و قشقایی‌ها ضد دولت جنگیده بودند وقتی می‌گفت با آب و تاب نمی‌گفت. تنها اوج گفته‌هایش وقتی بود که رییس علی دومی که شهر بوشهر را محاصره کرده بود، برای حاکم بوشهر پیغام فرستاده بود تسلیم شود و حاکم بوشهر جواب فرستاده بود: "چنانکه بکوبم به گرز یلی که دیگر نگویی من ام رییس علی". خالو شکوهی خوش تعریف می‌کرد. طولی نکشید عامو عبدالرضا تلیمان هم آمد. خانه عامو عبدالرضا اینا چسبیده به خانه عامو احمد خلیلی بود. جمعشان داشت جمع می‌شد. عامو عبدالرضا زمانی در رادیو شرکت نفت آبادان برای نجاتی که شروه می‌خواند نی می‌زد. نی‌اش را هنوز هم داشت و یک بار آن را نشانمان داد اما نزد. مثل نجاتی که حالا گاهگاهی در نظرم، تنها در نظر من پدیدار می‌شد و حضور داشت. در منظر خیال.

پدر اینا هر وقت از دریا بر می‌گشتند صبح‌های روزهای تعطیلی و فراغت از کار که خانه بودند و خستگی در می‌کردند، نزد هم می‌رفتند. چای می‌خوردند و قلیان می‌کشیدند و گپ می‌زدند. خالو شکوهی و عامو عبدالرضا قلیانی نبودند. گپ هم اگر گپ سیاسی بود همه معطوف بود به رادیو ملی. خالو شکوهی از رادیو ملی متنفر بود. برای همین همیشه بد آن را می‌گفت و ممد شهریارپور و عامو عبدالرضا و پدر می‌خندیدند و عامو خلیلی که نمی‌گذاشتند به رادیویش گوش دهد دمغ می‌شد ولی ول کن نبود و با سماجت همان تندیس دو گُرپا، دل بسته به جعبه‌ی جادویی‌اش به آن گوش می‌داد. همانطور که با دیگران قاطی می‌شد و گپ می‌زد، شش دُنگ حواسش هم به

رادیو بود. مثل این که یکی دو هفته‌ای که دریا بود رادیو ملی تمام خبرها را جمع می‌کرد تا عامو خلیلی که از دریا می‌آمد یکجا برایش تعریف کند. من نمی‌دانستم رادیو ملی چه می‌گفت. برایم هم مهم نبود چه می‌گوید. ما بچه بودیم. چیزی سرمان نمی‌شد، بقول بزرگترها. و کاری به کار دنیای آن‌ها نداشتیم. تنها خالو شکوهی می‌گفت "بی رادیو مال وطن فروشای توده‌ایه" و عامو خلیلی محل نمی‌گذاشت و همانگونه محتاط و رمز آلود به رادیو گوش می‌داد. از کودتای بیست و هشت مرداد به بعد. از وقتی که عبدلا در آبادان که می‌نشستیم به دنیا آمد و به شوخی می‌گفتند پا قدم عبدلا بود کودتا شد. عبدلای بیچاره و بی‌گناه. از وقتی که به زعم خالو شکوهی توده‌ای‌های وطن فروش که دسشون از همه چیز بریده شد دیگه شدن دشمن خونی شاه. نوکرای استالین. به زعم خالو شکوهی. خدا بیامرزتت خالو. مرحوم شیخ حسین هم می‌گفت. بعدها که بزرگتر شده بودیم و دست چپ و راست خودمان را بقول معروف می‌شناختیم. سال‌ها بعد که دیگر سربندر نبودیم. شیخ حسین پیر مرد شوخی بود. اهل دشتی. هم ولایتی خالو اینا. می‌گفت: "توده ایا تو آبادان، تو خسرو آباد میتینگ نهاده بیدن. مصدق نفته ملی کرده بید اونا میتینگ نهاده بیدن یکی سخنرانی می‌کرد. مو از تو جمعیت رفتم جلو گفتم از بی نفتا یه لوله‌ی دو و نیم اینچی سی خونه مو بکشین او وقت حرفاتونه باور می‌کنم". همه زده بودند زیر خنده. می‌گفت: "بی وطن فروشا می‌گفتن با شوروی مگه میشه شاخ شونه کشید؟ فقط اسباشون ری ما شاش کنن، او تموم ایرونه مبرد". خالو و پدر اینا از نام‌هایی می‌گفتند که حالا که خیلی گذشته است حس می‌کنم مانده‌اند: "خلیل ملکی" پر رنگ تر از همه

بود. خالو شیفته‌ی خلیل ملکی بود. اسم‌های زیادی توی این گفت و شنودها رد و بدل می‌شد اما نمی‌دانم چطور خلیل ملکی ماند. از توده‌ای‌های بی وطن، به زعم خالو و خدایبامرز شیخ حسین، هیچ نامی نماند. خدا بیامرز خالو و شیخ حسین و خلیل ملکی را.

عامو عبدالرضا گوشه‌ای دیگر نشسته بود و ساکت تسبیحی را که همیشه در دست داشت بین انگشتان می‌گرداند. صدیقه دختر عامو خلیلی که بزرگتر از رحیم بود که در را به روی‌مان باز کرده بود، سینی چای را با چند استکان پر آورده بود وسط اتاق گذاشته رفته بود

- "عامو چوهی نمیخوری؟"

محمد شهریارپور خدا بیامرز خطاب به عامو عبدالرضا گفت و یک استکان جلوی او گذاشت. محمد شهریارپور از وقتی که پدر در خرمشهر ناخدای کشتی خرم بود سکانی خرم بود. او از دیگران کم سن و سال تر بود. به من هم چای دادند. عامو خلیلی هنوز داشت به رادیو ملی گوش می‌داد. رادیو ملی از شوروی پخش می‌شد. عامو خلیلی گویا پس از سرخوردگی از کودتای سال 32، سالی که عبدلا در آبادان به دنیا آمد، متمایل به رادیو ملی شده بود و از آن جدا نمی‌شد. شده بودند مثل دو هم‌زاد و فکر می‌کردم چطور می‌تواند از آن جدا بشود. گر چه می‌دیدم عامو به توده‌ای‌ها نمی‌خورد. حالا هم که سال‌ها گذشته است عاقبت فهمیدم عامو خلیلی مذهبی بود تا توده‌ای. حالا فهمیده‌ام که تنها تحصیل کرده‌ها و روشنفکرها، برخی البته که زیاد هم بودند، جذب حزب توده می‌شدند. روشنفکرهایی که عاقبت همه چیز را به باد فنا دادند. البته همه که اینطور نبودند. بعد هم این که چرا آنقدر رادیو ملی

گوش دادن باید اینگونه رمز آلود و پنهانی می‌شد. آیا کسی فکرش را نمی‌کرد
اینجوری رادیو گوش دادن کمر درد می‌آورد؟
عامو عبدالرضا رو کرد به عامو خلیلی گفت
- "عامو چه خبرن؟ رادیو چی میگه؟"

عامو خلیلی دستش را به نشانه‌ای، انگار که بگوید صبر کن، بالا برد، بی‌آن که
کمر راست کند و گوشش را بیشتر به رادیو نزدیک کرد و تا حدی چسباند و
مدتی همانطور در سکوت گذراند. پس از آن هم چیزی نگفت. هیچوقت
نشیدم چیزی بگوید. همیشه گوش می‌داد و بس. تمام رازها را نزد خود نگاه
می‌داشت.

از خانه عامو خلیلی که بیرون آمدیم آسمان صاف‌تر از پیش بود. آفتاب به
روشنی می‌تابید و هر جنبنده‌ای را از نظر و نمی‌گذاشت. خانه‌ی عامو خلیلی
اول لین جوادو اینا بود، از آنطرف یعنی از طرف خیابانی که به شکل
کمربندی از پشت خانه‌های عامو خضیر و عامو خدارحم اینا، همانطور که از
دکان‌ها و نانوایی آمده بود، می‌گذشت و به محله گمرکی‌ها می‌رفت. بعد از
خانه عامو خلیلی به سمت خانه ما که می‌آمدیم باز از خانه عامو عبدالرضا
یعنی جواد اینا و خانه حسین بیگناه و خانه محمدحسین نظری اینا بود و
بعد از آن‌ها خانه خدابامرز صالحی زاده گذشتیم... و مادر سیاوش. سال‌ها بعد
سیاوش از آتش گذشت اما داغ آتش برای همیشه بر سینه‌ی مادر ماند. خانه
مرحوم صالحی زاده قبل از خانه سر نیش از این دست لین یعنی خانه مرحوم
بنچاری بود. این جغرافیای رازگونه‌ی خانه‌هایمان و این اسامی دوست داشتنی
را باید بیشتر و بهتر به ذهن بسپارم. گر چه شوربختانه حالا همه رفته اند اما

یادشان همیشه می ماند. برای همین می نویسم. بعد خیابانی که مانند خیابان های دیگر محله هایمان که بندرت ماشینی از آن ها می گذشت. کسی ماشین نداشت بجز پیکاب کیانی و پیکاب بندر که راننده اش علی بندری بود. از عرض خیابان که گذشتیم رسیدیم به اول لین امیرو اینا که امیر اینا آخر لین بودند یا اول آن از دست ما - امیرو یکبار در اردوی جراحی که من نبودم تمام حلواهای عبدلا را خورد و بعدها هم که محناوی بود و در بندرعباس، همیشه نان و نمک ما دست پخت مادرم را نوش جان می کرد - و لین شان وسط لین حمایتی اینا بود و لین حمید چسبای و علی سهم پور و حبیب اینا رفیق های عبدلا که آخرین لین و سمت دکان های شهرداری و میدان میان ما و گمرکی ها بود. بعد هم همانطور که گفتم میدان کوچک آسفالت های طبعاً که میان لین امیرو اینا و لین ما و لین موسا قرش و زاهدی خدا بیامرز پدر فریدون و داریوش و مینا بود. مینا چهار پنج سالش بیشتر نبود. از میدان رد نشده مادر بزرگ محمد حسین را دیدم قوز کرده خواهر کوچک محمد حسین را به دوش کشیده بود و آهسته مثل همیشه از جانب لین حمایتی اینا می آمد. انگار همیشه که او را می دیدم از این سمت می آمد. سلام کردم - "مرتضا، مرتضا". قدم تند کرده بودم به پدر برسم - "مرتضا، محمد حسین ندیدی؟"

من گفتم "نه" و او مثل این که محل نگذاشت به راهش ادامه داد. خواهر محمد حسین روی کولش خواب بود. پدر رسیده و وارد خانه شده بود و من که رسیدم مینا داشت از قاب پنجره اتاق پستویی شان که مثل اتاق پستویی ما و همه ی اتاق های پستویی خانه هایمان توی طارمه باز می شد بیرون را نگاه

می‌کرد. تا نگاه کردم پرده پر نقش و نگار پنجره که مثل پرده‌های ما، دستی پر از گل و بوته منتها با نقش‌هایی دیگر بود، کشیده شد و من نگاهم در پی مینا در دشت گم شد.

روز جمعه است و تعطیل. دوباره که به پنجره خانه فریدو اینا و طارمه‌شان نگاه می‌کنم می‌بینم کسی درون قاب پنجره نیست. از سمت راست عبلا و علی‌سهم پور را می‌بینم صدای ماشین در می‌آورند و می‌دوند. از پیش من که می‌گذرند لحظه‌ای بعد پشت خانه‌مان گم می‌شوند و نگاه من هم با آن‌ها. به درون حیاط که می‌روم کوروس سرهنگ زاده می‌خواند: " به بزم ما ای که چنین جلوه کنان آمده‌ای صفا کردی .. چه شد پس از بی‌خبری از من و دل یاد خوشی زما کردی...". مادر کنار منقل نشسته برای پدر چای ریخته است. پدر کت و شلوارش را در آورده توی اتاق کنار منقل با زیرشلواری نشسته است. همیشه که می‌خواست شلوار بپوشد برود بیرون زیر شلواری قلمی‌اش را از پا در نمی‌آورد و زیر شلوار می‌پوشید. شاید هم برای همین زیرشلواری نام گرفته بود. همه‌ی زیرشلواری‌ها قلمی بودند. راه راه. پاچه زیر شلواری را می‌کرد زیر جوراب و شلوار را روی آن می‌پوشید. برای همین همیشه که از بیرون می‌آمد و شلوار را از پا در می‌آورد زیرشلواری پایش بود. مثل بقیه پدرها. مثل عامو علیباش خدایامرز که خرمشهر توی خانه‌های کارمندان بانک ملی می‌نشست. توی سراخانه‌هایی با دیوارهایی از شمشاد و حیاط و باغی پر از گل کاغذی و درختان و بوته‌های زینتی و نخل‌های خرما. تابستان یکی دو بار من و شامان رفته بودیم بچه‌های عامو علیباش برایمان رطب

چیده بودند توی تاس کباب کردیم بردیم خانه. خرمشهر که بودیم. عامو علیباش را خیلی دوست داشتیم. مرد مهربانی بود. یکبار آقای وزیری که او هم بوشهری است و سال‌ها ساکن غربت سوئد، تعریف می‌کرد برادرش همکار و همسایه عامو علیباش بود. یک روز ظهر عامو علیباش گرسنه از بانک به خانه آمده بوده شلوارش را از پا در می‌آورد با زیرشلواری که زیر شلوارش پوشیده بوده می‌نشیند پشت سفره صدا می‌زند برایش نهار بیاورند و زن برادر وزیری سلام کرده وارد اتاق می‌شود و عامو علیباش حیران می‌ماند. خانه را اشتباهی آمده بوده. خانه‌هایشان جفت هم و شبیه هم بود. یادش به خیر. می‌دانم جنگ دیگر چیزی از یادهای گذشته به جا نگذاشته است. دریغ.

مادر استکان دوم را هم برای پدر پر کرده است و من هنوز بیرون در ایستاده‌ام. آسمان کم ابر قاب شیشه‌ی اتاق را از بیرون که حالا نگاه می‌کنم، و از کنار پرده‌ی پر نقش و نگار اتاق نشیمن که کنار رفته است می‌بینم دل را به تلواسه‌ی غمگینی می‌برد. به جهان غمناکی که پس از این بر همه چیز خود را سیطره خواهد داد. آواز کوروس دیگر شنیده نمی‌شود. پرده کنار نرفته بود دوباره نقش جویباری را که از میان بوته‌ها و گل‌ها و یکی دو سرو بلند، از کوه بالای پرده سرازیر شده است می‌دیدم. و طاووسی که در دشت سبز همیشه می‌گردد. در دشت خیال انگار. می‌خواهم جهان بر گرد همین محور بی‌زوال بگردد. پدر آهنگی را که همیشه می‌خواند دارد زمزمه می‌کند: "دم گاراژ بودم یارم سوار شد جوئم...". تنها که می‌شود می‌خواند. با مادر. برای او می‌خواند. دزدکی گوش می‌دهم اما چشم هنوز به جوی روان پرده دارم که در قرون و اعصار جاری است. و بعد از این در دریای بیکران دل. مادر چیزی

نمی‌گوید. مثل یک بار که تا من وارد شدم و پدر رو به او می‌خواند و قر می‌آمد و مادر می‌گفت: "بسِن، بچه‌ها می‌بینن". مثل این که نمی‌خواستیم بگذاریم آن‌ها هم جهانی برای خودشان داشته باشند "... دل مسافرون بر من کباب شد". زیر شلواری پدر تلفیق غم‌انگیز و سخره‌مانندی است با نجوای او. وارد اتاق نشیمن می‌شوم. کنار تاقچه کتاب شیرین بانو را که شامان اخیرا خریده است می‌بینم. با چه شور و حالی آن را یکی دو سه بار خواند. برای من هم تعریف می‌کرد. من می‌خواهم خودم داستان شیرین بانو را بخوانم. الان که فکر می‌کنم یادم نمی‌آید نویسنده‌اش که بود. کاش می‌دانستم. حسایی در دنیای اطلاعات کودکان که محمد حسین نمایندگی آن را داشت و پنج قران بیشتر نبود غرق شده‌ام. در دنیای شیرین بانو.

کسی در می‌زند. بی‌سر و صدا که رشته‌ی خیال پدر را که از کنار نقش‌های پرده گذشته، از دشت‌ها و درختان و گُھسار و جوی آبی که به پایین می‌ریزد و از میان گل بوته‌ها گذر می‌کند، بگذرد و سر انجام در انتها و پایین پرده گم شود پاره کنم، از میان درب سبز رنگ و آهنی اتاق بیرون می‌روم. سرا را با کاشی‌های سبز و سرخ و زرد طی می‌کنم به راهرو کوچک دم در می‌رسم که دست راستش توالت و بعد حمام کوچک قرار دارد و دست چپ یک رف پهن سیمانی که بعضی خرت و پرت‌ها را بر روی آن جا داده‌ایم و میان آن‌ها درب آهنی سرا

- سلام عامو

- سلام عامو. بوات خونه ن؟"

عامو عبدالرضاست. می‌گویم "بله" و عامو عبدالرضا صبر نمی‌کند و داخل راهرو می‌شود. آسمان ابری بیرون، راهرو را کمی تاریک کرده بود. هنوز عامو عبد الرضا فرصت نکرده تمام سرا را طی کند، پدر در اتاق را باز کرده به او خوش آمد می‌گوید

"سلام عامو. خوش اومدی. بفرما، بفرما".

و عامو عبدالرضا پس از سلام علیکی کفشهایش را همان دم در از پا در می‌آورد گوشه‌ای دم در جفت هم می‌گذارد و داخل می‌شود. هنوز ننشسته مادر از میان راهرو باریک گنج‌های که در حقیقت شکافی میان اتاق پستویی رو به طارمه و اتاق کوچک رو به سراسر به او سلام می‌کند

"سلام عامو عبدالرضا. خیلی خوش اومدین"

"سلام دی شامان. حالت چطورن؟"

"الحمدلا عامو. دولتی خدا و شما. دی ممد چطورن؟"

محمد برادر بزرگ جواد است.

"او هم حالش خِشِن. سلام رسوند."

و مادر تا عامو عبدالرضا فرصت می‌کند بنشیند او هم می‌رود پشت منقل و توی یک استکان تمیز برایش از قوری که مدام توی منقل کنار آتش است چای می‌ریزد، توی نعلبکی جلوی عامو عبدالرضا می‌گذارد. استکان نعلبکی‌ها توی پیاله رویی بزرگی است تا نیمه آب. قنددان پر از شکر را هم با قاشقی چایخوری در آن جلوی او می‌گذارد. عامو عبدالرضا دو قاشق چایخوری شکر توی استکان چای می‌ریزد و با قاشقی که توی نعلبکی کنار استکان است چای را هم می‌زند. بعد چای را جرعه جرعه که از استکان توی نعلبکی ریخته

است می‌نوشد. مادر دوباره به اتاق پستویی برگشته است. حتما دوباره گرفتار دوخت و دوز است. شاید هم داشت توی خرت و پرت‌ها می‌گشت وقتی عامو عبدالرضا آمد. بین پدر و عامو عبدالرضا نخست صحبت باران بود و بعد ماه رمضان که بزودی می‌رسید. اوائل بهمن این چیزها. با خودم فکر می‌کنم هر چه هوا سردتر باشد روزه گرفتن هم آسان‌تر است. یکی دو سالی است من هم یک روز در میان و یا اگر حالش را نداشته باشم سه چهار روز در میان روزه می‌گیرم. بیشتر بخاطر سحری. سحر که تاریک است، "دمپخت" خوردن لذت دارد. بعد صبح که از خواب بلند می‌شوم ترش کرده‌ام. اما با اینهمه شور دیگری دارد این دمپخت را در خلوت سحری که همه جا خاموش است با مادر اینا خوردن. و شب احیا و الغوس که در خانه محمد حسین نظری اینا سه روز پدرش می‌گیرد و قرمه سبزی و برنج که پدر محمد حسین درست می‌کند و عامو عبد الرضا که تسبیح را توی ظرف آبی می‌گرداند و الغوس الغوس می‌خواند. پدر محمد حسین در واقع آشپز یک‌کش عباسی بود که پدر ناخدای آن بود. بعد بی‌آن که کسی بداند سر نخ گپ‌ها گم شده حرف به اسمیل کشید

"- اسمیل عامو تا حالا تو همی زمسونی دو مرتبه رفته تهرون"

عامو عبدالرضا گفت

"- دوباره میخوات بره"

معلوم بود برای چیزی ورای ناراحتی سنگ مسانه بود. دی اسمیل به مادرم

گفته بود

"- تو بوشهر خو دختر قحط نی."

من نشسته‌ام کنار در و کمی دورتر از پدر و عامو عبدالرضا.

ماه رمضان می‌رسید. اینبار در زمستان. زمستانی که باز چند تا از ناخداها را "اِیر" یا آنطور که شامان می‌خواست برایم توضیح دهد، "اُور کری" کرده بود. به هر حال این را می‌دانستم برخی از ناخداها، وقتی کشتی را از اسکله بندرشاهپور باز کرده بیرون می‌بردند و از خور موسی که طولانی‌ترین خور بود و به خلیج فارس متصل می‌شد، راهنمایی کرده می‌گذراندند، بخاطر طوفان و طلاطم دریا که یدک کش یا بقول پدرم اینا پیلون بوت و یا گاهی هم "تک" نمی‌توانست آن‌ها را از کشتی بگیرد و کشتی آن‌ها را به مقصدی که داشت می‌برد. یا در راه در هر بندری یا بندرگاهی که می‌ایستاد و لنگر می‌انداخت ناخدای بندرشاهپوری را پیاده و نماینده کشتی‌رانی آن‌ها را به ایران باز می‌گرداند. اتفاق افتاده بود ناخداها تا سنگاپور هم رفته بودند. یا اگر مسیر کشتی اینطرف و بطرف مدیترانه بود به مصر و یا حتا به کشورهای جنوبی و یا شمالی مدیترانه هم رفته بودند. طولانی‌ترین مسیری را که یکی از ناخداهای بندرشاهپور و سربندر طی کرده و در کشور مقصد پایانی پیاده شده بود خالو شکوهی بود. برای ما که از کشورهای دیگر مخصوصا اروپا چیز زیادی نمی‌دانستیم، تعریف‌های آن‌ها خیلی جالب و شنیدنی بود. مثلا خالو شکوهی تعریف می‌کرد یک بار که اِیر یا بقول شامان اُور کری شده بود، از بس گرسنه بوده، تا وعده بعدی خوراک خوردن فرا رسد توی کابینی که به او داده بودند دنبال خوردنی می‌گشته و عاقبت درون جلیقه نجات چند تا قرص یا بقول خودش حب پیدا کرده خورده بوده که نه تنها گرسنگ اش را از بین برده، که

هر چه بعد برای او می آورده‌اند نمی‌توانسته بخورد و همین او را آنقدر عذاب داده بود که هرگز دیگر از یادش نرفته بود. ناگفته نماند که خالو شکوهی اهل دشتی و مرد تنومندی بود. و بسیار مهربان و دوست داشتنی. پدرم هم یکی دو سه بار اتفاق افتاده بود ابر شده بود. وقتی راهنما بود. بعد که ناخدای یدک‌کش یا تک عباسی شد ناخداها را از کشتی می‌گرفت. بیشتر اتفاق افتاده بود که در طلائم امواج دریای نا آرام و طوفانی ریسک نمی‌کردند به هر بهایی شده ناخدا را از کشتی بگیرند. رفقایشان بودند و ابر شدن یعنی مقداری حقوق و مزایای اضافی و بیشتر از آن با خود سوغات برای بچه‌ها آوردن بود. ناخدا احمد عامری خدا بیامرز ابر شده بود رفته بود هند و یک شب تمام وقتی برگشته بود و به خانه‌شان رفته بودیم، از تعداد و رنگ و ارنگی "طیطو"ها برآیمان می‌گفت. هیچوقت نفهمیدم چرا می‌گفت طیطو نه طوطی. نارنگی‌هایی هم آورده بود با خودش، یک صندوق، که تا آن وقت ندیده بودیم. اتفاق هم می‌افتاد که پدر تک و توک ناخدایی را با تمام خطراتی که وجود داشت با سماجت از کشتی گرفته بود. مثلاً تعریف می‌کرد یکی از ناخداها توی "وی چف" یا بیسیم که از کشتی با او گپ زده بود گفته بود مرد نیستی بگیریم و پدر او را عاقبت گرفته بود

- "تو وی چف گفت مصیب اگه مردی بگیرم. مو هم نامردی نکردم تو موجا غوص می‌کردم می‌رفتُم سی کشتی تا گرفتمش!"

رفیق بودند البته و این موضوع کدورتی بوجود نمی‌آورد. اتفاق هم افتاده بود راهنمایی را با وجود راحتی و موج کم گذاشته بود بگذرد. ناخدا خلیل خدا بیامرز هم حد اقل یک بار که به یاد دارم ابر شده بود. پدر رسول و رضا اینا

- "عامو نه اینجا بید خو. رفته او سر دنیا"

رفته بود سنگاپور گویا. با کشتی. وقتی که برگشت تعریف کرد. لا اقل پول و مزایای فوق العاده‌ای شرکت کشتیرانی‌ای که با کشتی آن‌ها ابر شده بود به او داده بود. اما تنهایی

- "از تنهایی عامو داشتم می‌پکیدم. همش خدا خدا می‌کردم عید برسم خونه. عید برسم خونه جنب بچه‌هام باشم. که بتونم با دهی بچه‌ها بریم سی عید کارسازی کنیم. رسیدم اما یه کمی دور رسیدم. هَع. مگه اینجا بید. او سر دنیا!"

منظورش سنگاپور بود

- "شو و روز تو اتاق مسافرخونه ته‌نای ته‌نای می‌نشسم. هی با خودم فکر می‌کردم، فکر می‌کردم. و شروه می‌خوندم و گریه. سی بچه‌ها"
- "سی دی بچه‌ها یا سی بچه‌ها!?"

اکبر دوستان گفَت و همه خندیدند. همه توی اتاق نشیمن خانه رضا اینا نشسته بودند. هر بار که ناخدایی از سفر ابر شدن یا اورکری بقول شامان بر می‌گشت همه می‌رفتند پیش او تا تعریف کند چه بر او چه گذشته بود. خدا بیامرز اکبر دوستان هم ناخدا بود. ناخدا اکبر دوستان. انسان مهربانی بود. مثل همه. اکبر دوستان بعدها دکانی هم جنب نانوایی و دکان رفیعی باز کرد و نخستین کسی بود که دو چرخه هم برای فروش آورد. من نخستین دوچرخه‌ام را در زندگی‌ام از او خریدم. دوچرخه‌ای سبزرنگ که عکسش را هنوز دارم.

اکبر دوستان گفَت

"- عامو می خواستی سی خودت کیف کنی ها. یی پریایِ ندیدی او طرف دنیا؟"

"- همه عامو مگه پوس کلفتن مثل تو"

محمد شهریاریپور خدابیمارز گفته بود. ناخدا خلیل خدا بیامرز فقط گفته بود
_ " همه پیشاشون تنگ بید"

اکبر دوستان گفته بود

"- بادومی"

و باز خندیده بودند. گر چه حالا که فکر می کنم، با هم بودنشان آن ها را به شعف وا می داشت.

هوا سرد شده بود. دما به آخرین نقطه‌ی سرما رسیده بود. پدر خانه بود. یدک کش عباسی دو هفته روی دریا مانده بود، با موج‌ها و طوفان‌هایی که هر روز زیادتر و شدیدتر می شدند. بعد ناخدا جاسم عطویان، عامو جاسم خدابیمارز با یدک کش "چابهار" جای او را گرفته بود و پدر اینا برگشته بودند خشکی. ناخدا خلیل خدابیمارز پدر اینا یک بار که پدر دریا بود ابر شده بود

"- عامو از اداره بی سیم می زدن بگیرش. تو "تنکر" جرمنی از ماهشهر میات.

بی سیم پشت بی سیم. اما عامو محل ننهادم گفتم هوا خرابه تو گوششون نرفت. گفتم مو حالا چطور با یی یدک کش تو یی موجا برم با تنکر پهلو بگیرم؟ گفتن کشتی باری نیس خو که باراشه خالی کرده باشه جهاز بره بالا بیات دومن. اما نرفتم. تا نزدیکش رفتم دور زدم برگشتم طرف شهناز با شهناز تا بک کردم."

یعنی پهلو گرفتم. شهناز و فرحناز دو کشتی نسبتاً کوچک بودند از
یدک‌کش‌ها بزرگ‌تر و شهناز از فرحناز هم بزرگ‌تر بود. راهنماها هنگامی که
کشتی می‌آوردند، در دهانه‌ی خور موسی از خلیج فارس در آن اطراق
می‌کردند تا با کشتی‌ای که از دریا می‌آمد و می‌خواست برود بندر شاهپور یا
ماهشهر، هر کدام به نوبتشان کشتی را تا بندر هدایت کنند.
پدر و لش کرده بود رفته بود. نه تنها همکار که رفیق هم بودند. ناخدا خلیل
خدا بیامرز که وقتی مادر و من و شامان وقتی من شیرخواره بودم و برای
اولین بار از بوشهر به بندر شاهپور می‌آمدیم کنار قهوه‌خانه‌ی کنار راه توی
کوره‌ها با لباس اونیفرم یکدست سفید آمده بود ما را برده بود بندر شاهپور.
دو سه قرانی بیشتر بقول خودشان کمک خرجی بود. مخصوصاً که داشت
نوروز هم می‌رسید. تابستان و یا حتی اوائل پاییز هم که هنوز از طوفان‌ها
خبری نبود مثل زمستان نبود. انگار تنها زمستان فصل ایر شدن بود
- "عامو همه جا وحش بید. نه خونه‌ها خونه‌های خودمون بیدن، نه آدما
آدمای ما. یک ماه دراز، سی روز تموم اونجا بیدم. بی کس و کار. ماه رمضون
اومد و رفت حالیم نبید. تهنا خدا خدا می‌کردم برسم رو سر بچه‌هام باشم. که
بتونم شیرینی چیزی سی سر سفره‌ی عید بخرم. اولاً که اصلاً از مسافر خونه
بیرون نمی‌اومدم. مسافر خونه هم مسافر خونه‌ی پاک و پاکیزه. ناشتا، نهار و
شام همه‌ش با خودشون بید. از صبح که بلند می‌شدم کارم سیگار کشیدن بید
تا شو. چی هم که می‌خوردم مگه از گلوم پویین می‌رفت عامو. همش مارگ
خُم می‌دادم چرا تو وی چف نگفتم از کشتی پویین میام. حالا به هر قیمتی
که بید. گفتم ابر میشم میرم عدن، یا بمبئی که شکوهی رفته بید. فرقش بعد

هفت هشت روزی، فوقش ده روزی برمی‌گشتم. نمی‌فهمیدم خو میفتم تو
ولات چیش تنگا. بعد نشسم سیگار می‌کشیدم و گریه می‌کردم. عکس
بچه‌هامه تو کیف پولی در می‌اوردم ماچشون می‌کردم و گریه. شوا بدتر بید.
تازه چند روزی که گذشته بید ایقد گفتن سیم تا هیلت رفتم بیرون.
حرفاشونم خو آدمیزاد نمی‌فهمید. تو کشتیا خو ملوان ی فیلیپینی و همه‌ی
ولاتای چیش تنگا پرن ولی انگلیسی گپ می‌زنن اونجا. لباسشون عجیب
غریب بید. زناشون یه جورلباسی می‌پوشیدن، رنگارنگ، مردا هم یه جور.
منظور ناخدا خلیل از مارگ، نفرین بود و هیلت یعنی به زور. به بوشهری. پدر
به مزاح گفته بود

"رفته بیدی عامو او طرفه مطاف؟ نه جزیره‌ی ساحره‌ها بیده؟"

"راسی هم‌ها. ناخدا پری چیزی با همو لباسا کنار او و دریا ندیدی؟"
محمد شهربارپور خدابیامرز گفته بود و عامو عبدالرضا اضافه کرده بود
"-خو عامو یه زنی هم سی خوت می‌گرفتی. بخدا اگه دی رضا با خبر
می‌وابید"

پدر نتوانست و خود را لو داد

"والا تو عدن که ما بیدیم خو یه مرد چینی تو مسافرخونه بید سیم می‌گفت
باش برم چین دخترشه سیم میده"

و وقتی به صرافت افتاد خود را حسابی لو داده، دور و بر خود را پایید کسی
نشنیده باشد. طبعاً مادر. عامو عبدالرضا گفت

"سی چه عامو قبول نکردی؟"

داشت با یک نوع شیفتگی کامل می‌گفت همانطور که چهار زانو نشسته به

دیوار تکیه داده بود و تسبیح می‌گرداند. تسبیحی با یک در میان سیاه و
قهوه‌ای. عاقبت ناخدا خلیل پدر رضا اینا غائله را تمام کرد
- " اینا عامو هیچکدومشون ناخن چیده‌ی زنای ما نوامبن".

ماه رمضان که رسید برنامه‌های رادیو کماکان مثل سابق ادامه داشت. ترانه‌ها هم. گاهی دلکش می‌خواند، گاهی مرضیه و گاه بنان و گاهی هم داوود مقامی و تاجیک. اما با آمدن ماه رمضان برنامه‌های مخصوصی هم به آن‌ها اضافه شد. اواسط ماه رمضان است. ظهر است و تقی روحانی دارد منطق الطیر عطار را توی رادیو می‌خواند. با آن صدای گرم و سنگین و موقر. ما از مدرسه آمده‌ایم خانه برای نهار چیزی بخوریم و دوباره برای وقت دوم که دو زنگ بیشتر نیست به مدرسه برویم. می‌روم می‌ایستم کنار رادیو قهوه‌ای تیره خوش‌رنگمان با دکمه‌ها و پیچ‌های سیاه و صفحه‌ای تور مانند و کرمی رنگ که بلندگوی رادیو زیر آن به شکل دایره وار تقریباً پیدااست. یادم نمی‌آید حالا مارک رادیو که بشکل حروفی چسبیده به هم و به لاتین بود و زیر و دست چپ و گوشه‌ای از رادیو کمی بالای چوب کناری قهوه‌ای رنگ است چه بود. چراغی کم نور به علامت روشن بودن رادیو روشن است. منطق الطیر از همان اوائل رمضان در رادیو شروع شد تا سفر بی‌بدیل پرندگان که با هم به سفر می‌رفتند ادامه یابد. بنظرم هنوز به اذان ظهر مانده است. دهانم خشک است. یک روز در میان روزه می‌گیرم. بیشتر تفننی است. سحر که با پدر و مادر بلند شده سحری می‌خورم، کیف دیگری دارد. با دهان خشک شربتی گوارا از دست شیخ نیشابور سر می‌کشم:

"مجمعی کردند مرغان جهان
آن چه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند: «این زمان در روزگار

نیست خالی هیچ شهر از شهریار

.....

هد هد آشفته دل پر انتظار

در میان جمع آمد بی قرار

گفت: «ای مرغان منم بی هیچ ریب

هم برید حضرت و هم پیک غیب

....

هرک اکنون از شما مرد رهید

سر به راه آرید و پا اندر نهید

... بدین جا رسیدیم که مرغان عهد کردند در این سفر با هم در پی یافتن

سیمرغ روانه شده از پای ننشینند ...

مرحبا ای هدهد هادی شده

در حقیقت پیک هر وادی شده

....

مرحبا ای طوطی طوبی نشین

حله درپوشیده طوقی آتشین

.....

مرحبا ای عندلیب باغ عشق

ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق".

هوا زیاد سرد نیست. هوا ابری است اما چندی است نباریده است.

موزاییک‌های سرخ و سبز و زرد سرا بی‌حُباب باران که بر آن‌ها نقش بندد خالی بنظر می‌آید. تنها خروس سرخ‌مان با پرهای طلایی و دم قوس خورده، مرغ‌ها، گل‌گلی و سیاه و مرغ "دیگون" سرخ حنایی گل‌های پراکنده‌ی سرا هستند بر کاشی‌ها. کنار دالان کز می‌کنم تا خروس طلایی‌مان که دُمش قوس خورده از بلندایی خوش‌فُرم به پایین و در رنگ‌های سرخ و طلایی و سُرْمه‌ای و سبز طاووسی سُر خورده گویا آبشاری رنگارنگ سرازیر می‌شود، رو به دالان دم در سرا می‌گذارد و مرغ‌ها هم دنبالش. "کله" مرغی یعنی قفسشان توی دالان است. خروس قُت‌قُت می‌کند و اول سرخ حنایی که کامل تر و بزرگتر از دو تای دیگر است به دالان می‌رود. حنایی نُک می‌زند پیش نُک خروس و خروس دور می‌چرخد حنایی را غافلگیر می‌کند. حنایی خود را می‌تکاند. حالا مرغ پر سیاه هم وارد دالان شده است و تا خروس می‌خواهد او را هم غافلگیر کند من از کمینم بیرون می‌آیم خروس را در هوا می‌قاچم. خروس بلند قُت‌قُت می‌کند و حنایی سرگردان درون دالان با دلهره به اینطرف آنطرف می‌دود و لحظه‌ای بعد گوشه‌ای آرام می‌گیرد. خروسمان را زیر بغل می‌زنم و تند که سرو صدایش حواس کسی را زیاد به ما معطوف نکند از در حیاط بیرون رفته به چپ می‌پیچم و قبل از این که باز به چپ و به پشت خانه که رو به بیابان است دوباره بپیچم نگاه می‌کنم پرده‌ی پنجره‌ی رو به طارمه‌ی فریدون اینا افتاده است. از تپه‌ای خاکی که باد همیشه خاک با خود می‌آورد و پشت دیوار حیاطمان رو به بیابان تلمبار می‌کند می‌گذرم و بطرف طارمه‌مان می‌روم. خروس سرخ و قبراق و هیکل دار "دی نوری" کنار طارمه کاظم اینا و در لین ما که روبروی در حیاط قلی علی حسین ایناست

توی خاک‌ها دارد می‌گردد و پاپسک، با پا خس و خاشاک را پس می‌زند و گل باقله‌ای قلی پسر علی حسین اینا را که مادرش همیشه تا گل باقله‌ای را می‌گیرد پنجه می‌کند توی کونش ببیند تخم دارد یا نه، در یک فرصت استثنایی غافلگیر می‌کند. گل باقله‌ای خود را می‌تکاند و دوباره به نک زدن و گشتن توی خاک پشت طارمه کاظم اینا ادامه می‌دهد. مرغ‌های دیگر هم هستند. تعداد مرغ‌ها به پنج شش تایی می‌رسد. وضع خروس دی نوری از خروس ما بهتر است. قبراقت تر است و بی رقیب. اما حالا من برای او رقیبی آورده‌ام: خروس‌مان را. به شامان گفتم، همان اول که خروس‌مان را که تقریباً یک سر و گردن از خروس دی نوری کمتر بود و از شادگانی‌ها که رُطب و گوجه فرنگی و سبزی جات و تابستان "دیری"، نوعی خرما‌ی خشک، شکلات طبیعی ما و رطب "گنتار" می‌آوردند بفروشنند خریدیم، با خروس دی نوری جنگ بدهیم قبول نکرده بود. مطمئناً می‌دانست حریف خروس دی نوری نمی‌شود. شامان لا اقل بهتر از من می‌دانست. خروس دی نوری گاهی تا طارمه ما هم که آخر لین بودیم می‌آمد. حتا چند بار دیده بودیم توی خس و خاشاک زمین کنار لین‌های ما و دی نوری اینا که به بیابان وصل می‌شد هم می‌گشت. تا کناره‌های آشغال ریزی که از آن جا دیگر بیابان بدرستی شروع می‌شد. مرغ‌ها را هم طبعاً با خود می‌برد.

از جلوی طارمه تند، جوری که انگار مادر توی اتاق نشیمن و رو به طارمه مثلاً ایستاده باشد مرا ببیند، گذشتم. مادرم وقتی که پدر و شامان خواهرم عصمت را به آبادان و پیش دکتر وهاب زاده می‌بردند، تا برگردند انگار تصویر ابدی قاب پنجره اتاق پستویی بود و درب اتاق نشیمن که رو به طارمه باز

می‌شد. می‌ایستاد و ضلع شرقی سده را، البته شرقی به زعم من آنجور که تخمین زده‌ام، و سراسر بیابان را می‌پایید و منتظر می‌ماند چه وقت پدر اینا از ماشین کرایه‌ای پشت سده پیاده شده و از سده بالا می‌آمدند. مثل این که این سده را ساخته بودند تا همیشه از ضلع شرقی آن مادر با نگاهی محتوم و غمزده و با اینهمه امیدوار رو به طارمه بایستد و ساعت‌ها نظاره‌گر آن باشد. از طارمه‌مان گذشتم و از طارمه همسایه‌مان جاسم چنعانی، عمو جاسم پدر نرگس و حمید اینا و از طارمه نیساری و عاقبت از طارمه دی اسمیل هم و نرسیده به طارمه کاظم اینا و خروس دی نوری ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. نمی‌خواستم کسی یا مادر دوباره ببیند خروسمان را برده‌ام با خروس دی نوری جنگ بدهم. خروسمان را توی دست جوری گرفتم که باله‌هایش از دو سمت آزاد بودند و با هر تکان دستان من آن‌ها را بالا پایین می‌برد. تا خروس دی نوری دید، بال‌هایش را زد به هم و گلو را پر باد کرد که رگه‌های طلایی و سبز پره‌های گردنش را اینبار بیشتر دیدم نمایان شدند و: قوقولی قو. آوازی نفس دار و، تمام نشده، تا به خود بیاید از سمت راستش که طرف خانه‌ی قلی علی حسین اینا بود خروسمان را روی زمین نینداخته دوباره طارمه‌ی کاظم اینا را از آن جا که ایستاده بودم پاییدم. کسی نبود. کاش خروسمان را باز زیر چل زده برگشته بودم. کاش باز شاهد شکست خروسمان از خروس دی نوری نمی‌شدم. کاش خروسمان را دوباره برده بودم از طارمه‌ها گذشته و از طارمه‌مان دور زده رفته بودم دم دالان خروس را رها کرده و همه چیز بی‌هیچ زجر و هراسی تمام شده بود.

پیش از آن که ماه رمضان فرا برسد، ناخدا اکبر دوستان دکانی جنب قصابی که تازه باز شده و اولین دکان بود وقتی از سربندر کهنه می‌آمدی، باز کرد. مابین قصابی و دکان رفیعی. اکبر دوستان بومی نبود و بقول پدر اینا "بالاسونی" یعنی اهل جنوب نبود اما مثل هر کس دیگری بود که به بندرشاهپور و سربندر می‌آمد رنگ مردم آن جا می‌شد. جوری که گاهی لهجه‌ی بقیه را هم می‌گرفت. از خیلی سالها پیش بقول معروف حق آب و گل پیدا کرده بود. فکر کنم گرام "سپاز" سرخ جگری رنگمان را که اولین گرامان بود، از دکان اکبر دوستان خریدیم. ناخدا اکبر دوستان. ما می‌گفتیم آقای دوستان. پدر در حقیقت گرامافون را برای عصمت خرید. صفحه‌های موسیقی را هم از اکبر دوستان می‌خریدیم. صفحه‌ای شاید ۱۵ قران. شاید از دکان رفیعی هم می‌خریدیم. چون تا دکانی جنسی می‌آورد قاعدتا بقیه هم می‌آوردند. صفحه‌های ۳۳ دور کوچک از دلکش، روحپور، مهوش، کوروس سرهنگ زاده، جبلی، تاجیک، علی نظری، پوران، الهه، پیوش و ... " بده من دِ لَبُو بیگ برو گم شو"، مهوش می‌خواند. و صفحه‌های دیگر. رفتم گرامافون را از طاقچه‌ی اتاق پستویی آوردم نشستم توی اتاق نشیمن و روبروی سرا که خالی بود و صفحه گذاشتم. صدای آهنگ که از اتاق نشیمن به بیرون هم می‌تراوید و به سرا، سهل است که از آنطرف به طارمه هم می‌خرید فکرم را بطور موقتی از جنگ خروس‌ها ربود. در حقیقت همان وقت که خروس بیعرضه‌مان را دوباره زیر چل زدم بی‌سر و صدا برگشتم خانه انداختمش جلوی مرغ "دیگون" و پر سیاه و سرخ حنایی، که هیچ قابلشان هم نبود، و به سرا برگشته بودم فکر جنگ خروس‌مان با خروس دی نوری را

از ذهن پراکنده بودم. گر چه خروس دی نوری بفهمی نفهمی هنوز در ذهنم مانده بود. بیچاره خروس دی نوری. کوروس سرهنگ زاده می خواند و صدای او و آهنگ ترانه اش حتا از بیابان هم می گذشت و به دوردست ها که فکر کنم حیطه ی خیال نام دارد می رفت. حس خوشی که مرا هم از اتاق نشیمن به دوردست ها می برد. آنقدر صفحه گذاشتم که مادر صدایش در آمد. نمی دانستم کجا بود و کی پیدایش شد. عصمت خانه نبود. حتما پیش زهرا اینا دختران عامو دلواری بود یا پیش پروانه خواهر غلام اینا و شهناز اینا خواهرای هوشنگ یا فشنگ و دوستان و همبازی های دیگرش که با ما پسرها هم گاهی پشت دیوار خانه مان داجوال بازی می کردیم. خانه هم بود چیزی نمی گفت. همانطور که وقتی در آستانه درب ورودی از اتاق کوچک به اتاق نشیمن پیدایش شد او هم نشست و به صدای کوروس سرهنگ زاده گوش داد: " من اگر همچو مویت، زغمی بیقرارم، اگر از ابر چشمم، همه شب ژاله بارم.. که تورا کم دارم." روز بعد که از مدرسه به خانه برمی گشتم دیدم صدای پر طنین تقی روحانی، گرم و آهنگین بر جهان پرندگان و هر جنبنده ی دیگری جاری است و رنگ پرهای سیمرغ با طاووس پرده ی اتاق نشیمن بر همه جا گسترده شده و بر همه چیز رنگ های گوناگون و زیبا می زند. صدای تقی روحانی از رادیوی عبود نگهبان کارخانه برق گمرکی ها می آید:

"مرحبا ای عندلیب باغ عشق
ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق"

بعد صدای رادیوی ما هم اتاق نشیمن را پر کرده است از حکایت پرنده گان که هر روز در سفر انگار بی پایانشان از تعداد شان کم و کم تر می شود.

شب نوزدهم فرا می‌رسد. خدا بیامرزد اصغر نظری پدر محمدحسین اینا می‌خواهد دوباره شام نذری بدهد. همیشه و هر سال از شب نوزدهم تا شب بیست و یکم شام می‌دهند. امسال در زمستان. شب نوزدهم که فرا می‌رسد با این که هوا سرد است و باد سردی که از حوالی بیابان می‌آید، از هر سمت، در تن میدان منبع آب و خانه‌ها و ما می‌پیچد، احساس می‌کنم که باز از سمت خانه‌ی آقای فرهادی اینا آمده است تا ما مثل همیشه اول پاییز و بعد زمستان را حس کرده باشیم. سرمای کرحتی در تنمان ریخته است. همه‌مان بیرونیم بجز محمد حسین

- "ممد حسین، ممد حسین"

بی بی باز او را صدا کرده بود. حوالی غروب که داشتیم توی کوچه بازی می‌کردیم. با آن که سرد بود. کوچه مال ماست، حالا هر هوایی باشد. تاریکی شب دیگر زودتر از همه وقت فرا می‌رسد. عامو عبدالرضا عنقریب الغوس الغوس می‌خواند و تسبیح را توی پیاله‌ای پر از آب می‌گرداند. بعد خورش سبزی می‌خوریم. سحری. توی اتاق نشیمن محمد حسین اینا که کیپ کیپ آدم پُر می‌شود. مجلس مردانه البته. زن‌ها حتما توی دو اتاق کوچک دیگر می‌نشینند. توی اتاقی که رو به حیاط باز می‌شود و توی اتاق پستویی که بعد از شکاف در ماندی است و پنجره‌اش به طارمه باز می‌شود. درست مثل خانه ما و مثل خیلی خانه‌های دیگر بجز خانه‌های سیا و بیژن اینا و حسین و عمران هفت لنگی و خانه‌ی خدا بیامرزد عامو غلامحسین دلواری. تا سحر ما هم بیدار می‌مانیم. اما تا آنوقت خیلی مانده است. توی خیابان بازی می‌کنیم، دور هم می‌نشینیم با هم گپ می‌زنیم، گپ هر چیز، می‌رویم خانه‌هایمان هر

کدام چیزی برای شام می‌خوریم و زود بر می‌گردیم. نمی‌دانم خیابان چه دارد. بازی می‌کنیم، دور هم می‌نشینیم و از غول بیابونی که می‌گوییم بیشتر به هم نزدیک می‌شویم. نه بخاطر سرمای شبی زمستانی که برودت آن در تمان برای همیشه می‌ماند. در شبی که از روز بلندتر شده است: "بابام تعریف کرد یه دفعه غول بیابونی کولش کرد از گودالی که آب بارون جمع شده بود ردش کنه وسط گودال میندازتش پایین از کولش می‌گه حالا نوبت توئه سواریم بدی. اینقدر بابام سواریش داده بوده و خسته شده بوده و نمی‌رفته پایین از کول بابام که بابام یه دفعه یادش میات سوزن جوالدوز در بیاره و...". ما که سوزن جوالدوز نداشتیم. ترس برمان داشته بود. قصه دیگر هیجان انگیز نبود. باید ما هم یواش یواش به جمع مردها، اگر راهمان می‌دادند، می‌پیوستیم. رفتیم طرف در خانه‌ی محمد حسین اینا. می‌فهمیدیم در بزنیم کسی در را برویمان باز نمی‌کند. ما را آدم حساب نمی‌کردند. با اینهمه علی سهیلی در زد. محمد حسین طولی نکشید که در را باز کرد

- "بابام گفته همه‌ی راه ندم"

پس چه کسانی را راه می‌داد؟ چند نفرمان که خیالشان جمع بود به درون سرا راه داده نمی‌شدند آماده شده بودند بیرند بروند بالای پشت بام کوچک درب سرا و دالان. عده‌ای دیگر اما ایستادند. همه هُل خوردند رفتند تو. من نزدیک به جدول خیابان دم در محمد حسین اینا کمی از در دور و پشت به طارمه ممد شیرازی اینا ایستاده بودم. تقریبا همان جایی که یک روز من و خوشی و عبدالرضا حلوایی ایستادیم و خوشی و سطمان ایستاده بود دست چپ را انداخته بود روی کول راست من و دست راست را روی کول چپ حلوایی و

خرمی ازمان عکس گرفت. جووری که طارمه‌های پشتی یکی دو تا در فضای نیمه روشن و انگار مه آلودی هنوز پیدایند. پس از سالها.

بقیه که از پشت بام وارد سرا شدند من هم پریدم رفتم پشت بام. زیاد سخت نبود. بارها از پشت بام خانه‌هایمان وارد سرا شده بودیم. از پشت بام کوتاه راهرو. آنهمه چطور توی اتاق نشیمن محمد حسین اینا جا گرفتیم عجیب بود. ما بچه‌ها پایین و دم در نشسته بودیم. به بالای اتاق که نگاه کردم کنار عامو عبدالرضا نجاتی نشسته بود. پدر محمد حسین سینی چای در دست وارد اتاق شد تا ما را هم دید نگاهی کرد بعد چیزی نگفت. به اکراه به ما هم چای داد. چای گرم حسابی چسبید. زیاد چای نمی‌خوردیم اما حالا حسابی چسبید. عامو عبدالرضا شروع کرده بود به الغوس خواندن. تا سحر دیگر زیاد نمانده بود. از بیرون بوی قرمه سبزی می‌آمد: "عامو سی چه کسی به ما توجهی نمیکنه؟" فکر کردم اما نجاتی از همانجا که پیش عامو عبدالرضا نشسته بود گفت: "سی خاطری که کسی مای نمی‌بینه". کسی بجز من نشنید. نجاتی ادامه داد: "فقط عامو تو می‌فهمی مو اینجام".

- "الغوس، الغوس"

عامو عبدالرضا تسبیح دانه قهوه‌ای-سیاه را درون کاسه‌ی نیمه پر می‌گرداند. همزمان بوی خورش سبزی دماغمان را پر کرده است. بیرون هنوز هوا تاریک است که سینی سینی کاسه‌های تا نیمه پر قورمه سبزی را پدر محمد حسین و دنبال او محمد حسین و یکی دو تایی داوطلب دیگر به اتاق نشیمن می‌آورند و روی سفره درازی که از اول تا آخر اتاق نشیمن بین مردها و ما که دورادور اتاق نشسته‌ایم می‌چینند، جووری که پا روی سفره نگذارند، و بعد بشقاب‌های

پلو و شروع می‌کنیم به خوردن. نمی‌دانم این قورمه سبزی و پلو نیمه شبی چه لذتی دارد که ما را تا حالا بیدار نگاه داشته. برای زن‌ها هم مطمئناً برده‌اند. کنار عامو عبدالرضا، عامو احمد خلیلی نشسته است، بدون این که حالا روی رادیو خم شده باشد؛ و محمد شهریارپور خدا بیامرز و مردان دیگر اینطرف آنطرف. عامو خلیلی اینجا هم دو کُر پا نشسته است. مثل وقتی که پشت رادیو می‌نشیند. عامو نور علی هم هست. اسمیل هم که آنطرف محمد شهریارپور نشسته است. با ناخدا خضیر، عامو خضیر طبعاً، اختلاط کرده است. حتا حالا هم که دارند سحری می‌خورند. حاج یاسین و ناخدا شهاب دشتستانی هم کنار هم نشسته‌اند. ناخدا شهاب مهربان. خدابامرز ناخدا خلیل پدر رضا اینا اگر ایر نشده بود هم اینجا بود. هوشنگ نمی‌دانم چه گفت که بلی اینا که ته اتاق و پایین تر از ما نشسته بودند پُخ خندیدند

- "سنگین رنگین بشین بچه"

عامو عبدالرضا گفت و سکوتی همه‌ی اتاق نشیمن را فرا گرفت. همه‌ی چشم‌ها بطرف ما گردانده شده بود. هوشنگ باز خندید. ما هم خندیدیم. محمد شهریارپور هم خندید. ناخدا شهاب گفت و لشون کن عامو، بچه ن، جوونن. "جوونن". اولین بار بود کسی، دیگر ما را تنها بچه نخوانده بود. داشتیم بزرگ می‌شدیم. ما ساکت شدیم. شب بیست و یکم، ما را به مجلس راه ندادند.

ماه رمضان که تمام شد، توی یکی از روزهای اواخر اسفند بود که ناخدا خلیل خدابامرز آمد. از سفر ناخواسته‌ای که اورکری نصیص کرده بود. آدینه بود.

با پسر دکتر خوشی، دکتر بهداری، و عبدالرضا حلوائی که هر سه همکلاس بودیم ایستادیم کنار هم تا همکلاس دیگر قدیمی‌ام، خرمی از ما عکس گرفت. توی لین احمد خلیلی یا عامو خلیلی خدا بیامرز. یعنی توی زمین اسفالته جلوی لین‌شان و نزدیک‌تر به خانه خدابیامرز صالحی‌زاده وقتی طارمه‌های لین ممد شیرازی اینا که آخرین لین در آن ردیف و بعد از آن میدان خاکی بین ما و گمرکی‌ها بود. خرمی رفیق همکلاس بندرشاهپوری‌ام بود که کلاس ششم توی دبستان رهنما وقتی مردود شدیم او رفت عکاس شد. همان سال‌هایی که مدام مشق می‌نوشتیم و خانم ارژنگی می‌گفت مبصر حاصل یک شب خستگی ما را بیرحمانه خط زده تباه می‌کرد. خرمی همان سالها دیگر کار را یکسره کرد و عطای درس خواندن و مشق نوشتن را به لقاییش بخشید و عکاس شد. شاید اگر او عکاس نشده بود اینهمه خاطرات بدون عکس‌های او رنگ و لعابی نداشتند و شاید هم در پس پشت گرد و غبار سال‌های فراوانی که می‌گذشت گم می‌شدند. بیشترشان می‌ماندند اما نه مستند و اینگونه و در عکسهای سیاه و سفید او: من دست چپ ایستاده‌ام و کت چرمی پوشیده‌ام. نه چرم اصل. کتی که آفتاب که بر آن می‌تابید لاستیک می‌شد و تن در آن می‌جوشید. خوشی وسط ایستاده و کُتی سیاه به تن دارد و دو دستش را یکی روی شانه راست من و یکی روی شانه چپ حلوائی که آنطرف یعنی دست راست او ایستاده، گذاشته است. آرنج‌ها را. برای همین شاید من هنوز توی عکس احساسی شاید نه چندان خوش آیندی دارم. خرمی هم کت و شلوار پوشیده است، با کفشی که بندی نیست. در تصویری که در ذهن من برای همیشه مانده است. بند کیف عکاسی‌اش را که فلاش دوربین را بغل و چسبیده به آن

خوابانده است، با سیم وایر اتصالی اش که لایه‌ای نرم خاکستری رنگ لاستیکی دارد و به دور کیف پیچیده شده است، به روی شانه انداخته و جلویمان می‌ایستد. چند قدمی از ما دورتر و روبرویمان. فقط ما می‌بینیم. همانطور که توی عکس از سال‌ها پیش کسی، نمی‌دانم چه کسی، با دوربین خود او ازش عکس گرفته. چون دوربین را در عکس نمی‌بینم تسمه‌هایش احیانا از گردنش و آنطرف آویزان باشد. توی عکسی که دارد کانادادارای و یا شاید هم لیمنواد می‌خورد. عکس که خاکستری است. هر چه هست را من حالا به رنگ خاکستری انگار به یاد می‌آورم. عکسی که انگار از صحنه‌ای از فیلم‌های ویتوریو دسیکا گرفته شده است. در فیلمی سیاه و سفید که آخرهای فیلم همه به آسمان می‌روند. در میان قماره‌هایی چوبی. مثل قماره‌های بندرشاهپور و آن جا که دکان‌ها بعد از خطوط قطار و دریا و بعد از نانوایی خدایبامرز چوبندی شروع می‌شوند و خرمی میانشان ایستاده خسته‌ی راه رفتن بسیار با آرامی و با چهره‌ای راضی دارد نوشابه‌اش را می‌نوشد و برای همیشه در دل سالهایی که هیچوقت از رفتن باز نمانده، می‌ماسد و می‌ماند.

دوربین در تصویری که خرمی در آن است نیست. برای همین نمی‌دانم از آن نوع است که عدسی آن رو به بالاست وقتی عکاس از بالا در آن می‌نگرد یا نه. حتما از این نوع است و گرنه چطور می‌تواند هم دوربین را بگیرد هم فلاش را در دستی دیگر. گر چه هوا آفتابی و صاف است و امروز احتیاجی به فلاش نیست. می‌ایستد و به لنز درون دوربین از بالا نگاه می‌کند ما درست توی دوربین افتاده باشیم. شاید هم ما را کله پا توی دوربین می‌بیند. مثل این که یک وقتی اینطور دیده باشم. ولی حالا تنها خرمی است که کارشناس است و

ما موتیوهای او. خوب که نگاه می کند دستی را که رهاست بلند می کند که مثلا تکان نخوریم و: تمام. خیلی ماهرانه. جوری که فقط من و خوشی و عبدالرضا حلوایی در میان لین‌ها که خالی است و پشت سرمان فضایی بزرگ‌تر از خانه‌ها و لین‌های دیگر تا دکان‌های شهرداری است، گر چه همه پیدا نیستند، می‌ماند. تنهای تنها و خلوت خلوت: "بچه‌ها یه عکس یادگاری". و یادگاری می‌ماند همه چیز حول و حوش عکس. حتا خرمی هم که عکاس است اما انگار گوشه‌ای او هم ایستاده است و در عکس پیدااست: یه کم نزدیکتر، و من و خوشی و حلوایی به هم نزدیکتر می‌شویم: هنوز نزدیکتر. باز به هم نزدیکتر می‌شویم. به خرمی هم. و سال‌های فراوان است که کسی نتوانسته از هم جدایمان سازد. حتا دوری: مثل شروهی خدا بیمارز نجاتی. خرمی که رفت سیا که تازه پیدایش شده بود گفت ناخدا خلیل خدا بیمارز اومده. از سفر سنگاپور. حلوایی و خوشی نیامدند اما من با او دویدم طرف خانه رضا اینا. حسین هفت لنگی هم که دید ما می‌دویم او هم پشت سر ما می‌دوید. به خانه رضا اینا که می‌رسیم همه جمعند. بیشتر ناخداها. ناخدا خلیل خدا بیمارز گرم تعریف وقایع سفر است. سفری نا خواسته. چند شب بعد هم پدر و عامو عبدالرضا خدا بیمارز و ناخدا خدارحم خدا بیمارز پدر سیا اینا، و محمد شهریارپور خدا بیمارز و نورعلی خدا بیمارز و اکبر دوستان خدا بیمارز توی اتاق نشیمن ناخدا خلیلی نشسته‌ایم و حکایت سرزمینی ناشناخته و غربت بی‌پایان ناخدا را که حتا یک ماه هم طول نکشید می‌شنویم.

ناخدا خلیل خدا بیمارز از سفر برای رضا و رسول "رین" آورده بود. کفش‌های چینی کتانی ته سبزی که ما، در باد و باران و خاک و بیرون و مدرسه

می پوشیدیم. خدا و کیلی برعکس جنسای بنجل چینی خوبم عمر می کردن،
حالا فکر می کنم. بعدها ربن های سیاه ته میخ دار مثل کفش فوتبال ولی
لاستیکی هم پیدا شد. این یکی هم چینی. شربت ویمتو هم آورده بود.
نمی دانم پدران ما هر جا که می رفتند چطور زیر سنگ هم بود شربت ویمتو
پیدا می کردند می آوردند. به ما هم دادند خوردیم. شیرین و گوارا. بعد که
زدیم بیرون پشت خانه ناخدا علی بحرینی خدا بیامرز گل کوچیک بازی کنیم
دیدم هوا ابری بود. رضا از توی جیبش شیرینی خوشمزه ای که ژله ای سفت و
توی پلاستیکی قاش قاش مانند یک گوجه فرنگی شده بودند، هر کدام یک
قاش به ما هم داد. و چه لذتی داشت.

به مادر می‌گویم: عبدلا بستنی اول را که خورد به او یک قران دیگر هم دادی رفت دومی را خرید، از همان بستنی‌هایی که بستنی نونی می‌گفتیم و دو تکه نان نازک تُرد و شکننده در دو طرفشان بود. سومی را هم که خواست داشتی جاروی "پیشی" از برگ و شاخه خرما را از سینه‌ی سرا و زیر پنجره اتاق نشیمن، روی موزاییک‌های زرد و سرخ و سبز می‌کشیدی و پایین می‌آمدی. هوا گرم بود. عرق کرده بودی: "خودم از گرما جونم به لبم رسیده همش گوشه دامنم گرفته سی گُمش.. مگه ندادم خریدی". جانت به لبِت رسیده بود و عبدلا ول کن نبود که با جاروی پیشی برگ خشک نخل کوبیدی پشت عبدلا. عبدلا لخت بود. از درد اول صدایش به هوا رفت. بعد جای رگه‌های سرخ جارو روی کمرش ماند. برعکس وقتی که رعد و برقه. برعکس حالا که زمستونه. اون وقت تابستان بود و گرم. گفتی "دَسْم بشکه تا...". گریه می‌کنی؟ دست خودت که نبود. جونت به لبِت رسیده بود. از جارو و از همه چیز. بعد هم رفتی پشت تشت نشستی و شستن لباس‌ها. نمی‌خواستم یادت بیاورم ولی نمی‌دانم چرا این یادها گاهی با تمام مخاطراتشان، که مبادا دار و ندار خیال من و تصویر تو را به یغما ببرند، باز می‌گردند

- "عامو فکر می‌کنی که صداته میشنوه؟"

نجاتی می‌گوید. وقتی حضور او را غمگین‌تر از همیشه حس می‌کنم

- "ها، دُرُس نگاه کن. حالا بی هم از بی. فکر می‌کنی واقعا صدات میشنوت؟ تازه بی مال خیلی سالانِ نه حالا. خدا زیادت کنه. بالا غیرتا نه خودت خسه و

خجه کن، نه ما ی."

نجاتی راست می‌گفت. او را آورده بودم با خودم تا او هم شاهد و ناظر وقایعی باشد که گذشته بود و می‌گذشت. اول با شروه آمده بود. پس از آن بود که برای همیشه مانده بود. از توی حیاط بی‌بی و چهارشنبه شب‌ها. حالا هوا سرد بود هنوز و تا نوروز چیزی نمانده بود. باران‌ها هنوز می‌باریدند اما نه مثل زمستان یعنی تا دو سه هفته پیش. در این مدتی که گذشته بود دایه‌های خمیز با حسن قلی سقا و برادرش دعوایشان شده بود. نمی‌دانم سر چه چیز حرفشان شده بود که بعد به زد و خورد کشیده شده بود. آن هم چه زد و خوردی. غروب بود. داشتیم از نانوایی می‌آمدم. نان‌هایی را که خریده بودم روی دست چپ انداخته بودم و از حاشیه بالایی نصفی خورده بودم که سر و صدا را شنیدیم و رفتیم آن جا. دعوا کنار خانه‌های مجردی بود. حسن قلی و برادرش و دایه‌های خمیز. حسن قلی اینا لُر. لُرَا هم چوب بازی شون خوبه. توی عروسی‌ها دیده بودیم. دایه‌های خمیز یک لین بالاتر از حسن قلی و برادرش می‌نشستند. توی لین امیر اینا. خمیز اینا توی خانه‌های مجردی بودند. نمی‌دانم چرا دعوا به آن طرف سوق داده شده بود. اوسا حمید توی اداره بندر کار می‌کرد ولی اوسا مجید راننده اتوبوس کوچیکه گمرک بود که گاهی ما بندری‌ها هم با آن همان اوائل به بندر شاهپور و به دبستان رهنما می‌رفتیم. با این حال توی خانه‌های بندری و بغل خانه برادر بزرگش اِسا حمید به او خانه داده بودند می‌نشست. گاهی لُج می‌کرد ما را سربندر کهنه از اتوبوس پیاده می‌کرد و بقیه راه را پیاده و یا با ماشین‌های دیگر تا بندر شاهپور می‌رفتیم. من نصف نان بالایی را خورده بودم. امیرو که آمد نصف دیگر را هم او خورد.

امیر کریمی. توی اردوی جراحی که من با آنها نبودم، نصف بیشتر حلواهای
عبدلا را خورده بود.

نزدیک میدان آسفالته میان لین آقای فرهادی اینا و خانه‌های مجردی
ایستاده بودیم و تماشا می کردیم. آن جا که وقتی پاییز می شد نسیم سرد
پاییزی نخست از تن ما عبور می کرد و بعد خود را در تن خانه‌ها می افکند.
آقای فرهادی هم در حیاطشان را باز کرده بود از میان در سرک می کشید چه
خبر است. برای اولین بار دیدم زیر شلواری پوشیده بود. فکر کنم قلمی بود.
همه‌ی زیر شلواری‌ها قلمی بودند. خیلی‌ها هم توی خیابان دور و بر جمع
شده بودند. بعد که برگشتم خانه مادر توی سرا بود: "دیر که میای دو تا از نونا
هم کمن. مگه صد بار نگفتم نونای تو راه نخور!". من گفتم تنها حاشیه نان را
خورده‌ام. دروغ می گفتم که نان‌ها را گذاشتم برون کوچه حزیمت کردم.
از این واقعه حالا مدتی گذشته است. دیگر باران نمی بارد. باران از روزها پیش
بند آمده است. هوا آفتابی هم نیست. ابری ابری. انگار درست شده باشد که
همیشه بر دل نشیند. آنگونه که ماندگار شود و با خودت بگویی که این رنگ،
ماندگارترین و غمگین‌ترین و با اینهمه زیباترین و مانوس‌ترین رنگ جهان
است. عصمت دارد به گرامافون گوش می دهد. پدر طبق معمول مثل بیشتر
وقت‌ها دریا است. شامان بیرون است. حتما باز در بند چشمان سیاهی که او را
درون میدان خاکی میان خانه‌ها که تانکرهای آبی وسط آن بر پایه‌های بلند
چوبی استوارند، دوباره میخکوب کرده است. یا شاید هم با کبوترانش باشد.
نمی دانم چقدر باید طول بکشد تا بینم شامان تنها عاشق کبوترانش بود و
بس.

دارد روزی که می‌رویم بندر ماهشهر برای عید نوروز خرید کنیم آهسته آهسته فرا می‌رسد. نوروز دارد از راه می‌رسد. نزدیک به دو سه هفته بیشتر نمانده است.

باد زیر چتر برزنتی پیکاب می‌گردد. پیکاب کیانی که خودش هم شوfer آن است. همیشه خرید عید را از ماهشهر با پیکاب او انجام می‌دهیم. باد حسی عاشقانه را تداعی می‌کند. من آخر پیکاب و روی تخته درازی که نیمکت جای نشستن در پشت پیکاب است می‌نشینم. شامان درست مقابل من و آنطرف نشسته است. پدر اینا جلوی پیکاب نشسته‌اند. توی اتاقلک راننده. دست‌هایمان را به میله‌ی پیکاب قرص و محکم گرفته‌ایم. کوچک‌ترها داخل تر نشسته‌اند و تنها عصمت بخاطر این که باد سرد آزارش ندهد جلو و میان مادر و پدر نشسته است. از توی شیشه‌ی مستطیل شکل نه چندان بزرگ پیکاب پیدا نیست. تنها کله‌ی کیانی را می‌بینم. کامل مردی با قامتی نه چندان بلند و کمی تپُل. مرد خوبی است. از سه راهی سربندرگُهنه – بندرشاهپور – بندر ماهشهر می‌پیچیم دست چپ بطرف بندر ماهشهر. قطاری نیست که سوت کشان اول از دور بخواهد در میان خورها و بر روی ریل‌هایی که خورها را از هم جدا کرده است، پیدا شده نزدیک و نزدیک تر بیاید و نرسیده به سه راهی، دیرک بلند چوبی سفید و قرمز رنگ پایین بیاید، مدتی منتظر بمانیم تا اول سوزن‌بان دسته‌ی فلزی را به طرفی دیگر بکشد و ریل را عوض کند، قطار رد شود و دیرک چوبی از حالت افقی دوباره بشکل عمودی در بیاید و ما رد بشویم. وقتی قطار به ایستگاه راه آهن سربندرگهنه برسد، حتما باز پیش از آن

که به راه خود ادامه دهد لحظه‌ای توی ایستگاه می‌ماند. دوباره نگاهی به خانه‌های گلی دست چپام می‌اندازم و به خانه‌ای که پلر را زمستانی وقتی با شامان از بندرشاهپور و از مدرسه آمده بودیم پیاده راهی خانه یعنی سربندر شده بودیم از آن خانه و پیرمردی که کنار در خانه بود گرفته بودیم. از آن جا که نظرم را بر می‌دارم به تک ساختمان ایستگاه راه آهن می‌اندازم که آجری - سیمانی است، با ایوانی یا طارمه‌ای که ساختمان مکعب مستطیل ایستگاه را از میان خالی کرده، با دو درب دو اتاق یا شاید هم سالن با دو پنجره رو به ریل‌ها. یادم نمی‌آید هیچوقت وارد ساختمان ایستگاه شده بودیم. شاید این دو اتاق یا سالن با پنجره رو به ریل‌ها، به اتاق‌هایی تقسیم می‌شدند که حتما در یکی رییس ایستگاه راه آهن سربندرکهنه یعنی رفیق همکلاسمان با خانواده‌اش، و در دیگری پاسبان بخت برگشته ایستگاه می‌نشست. پشت طارمه یا ایوان هم حتما دفتر ایستگاه بود. ایستگاه راه آهنی که تنها سه پرسنل داشت: رییس و پاسبان و سوزن بانی که دیرک جلوی ریل‌ها را وقتی قطار رد می‌شد بالا پایین می‌برد. قبل از این که تنها پاسبان ایستگاه صبح یک روز سرد زمستانی که آب‌ها برای نخستین بار یخ زده بودند، هفت تیر گذاشت روی شقیقه‌اش و خودش را کشت. چرا، هیچوقت ندانستیم. پسر رییس ایستگاه راه آهن هم هیچوقت چیزی نگفت. تنها وقتی می‌گذریم، پسر رییس ایستگاه راه آهن سربندرکهنه شکلک در می‌آورد، تا من به محمد حسین و هوشنگ که از دیگر بچه‌ها نزدیک‌تر به من نشسته‌اند بگویم آن‌ها هم ببینند و پسر رییس ایستگاه راه آهن سربندرکهنه زود رویش را برگرداند اما آقای امیری او را ببیند

- "چته پسر؟"

تا من به صرافت بیفتم، آقای امیری رفته است طرف پسر رییس ایستگاه راه آهن سربندرکهنه. نفس همه‌مان بند آمده بود. ناگهان آقای امیری رویش را کرد به همه گفت

- "بنویسید. بنویسید کار نشد ندارد. توی دفترهای تان و بالای صفحه بنویسید"

و ما نوشتیم کار نشد ندارد و خلاص شدیم. نمی‌دانم آقای امیری آن روز به چه فکر می‌کرد، یا چه چیزی ذهن او را گرفته بود که اینطور گفت اما می‌دانم اگر دفترهایمان دیگر نیستند توی ذهنمان برای همیشه ماند که: کار نشد ندارد. شاید همیشه نه اما گاهی. و یا این که فکرش هم تنها بد نیست. شاید هم منظور آقای امیری همین بود و فکر نمی‌کرد با شتابی که زمان دارد ما بتوانیم با قدم‌های کوچمان به آن برسیم. شاید می‌خواست هشدار دهد که زیاد عقب نیفتیم. آقای امیری مرد خوبی بود. یادش بخیر. بعد نظرم افتاده بود از پنجره کلاس به باغ سبزی که کنار جلوی چشمان ما می‌گشود. سبز سبز. از ساختمان ایستگاه راه آهن سربندرکهنه نظر بر می‌گردانم و به سمت راست و خورها می‌اندازم. خالی‌اند. انگار که همیشه اینگونه بوده‌اند. بعد جاده را که مانند رشته‌ای بلند زیر پایمان و به دنبلمان کشیده می‌شود و دراز و درازتر بجا می‌ماند نگاه می‌کنم. این رشته‌ی به جای مانده اما پر رمز و راز دل آرام آدم را به تلواسه‌ای غمبار می‌نشانند. گر چه همه چیز و همه جا آرام است. از ریل‌های قطار که گذشته به چپ پیچیدیم. صد متری آنطرف‌تر که جاده به راست می‌پیچد نگاه که می‌اندازم به آنطرف جاده، چادرهای کولی‌ها را

می‌بینم. گاهی که من و شامان از مدرسه و از بندرشاهپور آمده به سربندرکهنه می‌رسیم، از ریل‌های قطار گذشته به نزد کولی‌ها می‌رویم. آدم‌های مهربانی هستند. توی یکی دو عروسی هم آن‌ها را برای خواندن و دخترانشان برای رقصیدن به عروسی سربندری‌ها آمده‌اند. با "تمپو"هایی کوچک و صدای ریز و متوالی انگشت‌ها بر روی تمپوها که ریتم خاصی ایجاد می‌کند و فقط آن‌ها از فن آن آگاهند. و چه رقصی دخترانشان می‌کنند. یک بار من و شامان تشنه بودیم و به طرف چادرها رفتیم طلب آب کردیم به ما آب دادند و بعد شاهد رقص دختری کولی بودیم که در آن عصر زمستانی چه شوری داشت شاهد آن بودن. چه دلربایی هم می‌کردند. با اینهمه شامان برایم تعریف کرده بود بجز رقصیدن و ناز و عشوه آمدن برای مهمانان که رقص آن‌ها را نظاره می‌کردند، هیچ خطایی از آن‌ها سر نمی‌زد. یعنی که هیچوقت خیانت نمی‌کردند. یک بار که تقریباً با بیشتر بچه‌ها آنجا بودیم خمیز نتوانست خودش را بگیرد و تا آمد چیزی به عربی گفت یکی از کولی‌ها چپ چپ اول به او نگاه کرد و تا آمد نزدیک خمیز، خمیز خودش را پشت شامان قایم کرد و دیگر دم نزد. همین برای خمیز خوب بود تا دست از پا دیگر خطا نکند. بعد که مرد کولی خمیز را راند طرف بیابان من و شامان و بچه‌های دیگر هم از آن جا رفتیم. یک بار هم شنیدیم برادر کوچک یکی از ناخداها که شب به دیدن رقص کولی‌ها رفته بوده و مست خواسته بوده به رقصه‌ای دست درازی کند کتک مفصلی می‌خورد. با سر و صورت کبود راهی خانه شده بود که چند روزی توی محله آفتابی نمی‌شد. یک بار که کولی‌ها در عروسی حمزه پسر کوچک حاج یاسین که زن از ماهشهر یا معشور بقول ما برایش گرفته بودند

آمدند زدند و خواندند، من یکی از تمپوها را از آن‌ها قرض گرفتم و بیرون عروسی برای بچه‌ها تمپو می‌زدم و می‌خواندم. این‌ها را که به یاد می‌آورم از انتهای پیکاب باد به چشمانم می‌خورد و اشک از آن‌ها سرازیر می‌شود. بخاطر باد است طبعاً. می‌گویم نکند چشمانم هم مثل خورها خشک شوند که چشم از چادرها گرفته و به رشته‌ای که دنبال ما روان است می‌دوزم تا به ماهشهر می‌رسیم. سر پیچ ماهشهر که جاده ادامه یافته به کوره‌ها می‌رود و به هندیدجان و بوشهر، به سمت راست می‌پیچیم. پیکاب از سمتی که دبیرستان تازه ساز قرار دارد وارد شهر می‌شود. اول پمپ بنزین است و بعد دبیرستان که آقای چگینی به منوچ برادر بزرگ هوشنگ بک بارگفته بود "ای خدایی که خالق خرسی کره خر آفریده‌ای مرسی". دبیرستانی که نیمسال نخست کلاس هشتم را در آن خواندم و بعد به دبیرستان سربندر آمدیم که توی محله گمرکی‌ها بود و دو تا از خانه‌های سفید کارمندان گمرک را مدرسه کرده بودند. تا پیش از آن ما در ماهشهر سه دبیرستان عوض کرده بودیم. در همان یک سال و نیمی که آن جا به مدرسه رفتیم. اول کلاس هفتم را در دبیرستانی خواندم میان شمشادها و خانه‌های شرکت نفتی‌ها. سالی که کندی را کشتند. بعد از آن رفتیم به دبیرستان بزرگتری که میان شهر بود با حیاطی بزرگ و کلاس‌های متعدد. یاد می‌آید دو برادر خدابخشی یا خدابخشیان، بزرگتره مدیر و دومی، هم معلم ما بود هم ناظم. شاید دبیر ریاضی و تاریخ. درست یادم نیست. دست آخر هم که رفتیم به دبیرستان تازه ساز کنار دو راهی و پمپ بنزین که همین حالا از کنار آن گذشتیم.

پیش از این که به راست و به درون شهر بیچیم، از پل و حاده‌ای که بر روی

آن می‌گذرد و به کوره‌ها بعد یک راه به هندیجان و بوشهر و یک راه به اهواز می‌رود گذشته بودیم. از پلی هم که برای گذر آب باران‌های زمستانی درست کرده بودند تا "عبا" یک بار زیر پل بخوابد و برای همیشه در یادهای ما بماند: "زیر پل معشور خوابیدم پنج تا پیکاب و سه تا لاری روم رد شدن هیچیم نشد". وقتی عبا توی سربندر دوباره معرکه گرفته بود. تا محمدحسین آمده گفته بود «عبا پهلوون اومده»، از حوض گنده تا میدان را مثل تیر دویده بودیم. من و علی سهیلی. قبل از آن داشتیم تیرکمانهایمان را که تازه درست کرده بودیم امتحان می‌کردیم. می‌خواستیم بدانیم کدامیک سنگ را دورتر می‌اندازد. بعد از ظهري آخر پاییزی بود. آنوقت که غروبها هنوز نیامده، سایه‌های حزین ابرها حضور مالوف و غم آلوده‌ی خود را دیگر بر همه چیز می‌گسترانیدند. هیچوقت نفهمیدیم چرا عبا همیشه پاییز و یا زمستان می‌آمد. بار پیش هم که آمد همچو هوایی بود. شاید هم در حضور «گل صحراگرد» همیشه اینطور پیدا بود. تا می‌رسید اول گل صحراگرد را می‌خواند. تنها فرقی که می‌کرد عبا به آن تمی دیگر داده بود. همیشه هم می‌پرسید، از کوچک و بزرگ و به تمنا که: «گل صحراگردمه ندیدین؟». ما گل صحراگرد عبا را هرگز ندیده بودیم. تنها شنیده بودیم که عبا روزی، روزگاری عاشق بوده. کیانی شوهر پیکاب که ما را حالا به ماهشهر می‌برد تا برای نوروز خرید کنیم یک بار تعریف کرده بود: «عاشقی اینجور سرش اوورد. جوونیش یلی بود». پس از آن دیگر عبا بیابانگرد شده بود. دنبال گل صحراگردش می‌گشت. عبا برای معرکه گرفتن می‌آمد اما ما بیشتر با شوخی‌های او عیاق بودیم. همیشه هم بجز ما تماشاچی دیگری نداشت. بزرگترها، تک و توکی می‌آمدند و می‌گذشتند. نم‌نم

بارانی ریز شروع به باریدن کرده بود. با محمدحسین و علی و هوشنگ و حسین و عمران هفت لنگی و رضا و سیا و ممد شیرازی و مسیح و شامان و بلی و اسماعیل و علی سَهَم پور و خمیز و جلیل کریمی بولدوزر تیم عبدلا اینا و چاکرو و علی فتعلی که از "یخنی" تنها پیازش را می خورد زورش زیاد شود و نمی شد، و قلی علی حسین و حبیب و امیرو و رحمان برادر کوچکش که فضول بود و حسن پسر برات علی اصفهانی که چاق بود و شبی که زمین لرزه شد از ترس تنها با تنبون کوتاه از خانه بیرون دویده بود وقتی برق رفته بود و عبدلا با چراغ لیت یا چراغ قوه، انداخته بود توی نافش که گود بود و ... بچه های دیگر جایی کنار منبع آب عبا را دوره کرده بودیم. عبا دست زده بود قد و رجز می خواند. گونی ای که به آن توجهی نکرده بودیم افتاده بود گوشه ای. عبا هنوز آن را باز نکرده بود ببینیم چه توی آن است. گلوی گونی با بند گره خورده بود. عبا مثل این که انتظار ما را حدس زده باشد رفت طرف گونی گلوی گونی را گرفت آن را بلند کرد. چیزی درون گونی گویا جان گرفته و می جنبید:

« ش شیر بیابون، ش ش شیر درنده گرفتم... » و بند گونی را سست کرد و گونی درست باز نشده، گربه ی سر گنده ی زرد رنگی از آن سراسیمه و حیران مثل اینکه عبا او را به سیاره ی ناشناخته ای آورده باشد بیرون جهید و از میان پاهای ما راه بیرون جُست و گریخت و لحظه ای بعد هیچ اثری از او باقی نماند. یکی دوتا از کوچکترها روی زمین ولو شده بودند. بقیه ریشه رفته بودیم. مدتی گذشت تا دوباره بفهمی نفهمی حضور باد سرد و باران ریزی که صورتمان را لیس می زد حس کردیم. همان بادی که همیشه پاییز اول از

میدان آسفالت‌های میان خانه و لین آقای فرهادی اینا و لین مجردی‌ها می‌آمد. اما عبا به آن فرصت نمی‌داد. بعد از آن دیگر هرگز فرصت نداده است غم و حرمان بر ما چیره شود. در گردش پر تب و تاب و شادی آفرین اما با اینهمه حزین او وقتی دو تا از کوچکترها را که از فلاپ دستان او که روی سر به هم بسته آویزان کرده و تاب می‌داد و می‌چرخاند و می‌چرخاند و... لحظه‌ای نمی‌تواند خود را از موج خنده‌های ما بیرون بکشد. از انتهای میدان، از آنجا که تکه‌ای از بیابان پیدا بود، می‌دیدیم غروب که می‌آمد به غروب کرانه‌های دور می‌زد. به وقتی که دریا از افق خون گرفته در ابرها وقتی می‌بُرد، تشتی خونین را در دل آرام خود پنهان می‌ساخت. آقای فرهادی میان یک لنگه‌ی باز در خانه شان ایستاده بود و از دور ما را تماشا می‌کرد. خانه‌ی آقای فرهادی توی «لین» اولی و سر نبش و کنار میدان بود. آقای فرهادی معلم تاریخ‌مان بود. پیش از آنکه آقای طباطبایی بیاید:

« آقا اجازه. آقا بخدا نشد آقا. آقا بخدا خیلی خوندیم آقا» پسر سوزن‌بان ایستگاه راه آهن سربندر کهنه گفت، یک روز که تاریخ داشتیم، با همان نگاه مستاصلی که سراپای او را فرا گرفته بود. اما چه شد که آقای فرهادی به صرافت چیز دیگری افتاد، نمی‌دانم. ممد شیرازی زنگ انشا خواند: "بر همه‌ی ما واضح و مبرهن است که... موضوع انشایی که آموزگار عزیزمان به ما داده است...". موضوع انشا "فایده گاو را بنویسید" بود. ممد شیرازی بیشتر از آقای فرهادی تعریف کرد تا از گاو و آقای فرهادی که اعتراض کرد ممد شیرازی گفت "آقا بخدا به گاو هم می‌رسیم بخدا" و حتا آقای فرهادی هم خندیده بود. رویش را کرده بود طرف پنجره که ما نبینیم و می‌خندید. مثل یک بار

هم که از حمید همکلاس عبدلا اینا که سربندر کهنه‌ای بود پرسیده بود
کوروش چطور وارد بابل شد حمید گفته بود از پنجره و آقای فرهادی هم
خندیده بود. آنوقت هم رویش را کرده بود طرف پنجره کلاس و خندیده بود.
پیش از این که یک روز صبح که حمید کنار جاده ایستاده بود سوار ماشین
شود بیاید سربندر و مدرسه، ماشین او را زیر گرفته و کشته بود. ماشین دو بار
از روی حمید رد شده بود. یکی در رفت و یکی وقتی راننده دست پاچه شده
دنده عقب گرفته بود. همین بار دوم حمید را کشته بود. تا کلاس عبدلا اینا
برای همیشه سوگوار بماند. در گردش خاطراتی که مدام می‌گردند. دور
می‌زنند و دور می‌زنند. مثل عبا که دو دست را بالای سر قلاب کرده دو تا از
بچه‌ها را کم سن و سال‌تر از ما، هر کدام از حلقه‌های آویزان و شروع کرده به
چرخاندن. چند دور که می‌خورد حلقه‌های دستها را از هم باز می‌کند بچه‌ها
گیج هر کدام جایی روی زمین ولو می‌شوند. ما باز غش غش، خنده را سر
دادیم تا عبا رفت حلقه‌های فلزی را که گوشه‌های افتاده است بیرون آورد، آمد
گذاشت وسط میدان روی زمین و کون زد درست وسط حلقه نشست. بعد
شروع کرد خود را با حرکتی آرام و ملایم از حلقه پایین بکشد. حلقه آرام اما
کُند از کمر و کشاله‌های ران، همانطور که پاها را تخت شکم چسبانده بود، به
بالا سُر می‌خورد و اول خطوطی قرمز را که بعد تیره‌تر می‌شد و رنگ می‌بخت
بر کمر و بعد بر شانه‌ها از خود به جای می‌گذاشت. چه قدر طول کشید
نمی‌دانم. چهره‌ی عبا دیگر آرامش خود را در کلاف سر در گم دردی آشکار
گم کرده بود. پیچ و تاب می‌خورد. موجود رنجور و وامانده‌ای را می‌ماند که در
حرکت معکوس زمان به اعماق ظلمات دایره‌ی جنین بنشیند. می‌بینم در

انعکاس خورده روشنایی مانده‌ی روز، زلال اشکی درون چشمه‌های
محمدحسین می‌گردد که دیگر تاب آن را ندارم نگاه کنم. آقای فرهادی هنوز
ایستاده است میان لت باز در خانه شان. دیگر تاب آن را ندارم نگاه کنم. دارد
نوروز می‌رسد که پیکاب در گردشی موزون دیگر از آن پاییز و زمستان و از
عبا می‌گذرد، و از دبیرستان هم و از میان خانه‌های شرکتی ماهشهر که فکر
کنم اولی‌ها کارگری و بعد با کارمندی‌هایش قاطی می‌شوند رد می‌شویم.
میدان فوتبال دست راست و خالی است. چهارم آبان که بود یک بار، پر از
ولوله بود و مسابقه طناب کشی و جنگ بالش روی میله‌هایی مثل میله‌های
بارفیکس نه چندان بلند. فکر می‌کنم صدای ولوله جمعیت هنوز بلند است.
من و مسیح و عبدلا از سربندر با دوچرخه آمده بودیم. من و مسیح با
دوچرخه من که گاهی او می‌راند و گاهی من و عبدلا هم با دوچرخه "رالی"
انگلیسی کوچک و اندازه خودش که نُک گلگیر جلوی‌اش آنطرف فرمان به هم
چسبیده شده با فلزی استیلی، هم آمده است و پدر در یکی از ماموریت‌های
دریایی‌اش به بندرعباس و چابهار برای او خریده آورده است. محمد حسین و
چند تا از بچه‌های دیگر هم با دوچرخه‌های خودشان آمده‌اند. چه شوری
داشت که آنهمه راه را پا زدیم تا به جشن چهارم آبان برسیم و توی جمعیت
بُر بخوریم و تماشا. پرچم‌های کاغذی سبز و سفید و سرخ و شیر و خورشید
در دست بچه مدرسه‌ای‌ها، پسر و دختر توی هوا تکان تکان می‌خورند.
دخترها همه یک فرم، روپوش‌های خاکستری پوشیده‌اند با روبان‌های سفید.
دل‌م در شادمانی زودگذری توام با احساسی حضوری به وجد می‌آید. دوباره که
نگاه می‌کنم میدان خالی است. نمی‌دانم دل در گرو این شادمانی‌ها بسپارم یا

حضور همیشگی و بیشترغم انگیز یادها: " هر جا که سفر کردم هر جا که گذر کردم در خلوت و خاموشی ... " که کوروس توی گرام سپاز می خواند. در صفحه‌ای که شامان تازه خریده است. از دکان دوستان.

پیکاب به راهش در میان محله‌هایی دیگر ادامه می‌دهد تا به بازار ماهشهر می‌رسیم. می‌رویم توی میدان خاکی بزرگی که کنار بازار است و کیانی پیکاب را جایی پارک می‌کند. ادامه می‌دادیم به سینما می‌رسیدیم. قرار می‌گذاریم، پدر اینا و کیانی، بعد از فارغ شدن از خرید نوروز همدیگر را توی میدان ببینیم و به سربندر باز گردیم. حتما کیانی یکی دو ساعتی می‌رود نزد دوستی، آشنایی. ما به بازار می‌رویم. از دکان‌های اول بازار رد می‌شویم و به دکانی در اواسط ردیف دکان‌ها و دست چپ که بقول پدر اینا "امیل" ماست می‌رویم. پدر اینا هر سال خرید شیرینی و دیگر چیزهای نوروز را آن جا انجام می‌دهند. اسم دکان دار را نمی‌دانم. دکان پر از اجناس مختلف است: اول از همه گونی‌های سفید پر از برنج و لوبیا و نخود و دیگر حبوبات در دهانه‌ی دکان صف داده شده‌اند تا داخل تر که بیسکویت‌ها را در قفسه‌هایی صف داده و شیرینی‌جات مختلف و آجیل و دیگر مایحتاج. در این فصل و کمی پیش از سال تحویل است که تنقلات و شیرینی‌های رنگارنگ، دکان‌ها را رنگ و وارنگ می‌کند. درون دکان جا تنگ است. هر کدام جایی گیر می‌آوریم و صاحب دکان به مهربانی ما را پذیرا می‌شود. مادر چشم به ما دارد که دست از پا خطا نکنیم. نگاه نمی‌کرد هم به چیزی هم دست نمی‌زدیم. صاحب دکان تعارف می‌کند

"- بزار یکی یه شیرینی بردارن عیبی نداره"

و اشاره به کیسه‌ای که پر از شیرینی فله است می‌کند

- " بردارین عمو جان "

عمو جان. معلوم است به قول پدر اینا "بالاسونی" است. یعنی جنوبی نیست. ما هم یکی یک دانه شیرینی یعنی آب نبات برمی‌داریم از پلاستیک دورش در می‌آوریم و: چه مزه‌ای دارد. شیرینی خوران عید را ما شروع می‌کنیم. مادر چادر گلدار تمیز و نو خود را که زمینه‌ای کبودی رنگ دارد با نقش گل‌های ریز و سفیدرنگ، تا زیر چانه با دو انگشت نگاه داشته است. پدر لباس‌های معمولی خود را به تن دارد: کت و شلوار سیاهی که دوزندگی غفوری در بندرشاهپور برایش دوخته است و وقتی از دریا آمده بود با او به خانه عامو خلیلی رفتیم هم پوشیده بود و عامو خلیلی تمامی وقت دو گریا جلوی رادیوی قهوه‌ای رنگ تخته‌ای خوش فرم شان نشسته بود و داشت به رادیو ملی که تنها خودش می‌شنید گوش می‌داد. پدر روی گونی‌ای و کنار صاحب دکان نشسته است. بدهکاری سال قبل را مطمئنا رفته رفته پرداخته و دیگر از آن چیزی نمانده است. شاید. نوبت بدهکاری جدید است. مادر احوال عیال و بچه‌های دکان دار را می‌پرسد و او با امتنان و صبر و حوصله جواب می‌دهد. باز نگاه می‌کنم تا سقف دکان اجناس جور واجور چیده شده است: چطور دستش به آن بالایی‌ها می‌رسد، با خودم فکر می‌کنم و دکان دار حالا رفته روی کرسی کوتاهی ایستاده با چوبی بلند که حلقه‌ای آهنی در انتهای آن است چیزهایی را که پدر اشاره می‌کند از بالا و بقیه را که دستش می‌رسد از همان پایین رفته رفته جمع می‌کند یکجا. توی آن همه جنس‌های جور واجور مخصوصا خوردنی نشستن احساسی دیگر دارد. مثل این که آدم دلش بخواهد همه را صاحب

شود. آنچه را لازم داشتیم جلو پای دکاندار و پدر جمع شده و دکاندار دارد حساب می‌کند. احساس می‌کنم با چرتکه حساب کرده بود. کریستال‌های نبات و کلوخ قندهای مخروطی شکل را حالا می‌بینم جلوی دکان از سقف آویزانند وقتی چشمانم از سقف دکان به بیرون راه می‌یابد تا گنجشک‌ها را که سقف بازار را پر از سر و صدا کرده‌اند ببینم. پایین و جلوی دکان و توی ویتروینی که نظرم می‌افتد، تیغ و وسیله صورت تراشی و صابون و نخ و باطری ری او واک و خیلی لوازم دیگر که همیشه یک جا ندیده‌ام این جا می‌بینم. بلند می‌شوم. بیرون که می‌روم، روی پیشخوان است همه چیزهای دیگر و جلوی دست دکاندار. توی بازار نگاه می‌کنم. دکان‌های دیگر هم کمابیش مشتری دارند. عبدا هم از دکان بیرون می‌آید. کوچک‌ترها هنوز توی دکان مانده‌اند. عصمت این پا آن پا می‌کند بیاید نزد ما. نمی‌دانم شامان کجا رفته است. گوشه‌ای از بازار، پرندۀ فروشان اطراق می‌کنند. حتما دوباره آن‌ها را یافته است تا باز کبوترانشان را دید بزند. عاشق کبوتر است. کاش من هم مثل او عاشق بودم. دکاندار یکی یک بسته آدامس چهارتایی، نه خروس نشان، به ما می‌دهد و مادر نمی‌تواند خود را از زیر بار خجالت آن برهاند

- "نمیخوان"

و ما گرفته‌ایم. آدامس‌هایی با رنگ‌های مختلف صورتی و سبز و آبی و زرد. درسته، خروس نشان نیست. تصور نمی‌کنم هیچ‌وقت و هیچ رنگی دیگر

اینگونه دل و ذهن را برآید

- "عامو یی فنگا چندن؟"

رنگ‌هایی بالاتر از رنگ‌های دیگر که فکر می‌کردم، اینبار از درون شیشه‌ای

بلوری دل را مجذوب خود ساخته‌اند: تیله‌های رنگارنگ که ما به آن‌ها فنگ و یا گلوله هم می‌گوییم. سرخ و سرخ جگری و سبز و زرد و سفید و آبی و چند پر چند رنگ و... همیشه این رنگ‌ها خواهند ماند. حتا اگر دکاندار که گرم حساب و کتاب با پدر است محل نگذارد. همیشه که دانه‌ای ده شاهی بوده‌اند. پس چرا می‌پرسم. مادر با چشم نهیب می‌زند. خانه فنگ دارم. سرخ جگری دل را ربوده است. علی می‌گوید جگر ذلیخا. نمی‌دانم از کجا آورده بود. سرخ جگری که از ماهشهر می‌خرم تا بعد در نوروز در بازی اول به محمد حسین ببازم و برای همیشه دل را با یاد خود خون کند. توی دکان و از دیوار پشت سرمان که نشسته بودیم حالا می‌بینم لباس هم آویزان است. کت و شلوار در اندازه‌های مختلف و با رنگ‌های مختلف، چهار خانه‌ای ریز و درشت، قهوه‌ای و سرخ با رگه‌هایی سبز و سفید و آبی و پیراهن و ... کفش هم هست. این دکان، دکانی جادویی است. آیا شیرینی‌ها اول از همه نظرمان را جلب کرده بود که اینها را ندیدم؟

- "عامو بی فنگا چندن؟"

- "پراهی یا ده شاهی، تک رنگا یه قران"

و فنگ سرخ جگری سر تیرم را که اشاره کرده بودم، بی آن که پول بدهم که ندارم دکاندار دست می‌کند توی تیله‌ها برایم در می‌آورد.

کیانی حالا حتما منتظر ماست. پشت پیکاب که می‌نشینیم شامان از توی کاغذی که شکل مچاله شده را دارد چند تا ترقه نشانم می‌دهد. پول از کجا داشت؟ جایی خریده بود توی بازار که پدر اینا نبینند. عبدلا هم که پیش ما نشسته است با این که کوچکتر از ماست ترقه می‌خواهد. شامان یکی دو تا به

او می‌دهد و دو سه تا به من و بقیه را برای خودش نگاه می‌دارد. می‌خواهیم دوباره وقتی سال تحویل شد بزنیم به دیوار حیاط، از بیرون حیاط تا توی سال تحویلی صدای منفجر شدن ترقه‌ها که گوگرد و سنگریزه قاطی توی تکه کهنه‌هایی پیچیده شده با نخ دور آن و گرد شده‌اند، از لین ما به لین‌های دیگر و از لین‌های دیگر به لین ما آمده شنیده شوند. مادر، مسعود را بغل گرفته و محمود و محمد هر کدام کامیون پلاستیکی سبز رنگ با اتافک سرخی که در دست دارد و نمی‌دانم کی برایشان خریدند، هم پای او می‌آیند. محمود می‌ایستد و مثل این که باز نور توی چشمش افتاده باشد دست جلوی چشم می‌برد. مثل وقتی که با مادر همه‌مان بجز مسعود که حتما خواب بود و شامان و پدر که نبودند، پشت دیوار ایستادیم تا خرمی ازمان عکس بگیرد و محمود هر چه بیشتر توی دوربین نگاه کرد عاقبت تاب نیاورد و دست چپ را بالا برد جلوی چشم گرفت، یا شاید هم خواست که چشم را بخاراند و: چیک. خرمی عکس گرفته بود. تا برای همیشه در دل زمان همانگونه ثبت شویم و بمانیم. دست توی جیب شلوارم می‌برم تیله سرخ جگری را لمس کنم تا حتم کنم هست. بزودی آن را به محمد حسین خواهم باخت. تیله سرخ جگری را از جیب بیرون می‌آورم آن را خوب نگاه می‌کنم و باز می‌گذارمش توی جیبم. جوری که هنوز میان انگشتانم حسش می‌کنم. کیانی آمده و پیش پیکابش ایستاده است. پیکاب شورولت نسبتا نو آبی رنگ. با گلگیرهای جلو مثل گلگیر دوچرخه رایلی عبداللا زاویه داده شده و فرم گرفته. نه مثل جمس‌ها که صاف و یکنواخت اند با کش و قوس‌های گلگیر و کاپوت یکسان و ملایم‌تر که توی راه کُهنگ و بوشهر دیده بودیم، وقتی من و شامان یکبار با پیکاب شورولت که

از آبادان آمده بود سوار شدیم رفتیم بوشهر.

می‌رویم بالا توی پیکاب می‌نشینیم. همه همان جای اولمان. تنها عقب توی پیکاب و کمی داخل‌تر از آن جا که من و شامان نشستیم اینبار خرید نوروز است که اضافه شده است. و سرپندر.

پس از آن بنفشه‌ها آمده بودند. مادر می‌گوید گل اسب. گل‌های بنفشی با برگ‌های شبیه برگ لاله و باریک‌تر و بوی خوش جادویی. عجیب رایحه‌ای دارند بنفشه‌های وحشی که بهار وقتی می‌رسد بیابان پشت خانه‌ها را پر می‌کنند. دیگر هیچوقت همچو گلی ندیده‌ام. بویشان تا خانه‌ها هم می‌آید و فضا را دلپذیر می‌کند. تا از زمین سر بیرون می‌کشند، در میان سبزه‌هایی که بیابان را یکسره سبز کرده‌اند، می‌رویم دسته دسته می‌چینیم به خانه می‌بریم. تا بوی آن‌ها اتاق نشیمن را پر کند. عصمت آن‌ها را توی لیوان نشکنی که توی آن صبح‌ها چای می‌خوریم نشانده است. خانم ارژنگی یادشان داده است. خود خانم ارژنگی توی لیوان آب می‌کند گل‌ها را توی لیوان می‌گذارد، می‌گذارد روی میزش توی کلاس. عصمت تعریف کرده است. خانم ارژنگی معلم ما هم بود. توی بندرشاهپور. و کتکی که از او خوردیم وقتی چهار صفحه از دفتر مشقمان را با اشکالی عجیب غریب که نوشتنش سریع انجام می‌گرفت پر کردیم. کتکی که هنوز از یادم نرفته است. فکر نکنم از یاد خرمی و آن دو تای دیگر هم نیمکتی‌مان، ممد خباز و آن یکی که حالا یادم نمی‌آید که بود، رفته باشد. بد شانسی مان آن روز این بود که بجای مبصر که همیشه مشق‌ها را خط می‌زد و با رشوه مثل سقز و مداد پاک کن و شیرینی از ما می‌گذشت، آن روز مشق‌ها را خود خانم ارژنگی خط زد. و داستان غمگین

آن. آن وقت ما کلاس چهارم بودیم. اما خدا و کیلی از خانم ارژنگی هیچ کینه‌ای به دل ندارم.

حالا خانم ارژنگی بعد از آن با من خوب شده است و مرا مبصر کلاس خود که کلاس چهارم است کرده است. من حالا کلاس ششم را که در بندرشاهیپور و در دبستان رهنما رفوزه شده بودم داشتم توی دبستان رضا پهلوی سربندر دوباره می‌خواندم. یعنی دوساله شده بودم. همیشه وقتی صف‌های کلاس‌ها راهی کلاس‌های خود می‌شدند من صف کلاس چهارم یعنی کلاس خانم ارژنگی را که عصمت هم توی آن بود راهی کلاس درس نموده و تا خانم ارژنگی می‌آمد توی کلاس می‌ماندم. بعد می‌رفتم کلاس خودمان. کلاس‌ها همیشه دختر و پسر قاطی بودند. آنوقت بود که سوای ضربه‌های خط کشی که به پشت دست من زده بود بخاطر مشقی که نوشته بودم، حالا جوری احساس بزرگی می‌کردم. این به آن در. بنفشه‌ها هم که همیشه سر وقت خودش بیابان پشت خانه‌ها و دبستان و "حوض گنده" را پر می‌کرد و به زندگی معنای دیگری می‌بخشید. ترنمی که دل شوریده وار ما را آنهمه ترنم و عشق سبب شده بود. بهار که می‌شد عشایر خوزستان که همه لُرهای بختیاری بودند با گله‌ها و رمه‌هایشان پشت خطوط قطار پیدایشان می‌شد و دشت خالی را تماشایی می‌کردند. آنوقت بود که سوارکاری‌های ما شروع می‌شد. با خرهای مرغزاری‌ها که برای چریدن تا بیابان پشت خانه‌هایمان می‌آمدند.

- "أمی، مو نمیخام"

خمیز با ناله و التماس به مادرش که ریز نقش و سراسر سیاه پوشیده است می‌گوید. با مقنعه‌ای که دورادور سر را تا روی گوش‌ها پوشانده است، کنار یکی از دو طارمه‌ی اتاق مجردی موازی آن ردیفی که هم تراز لین رضا ایناست ایستاده است. در ردیف اتاق مجردی‌های نزدیک‌تر به میدان و منبع آب. خانه کم آمده بود خانه‌های مجردی را هم به برخی خانوارها دادند. خمیز اینا دو اتاق کنار هم دارند. صبح و سرد بود که رفتم نانوایی نان بخرم دیدم پدر خمیز دنبال خمیز کرده بود. ندانستم اینبار از خمیز چه خطایی سر زده بود. آیا باز توی یکی از اتاق‌های توی لین خودشان سر کشیده بود. بعد فهمیدم خمیز کتک سیری اول صبح از پدرش خورده بود و بعد پدر سیر کتک زدن نشده او را تا میدان و منبع آب که روبروی خانه‌شان بود، و تا خانه خدا بیامرز غلامحسین دلواری دنبال کرده به او نرسیده او را رها کرده رفته بود توی میدان میان لین آقای فرهادی اینا و لین خانه‌های مجردی که خمیز اینا بودند سوار اتوبوس خاکستری و سفید رنگ شده بود که خدا بیامرز اُسا مجید راننده‌اش بود. نه آن اتوبوس کوچکتتر که ما سوار می‌شدیم می‌رفتیم مدرسه در بندرشاهپور و دو سه باری ما را سربندر کهنه پیاده کرده بود تا بقیه راه را پیاده به بندرشاهپور برویم. یک بارش را یادم می‌آید شامان با یکی از بچه گمرکی‌ها دعواش شد و اُسا مجید همه ما بندری‌ها را پیاده کرد. قشنگ سر سه راهی بندرشاهپور - سربندر آبادان - بندر ماهشهر و نزدیک خطوط

قطار و دیرک سرخ و سفید رنگ. توی همان اتوبوس بود که تابستانی اُسا مجید خدا بیامرز تصادف کرد - علی سهم پور و حمید نصاری اخیرا که پس از سال‌ها فراوان به سربندر رفته بودم، برایم تعریف کردند اُسا مجید چپ کرده بود افتاده بود توی خوری کنار جاده بندرشاهپور به سربندر - و مرد و چه واویلائی توی سربندر بپا شد.

خمیز که پشت خانه عامو دلواری گم شد پدرش که کارگر اداره بندر بود سوار اتوبوس شد رفت بندرشاهپور سر کار. من تمام ماجرا را شاهد بودم اما مثل شی که اسا حمید و اسا مجید اینا با حسنقلی سقا و برادرش دعوایشان شد، اینبار تنها رخ نان بالایی را خورده بودم. خمیز التماس می‌کرد نمی‌خواهد. چه را نمی‌خواست؟

دم ظهر است و هوا مثل همیشه ابری گر چه امروز نمی‌بارد. بین تیم یعنی وقت اول و دوم مدرسه به خانه آمده‌ایم و من رفته‌ام دوباره نان بخرم. همیشه نمی‌دانم چرا من باید نان بخرم. امروز ظهر بقول مادر قاتُغ و نان داریم. قاتُغ، دال عدسی است که دی اسمیل برایمان آورده. برای همین مادر برنج درست نکرد. نان و دال عدس مخصوصا دال عدس و دست پخت دی اسمیل را با هیچ چیز نمی‌شود عوض کرد. حتا با چلو کباب. ما که هر روز چلو کباب نمی‌خوریم. سال بیاید و برود هم نمی‌خوریم.. من برای اولین بار یک بار که توی جشن نهم آبان ترانه "عروس آسمان" خدا بیامرز صمد پیوند را که من همیشه می‌گویم عروس آسمانی خواندم و محمد خاکی برایم ساز دهنی می‌زد، بعد از این که جشن تمام شد آقای رضوانی که آموزگار و سرپرست پیش آهنگی هم بود برایمان شیشلیک کباب و پلو خرید که برای اولین بار

بود می‌خوردم.

داشتیم از نانوائی گپ زنان با ممد شیرازی می‌آمدیم که خمیز را دیدیم

- "خجالت بکش. آخرش هم میری مثل اجوادل میشی"

مادر خمیز با تشر به خمیز می‌گفت. منظورش از اجوادل فکر کنم مجردها بود. جووری بار منفی داشت. فکر نکنم خمیز سنگینی این بار را حس می‌کرد

- "تا بری گُسپه یلِدو، گی گو جمع کنی"

پدر خمیز صبح گویا تهدید کرده بود خمیز را به قُصبه یا بقول خمیز اینا گُسپه که در خسرو آباد آبادان بود بفرستد. فک و فامیلشان گویا گسپه بودند

- "نه اُمی..."

خمیز بیچاره فارسی عربی را قاطی می‌کرد با مادرش گپ می‌زد. درست همان طور هم مادر

- "بچه‌های مردم رفتن سواد می‌خونن تو گُه ..."

و بقیه‌اش را نگفت. عصبانی بود. اینبار نمی‌دانم چه دسته گلی به آب داده بود.

خمیز به مدرسه نمی‌رفت. عقلش درست و حسابی سر جایش نبود. یکی دو

بار از مرد رشتی خانهای سر نبشی مجردی‌های لین هم ردیف خدا بیامرز

ناخدا علی بحرینی و خدا بیامرز عامو جاسم اینا کتک خورده بود و عار

نداشت. می‌گفتند لباس‌های زیر عیال مرد رشتی را از توی طارمه‌شان که

روی بند انداخته بوده دزدیده بود. حیاط نداشتند، لباس شسته را توی طارمه

روی بند می‌انداختند.

سربندر ما از هر جای ایران را داشت. الیگودرزی مثل محمد حسین اینا؛

معشوری مثل احمد بهبهانی اینا که بعد از عامو جاسم چنعانی اینا همسایه

دیوار به دیوارمان شدند؛ بوشهری مثل ما و رضا اینا و موج شکن و سیا و بیژن اینا و رضا سلیمانی و خدا بیامرز علی بحرینی و خدا بیامرز گل افشان اینا و خدا بیامرز صالحی زاده اینا و عامو عبدالرضا و ممد شهریارپور و غلامحسین دلواری خدا بیامرز و حسین بی‌گناه و دی اسمیل و...؛ کازرونی مثل خدا بیامرز حمایتی که از معدود کسانی بود که تلویزیون داشت و مسابقه محمد علی کلی و جو فریزر و حتا پیش‌تر از آن را خانه او دیدیم. مسابقه محمد علی کلی که اول اسمش کاسیوس کلی بود با سونس لیستون که محمدعلی کلی برد و برای نخستین بار قهرمان سنگین وزن جهان شد، برادرش اسدلا حمایتی که شوهر تانکر سبز رنگ آبی بود که از بندرشاهپور و از تانکرهای آبی که قطار از اهواز می‌آورد، آب شیرین کارون می‌آورد و ما دله‌هایمان را پر می‌کردیم توی بشکه‌هایمان گوشه‌ای از سرا نگاه می‌داشتیم، اسدلا حمایتی که سواری قدیمی سبز رنگی هم داشت که چرخ‌هایش اسپاکی بود و آن را به لاتاری گذاشت و حسنقلی چهارصد تا بلیط خریده برنده نشد، بلیطی یک تومان و محمد علی که قماره‌ی سبزی و میوه فروشی کنار میدان داشت با یک بلیط برد، محمد علی برادر عبدالنبی؛ اُر، بیشتر اُر مثل غلام نیکزاد اینا و علی فت که علی فتحعلی بود عبدلا اینا به او می‌گفتند علی‌فت که از یخنی تنها پیاز آب پزش را می‌خورد زورش زیاد شود و نمی‌شد، و حسین و عمران هفت لنگی و لک و ...؛ گیلکی و مازندرانی مثل ممد خاکی اینا و شاندارمنی و نیساری اینا، گُرد؛ کرمانشاهی مثل فکر کنم ناخدا اکبر دوستان؛ بندرعباسی مثل ممد و ماشو خباز و غلامشاه پوربندری و زنش - پدر و مادر اصغر و فاطمی، جلیل کریمی بولدوزر تیم عبدلا اینا و پسر محمد کریمی، علی کریمی

عموی جلیل و پدر مختار اینا که خواهر مسیح را گرفته بود صاحب فرزندان دیگری هم شد و علی بندری شوهر پیکاب شورلت ناخداها و محمد دربین که زنش لُر بود و سرخ و سفید و قبل از این که خدا بیامرز زاهدی اینا بیایند آن‌ها جایشان می‌نشستند، احمد احمد زاده معروف به چاکرو پسر کل اسد که یک بار با کارگران و کارمندان بندر می‌خواست سوار اتوبوس شود نمی‌دانم چرا از عیدی پسر کوچک دی نوری کشیده خورد و می‌گفت: "دگه بز، دگه بز" و موسا زاده اینا و موسی قرش که زنش لر بود و بندرشاپور زیر قطار رفت مرد و دو دختر که رنگ ماهتابی چهره‌شان بیشتر دلیل و بهانه‌ی فنگ بازی شامان و مسیح اینا پشت طارمه خانه‌شان بود تا خود فنگ بازی و مش صغرا زن مه یوسف که سال سیلی سیل او را با خود برد تا مش صغرا برای همیشه تنها بماند؛ ممد شیرازی اینا؛ ارمنی مثل دو برادر آندرانیک و لئون خدا بیامرز که توی لین آقای فرهادی اینا می‌نشستند؛ آذربایجانی مثل هوشنگ یا فشنگ ابراهیم نژاد و منوچ و شاپور که پدر خدابیامرزشان یک کلمه فارسی بلد نبود ولی با این حال یکدیگر را می‌فهمیدیم، خراسانی، بلوچ، عرب مثل عامو نوری پدر قاسم که با این که قاسم زن گرفته بود هنوز او را کتک می‌زد و عامو خضیر و عامو جاسم و حمید چسباوی اینا و ناخدا سعدون شریفات و ناخدا سعدون هویشم خدا بیامرز که یک بار توی کشتی با کاپیتان کشتی حرفش شده بود به او گفته بود "وای دو یو لوک می لفت لفت؟" و ناخدا یاسین و پسرش همزه که توی عروسی‌اش کولی‌ها یک شب تمام زدند و رقصیدند و ناخدا عبدالزهره و ناخدا اسماعیل صبحانی (خدا وکیلی چه کسی حس تفاوتی می‌کرد وقتی همه از یک گل و همدل بودیم، که زبان دل زبانی

دیگر است سوای تمام زبان‌های جهان - همه‌شان را دوست دارم - خدا همه تان را بیامرزد - عامو خضیر شب که بیرون بودیم و هنوز بازی می‌کردیم و ما را می‌دید تا پاسی از شب بیرونیم نهیب می‌زد برویم خانه - از آن‌ها حساب می‌بردیم - خدا همه‌تان را بیامرزد؛ اصفهانی مثل حسنی اینا و پدرش برات علی که چاق بود و شکم گنده‌ای داشت و شبی که زمین لرزه آمده و برق رفته بود و همه از خانه‌هایمان از ترس بیرون آمده بودیم، عبدلا نور چراغ قوه توی نافش انداخته بود و عمق آن را نمی‌یافت و ... از همه جای ایران. سربندر ما مینیاتوری از ایران بود. قالی ایرانی بود با هزار نقش و نگار. نقش و نگارهای در هم بافته و تنیده شده. یک ایران کوچک. و همه با هم خوب. هیچکس و هیچ جا مثل سربندر ما نبود. رشک انگیز است، نه؟. مثل محلی که جورج کمبل یا گلن فورد توی فیلم وسترنی که از تلویزیون پر از برفک حمایتی اینا توی عنقریب همین تابستان که می‌آید می‌دیدیم. جورج کمبل که نمی‌خواست کسی بفهمد هفت تیرکش ماهره است. از هفت تیرکشی و ماجراجویی و همه چیز دست کشیده بود و زن گرفته بود، همان دختره‌ی فیلم که با اینکه بلوند بود همیشه مادر هادی را به یاد می‌آورد. با پیراهن آستین حلقه‌ای پر از نقطه‌های ریز و درشت سیاه رنگ بر زمینه‌ای سفید. سیاه و سفید. رنگ گذشته‌ها. خاکستری هم بود طبعاً. جورج کمبل هفت تیر را برای همیشه جایی پنهان کرده بود و توی دکانشان کار می‌کرد اما عاقبت دیگران که از جای امن او با خبر شدند فهمیدند و ...

از بیم و هراس‌های خمیز مدتی گذشته بود. هوا مثل همیشه ابری بود. تا نوروز مانده بود. از خانه که رفتم بیرون دوباره خروس دی نوری را دیدم. خروس دی نوری مدت‌ها بود مرده بود. کنار آشغال‌های بیرون خانه‌هایمان که کنار مسجدی بود که می‌ساختند و آن جا که بیابان شروع می‌شد افتاده بود. زن عامو چنعانی داشت توی آشغال‌ها می‌گشت. سرگرمی خوبی بود شاید. برای ما که بود. طوق فلزی پیدا می‌کردیم با آن‌ها شمشیر می‌ساختیم. در بشکه‌های فلزی یا درام که ما می‌گفتیم و برای نگه‌داری آب شیرین توی سراهایمان داشتیم، می‌بریدند می‌انداختند دور توی زباله‌ها، ما برمی‌داشتیم با آن‌ها سپر جنگی می‌ساختیم. برای جنگ‌های فرسایشی ما ایرانی‌ها و تورانی‌ها یعنی گمرکی‌ها. سیم پیدا می‌کردیم برای ساختن ماشین‌های سیمی مان. با قوطی‌هایی که پیدا می‌کردیم و می‌بریدیم، بدنه ماشین‌ها را می‌ساختیم و خیلی چیزهای دیگر که نمی‌دانستیم چرا مردم دور می‌ریختند. دوباره که نگاه کردم خدا بیامرز زن چنعانی نبود اما خروس دی نوری بود. نه کنار آشغال‌ها بلکه بیرون طارمه کاظم اینا و توی زمین بین لین ما و لین قلی علی حسین اینا که مادرش گاهی مرغ گل باقله‌ای‌شان را که دنبالش ندویده تپ می‌کند از زمین بلند می‌کند انگشت اشاره را می‌کند توی کون گل باقله‌ای ببیند تخم دارد یا نه. خروس دی نوری بین مرغ‌ها یکه و تنها پادشاهی می‌کند. خروس بیعرضه‌مان دستم بود. از پشت طارمه یک آن نجاتی را دیدم: " خودته خسه و خجه نکن عامو. اینا دیگه خاطر اتن. حصیری بیست تمنی، بی خروس بخت برگشته و ... " چند بار باید دزدیده شدن حصیرهای

بیست تومانی دی فاطمه را که هیچوقت هم دزدشان معلوم نشد که بود، در بارانی که همیشه می‌بارد و در خواب و بیداری‌های مستمر شبانه و در نقش پیراهن دو کلت‌هی مادر هادی که پر از گل بوته‌های تنهایی است تکرار می‌شد؟ چند بار باید خروس بی‌عرضه‌مان را به جنگ خروس دی نوری می‌بردم، به دور از چشمان شامان که گفته بود "بزار مدتی بگذره و گرنه یه دفعه دیگه از خروس دی نوری شکست بخوره برای همیشه خورده". چند بار باید می‌بردم تا خروس‌مان پرهای گردنش را تا حدودی مثل نخستین بار که پُف کرده بود، لحظه‌ای دوباره پُف می‌کرد و جلوی خروس دی نوری که از ابهتش هیچوقت کم نمی‌شد ایستاده و بعد پرهای گردنش به نشانه‌ی شکست و ترس خفت باری سیخ شده می‌گریخت. می‌بردم تا حالا آخرین بار، بله آخرین بار می‌رفتم جووری که فکر کنم کسی نبیند خروس دی نوری را سینه می‌کردم کیش کیش می‌بردم توی طارمه‌مان و خروس‌مان را جلویش می‌انداختم و هنوز جنگ شروع نشده خروس‌مان پا می‌گذاشت به فرار و... چهارشنبه بود. چهارشنبه‌ای که همه‌ی چهارشنبه‌ها را به یاد آدم بیاورد. دوباره باران باریده است. زمانی یا لحظه‌ای طولانی اول بیرون سرا و پشت دیوار حیاط و رو به بیابان می‌ایستم. قبلاً نگاه کرده بودم از پنجره توی طارمه خانه خدا بیامرز زاهدی اینا داریوش یا فریدون یا کسی دیگر نایستاده باشد بیرون را نگاه کند. پشت تپه‌ای ایستاده بودم که باد و خاک درست می‌کرد. تابستان‌ها خاک می‌آمد، گاهی هم پاییز، و پشت حیاط ما تپه‌ای می‌شد. این هم از تابستان مانده است. "لاسی"، سگ ماده‌مان جایی را سوراخ کرده که فقط خودش می‌تواند درون آن برود. حتماً برای وقتی است که توله‌هایش به

دنیا می‌آیند. روی زمین عریانی که از بیابان تا همین تپه خاکی و پشت خانه‌مان کشیده شده است. به آبیگری نگاه می‌کنم که از آب باران درست شده است. نمی‌دانم چرا مدرسه نبودم. شاید هم چهارشنبه نبود. اینگونه روزها پس برای چه همه شکل چهارشنبه‌ها را دارند. وقتی که نجاتی شروه می‌خواند. در رادیو شرکت ملی نفت آبادان و ما همه و حتا عامو خلیلی موج رادیو ملی را عوض می‌کند حتما و او هم به شروه گوش می‌دهد. مگر می‌شود از این چهارشنبه‌ها گریزی داشت. هیچ چیزی که نماند این چهارشنبه‌های غمگین که می‌مانند. لحظه‌ای طولانی به آب زلال آبیگر پشت خانه که از باران درست شده است نگاه می‌کنم. حالا هم هر گاه آبیگر زلالی را می‌بینم دلم می‌خواهد لحظه‌ای بمانم و به آن بنگرم. لحظه‌ای طولانی. به آب زلال و ساکتی که آرام‌ترین دریای جهان است. و آنقدر ژرف و بلند که ژرف‌تر از آن هیچ دریایی نیست: "آب آینه‌ی عمر گذران است گر چه امروز نگاهت به نگاهی نگران است باش فردا که دلت با دگران است بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم". عمق ذهن و حافظه‌ام را جستجو می‌کنم، تا کوچهی فریدون مشیری که پر از طراوت است. صدای برادر بزرگه دو برادر همکلاس بندرشاهپوری‌مان است که اینبار آن‌ها به سربندر و به دبیرستان ما می‌آمدند. از بندرشاهپور به دبیرستان ما می‌آمدند که توی محله‌ی گمرکی‌ها بود. برادر کوچیکه هم سن و همکلاس ما بود و بزرگه رفوزه شد به او رسیدیم همکلاس شدیم. همیشه پیراهن سفیدی می‌پوشید. آقای طباطبایی که معلم جبر و جغرافیا و مدنی بود، گفت سر کلاس دفعه بعد هر کس می‌تواند شعری را حفظ کند بخواند. برادر بزرگ بندرشاهپوری شعر کوچه فریدون مشیری را

حفظ کرده بود خواند. پیراهن سفید آستین بلندی برش بود: "بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم..." ما و آقای طباطبایی معلم جوان و تازه و نجیب مدرسه ساکتیم و گوش می‌دهیم. و پنجره‌ی رو به درخت کُنار که انگار برای همیشه به باغی هزار درخت باز می‌ماند.

همانطور که ایستاده‌ام و آبگیر پشت خانه را نگاه می‌کنم می‌بینم کسی نیست مرا نگاه بکند بجز نجاتی که آرام گوشه‌ای ایستاده است - "عامو چرا بی چارشنبه‌ها همش... حالا چه بخوات توسون باشه، چه زمسون و چه پاییز و چه بهار هم حتا، بی طوری تو دل و تو تار و پود آدم رخنه میکنن جوری که همه‌ی روزای چارشنبه ببینی؟"

نجاتی چیزی نمی‌گوید. به بیابان نگاه می‌کند. طرف سده. حوالی غروب هم نیست که پدر و شامان و عصمت از ماسین پیاده شده از سده بالا بیایند، یا که رادیو بخواهد شروه بگذارد و پدر اگر دریا نباشد و خانه باشد بنشینند پشت رادیوی قدیمی خوش فرم و برقی که تا دکمه را می‌زنی ثانیه‌ها که ساعت‌ها می‌مانند صبر کنی تا گرم شود و صدا به گوش برسد، بعد پیچ آن را مدام اینطرف آنطرف بگردانی تا دوباره رادیو آبادان را بگیری و صدای شروه که شنیده شد بر تمامی امواج کوتاه و بلند و متوسط و صداهای دیگر جهان چیره شود: "بیا کز حد گذشت ایام دوری...". و دل آشوبه‌ای مدام درون خانه بگردد و چشمان را در گرداب‌های دریایی که نه از باران‌ها درست شده است بلکه از اشک، بغلتاند و روح و روان آدم را شخم بزند. وقتی باز که نگاه می‌کنی مادر دارد پاره‌های دل و نه پیراهنی را، آنچه که مانده است رفو می‌کند و در تاریک

روشن اتاق نشیمن چشم سوراخ سوزن را درست نبیند و دست و چشم رنجور نگذارد و "یی پیرمرد و پیر زن بدبخت حالا تنها..." که به یاد نجف خدا بیامرز و پیر زنش افتاده باشد دوباره و سفر دریایی ما با "سربندر" و ... گورک خورشیدی و مادر نداند چرا صدیقه به گورک خورشیدی بار کرده بود و عامو نجف خدا بیامرز توی نامه‌ای که شامان برایش می‌نوشت، همیشه چهارشنبه‌ها، بگوید: "بنویس عامو، برین بر مردم دوری بگوئید اگر دوری خوشن تا دور تر شُم"، تا همه‌ی چهارشنبه‌های جهان دیگر چهار شنبه‌های سرای بی‌بی در خیابان نقدی شوند که توی اتاقی گلی می‌نشستیم و رطوبت باران عصمت را دچار رماتیسم کند که بعد به قلبش هم بزند و رماتیسم قلبی .. نجاتی هنوز ایستاده است و موقع آب پری دریاست و دریای زلال بیرون خانه‌ها که دشت بیرون را دشت سینه کرده است. دشتی رنجور.

از کنار برکه بلند می‌شوم. نم نم بارانی می‌بارد. خانه‌مان را دور می‌زنم می‌روم طرف طارمه‌مان. خروس دی نوری یکی دو سه مرغ دی نوری و مرغ‌های همسایه‌ها را، حتا حالا و زیر باران هم زیر نگین فرمانروایی دارد. نمی‌دانم چرا من حسودی‌ام می‌شود. همه جا را قُرُق کرده اجازه پراکنده شدن مرغ‌ها را نمی‌دهد. خروس خوش خرام دی نوری، خوش هیکل و با وقار سینه جلو داده با پرهای سرخ آتشین و طلایی و دُم قوس خورده به پشت و تاجی پهن و شق و ورق روبرویم ایستاده است تا خروس بیعرضه‌مان را نمی‌دانم برای چندمین بار جلوی من بیندازم. خروس‌مان هنوز زیر بغلم است. بعد می‌دانم چه می‌شود. خروس دی نوری بال‌ها را به هم می‌زند. کفرم بالا آمده است. خروس دی نوری را سینه می‌کنم بطرف طارمه‌مان، کیش می‌کنم و به داخل طارمه

هدایت می‌کنم. خروسمان را جلوی چشم می‌اندازم. خروس دی نوری ابتدا حیران است. خود را بفهمی نفهمی گم کرده است. خروس ما هم پر گردن پُف می‌کند. برای لحظه‌ای. شاید طارمه را شناخته است. خروس دی نوری جلو می‌آید، پنجه بر سینه هم که می‌کوبند تازه خروس ما دوباره یادش می‌آید با کی طرف است. من تا دیر نشده دست به کار می‌شوم و مداخله می‌کنم. لگد می‌پرانم خروس دی نوری را دور می‌کنم، یک بار، دو بار و... دیر شده است. همان که بار قبل از او شکست خورده بود کافی است. شامان گفته بود. باید زمان می‌گذشت و دوباره می‌بردم. خروس دی نوری پنجه‌ای دیگر به سینه خروس ما می‌کوبد و تمام. کفرم بالا آمده است. بیرون باران ریز و مداوم دارد بیابان را پر می‌کند. خروس ما فرار را بر قرار ترجیح داده است. کار از کار گذشته است. مادرم توی شیشه پنجره رو به طارمه نیست نگاهم بکند. تنها من مانده‌ام و خروس دی نوری. بال‌ها را به هم می‌زند و: قوقولی قو. کفرم بیشتر بالا می‌آید. چرا من؟ مثل این که مرا هم به کارزار می‌خواند. می‌روم لگد بزخم در می‌رود.

به بیابان که پشت کوبه‌ی آشغال‌هاست نگاه می‌کنم و پا از طارمه‌مان بیرون می‌گذارم. آهسته آهسته می‌روم. کس دیگری بیرون نیست. می‌روم تا به آخر آشغال‌ها می‌روم؛ خروس دی نوری مثل اینکه همین حالا جان به جان آفرین تسلیم کرده باشد پشت آشغال‌ها افتاده است. سینه زده به زمین

- "عامو می‌فهمی چه؟ آدمیزادا، غم تو زانو‌اش حلقه زدن همی طور چار چمبرک بشینه زانو غم بغل بگیره... حالا سی کوچیکین، نمی‌فهمین. بزرگ که بشی ها می‌فهمی"

نجاتی می‌گوید، از کنار طارمه و رو به آبگیر زلال آب باران و دشت وسیع حالا دریای چشم روبرو و خروس ما و خروس دی نوری که دیگر همیشه و همه جا و شب‌ها هم کسی که نبیند در کشمکشی ابدی در جلوی چشمانم می‌ماند و محو نمی‌شوند. دریایی که می‌آید و می‌آید و من و نجاتی و خروس دی نوری را در می‌نوردد و به خانه‌ها هم می‌رسد و باز که می‌گردد دوباره من می‌مانم و خروس دی نوری... تاب نمی‌آورم. قشنگ مثل همان اول باری که او را دیدم. بر می‌گردم. چطور فهمید که می‌خواستم از او بپرسم چرا این یادها همینطور ادامه دارند. تابستانی تا تابستانی یک سال بیشتر نیست اما زمانی بینهایت را می‌ماند. در کودکی ما. چطور نجاتی فهمید می‌خواستم از او بپرسم عامو چرا هر چقدرم میگذره ما بزرگ نمیشیم. روز و سال و ماه. حتما می‌گفت: میخاین چکار کنین دنیای بزرگی ی. نجاتی درست می‌گفت. نباید خودم را خسته و خجه می‌کردم. اما شب که هنوز باران می‌بارد و تاریک شده است و می‌خواهم به مستراح که در انتهای سراسر بروم، با ترس و لرز که قدم به سرا می‌گذارم در یک آن خروس دی نوری را می‌بینم روی موزاییک‌های وسط سرا ایستاده، سینه ستبرتر از همه وقت و: قوقولی قو. توی تاریکی و وقتی که هنوز سحر نشده است. و با شتاب به درون اتاق باز می‌گردم.

با نزدیک شدن نوروز نخست بیابان پر از بنفشه‌های وحشی می‌شود گر چه هنوز مانده است. هوا دلپذیر شده است.

با یلر و "لاسی" ماده سگمان سراسر بیابان را زیر پا می‌گذاشتیم، زمستان، و سگ‌ها را تعقیب می‌کردیم که برای جفت‌گیری به بیابان و به پشت سده می‌رفتند.

یلر مدتی است غیبش زده است. به بیابان که می‌خواهیم برویم از کنار حوض گنده رد می‌شویم. از آن جا که می‌گذریم کمی آنطرف‌تر توی گودالی یلر و سگ‌های دیگر خوابیده‌اند. همه سگ‌های نر و یک سگ ماده: "لوم". پدر می‌گفت. یعنی سگ ماده آماده جفت‌گیری. حضور ما را دیده اهمیت نمی‌دهند. یلر تنها سر بر می‌گرداند لحظه‌ای نگاهم می‌کند. سگ ماده را پیش از این ندیده بودم. یلر انگار لاغرتر شده است. از آن جا رد می‌شویم. هنوز باران‌ها تمام نشده‌اند. هنوز مانده است تا بنفشه‌های وحشی از زیر زمین سر در آورند. تا سده می‌دویم و باز می‌گردیم. به گودال که می‌رسیم سگ‌ها نیستند. از آنطرف و سمت راست ما وقتی به سوی خانه‌ها روانیم آن‌ها به طرف سده روانند. سگ ماده اول و یلر و سگ‌های نر دیگر دنبالش. بر می‌گردیم. آهسته آن‌ها را تعقیب می‌کنیم. ماده‌ی لومی که جلوی آن‌ها در حرکت است سفید با تکه‌هایی کوچک و بزرگ قهوه‌ای کم رنگ است. سگ گھپیار نگهبان دکان‌های نیمه ساز شهرداری هم هست. به رنگ خاکی. کمی درشت‌تر از سگ‌های دیگر است. برادر "شیرو" سگ ما که مادرشان را که چند تا توله داشت و توی سوراخی پشت تپه خاکی پشت خانه ما بودند زهر دادند کشتند. شیرو ماند و سگ کهپیار و توله‌های دیگر. بی‌مادر. مادرم آن‌ها را بزرگ

کرد. به اصرار شامان. ما شیرو را برداشتیم و قلی علی حسین کهپیار توله خاکی رنگ را که بعد دادش به کهپیار. بقیه نمی دانم چه شدند. توله خاکی رنگ کهپیار بود که بزرگ و بدون حریف مانده بود. شیرو دیگر نیست. یکی از گمرکی ها او را با تفنگ توی بیابان کشته بود. شیرو که وقتی به ندرت اتوبوس خاکستری - سفید گمرکی ها از بیابان پشت مسجدی که دارند می سازند رد می شد، اتوبوسی که آسا مجید رانده اش بود، تا مسافتی به دنبال اتوبوس می دوید. اما چرا کسی او را با تفنگ کشت نمی دانم. گر چه شامان قاتل شیرو را پشت خانه ی سیا اینا و توی خیابان کمربندی که به نانوایی و دکان های دیگر می رفت گیر آورد و کتک زد اما جای خالی شیرو هیچوقت پر نشد. حتا یلر هم نتوانست جای او را پر کند.

تا سده سگ ها را تعقیب می کنیم. نمی دانم اینهمه کنجکاوای برای چیست. سگ ها به سده که می رسند می ایستند. ما هم توقف می کنیم. سگ ماده پوزه اش را به پوزه یلر می مالد. یلر راست می ایستد دم تکان می دهد. سگ های دیگر ایستاده نگاه می کنند. ماده سفید با گل های قهوه ای کم رنگ روی بدنش به راهش ادامه می دهد و از سده بالا می رود. سگ های دیگر هم بدنبال او از سده بالا می روند و ما هم . در همان فاصله ی معینی که هنوز حفظ کرده ایم. به بالای سده که رسیده ایم و نگاه می کنیم سگ ها به دشت لخت پشت سده که پر از آب باران است در آمده و از ما دور می شوند. دیگر آن ها را تعقیب نمی کنیم . بهار که برسد توله های شان به دنیا می آید. بیابان پشت سده درندشت و بی انتهاست. دست چپ مان سربندر کهنه از دور در میان برکه های آب بی پایانی که اطراف آن را گرفته پیداست. با شامان چند روزی دیگر برای

گرفتن "بندِه"، پرنده‌گان سیاه نک زرد آبی که پدر بنده می‌گوید و در میان باران به آن جا می‌رویم. بعد هم نوروز و سال تحویلی و ترقه‌هایی که پشت دیوار خانه اول می‌ترکاندیم و بعد آن‌ها را که مانده بود توی محله می‌ترکاندیم و تک و توکی اعتراض می‌کردند و تمام می‌شد. هوشنگ ترقه‌های پارچه‌ای گرد را زیر پایش می‌ترکاند و ما هم که دیدیم آسیبی نمی‌رساند زیر پا می‌ترکاندیم که جایی زیر کفش‌های نومان و به شکل دایره را سیاه و دودی می‌کرد و بس. اما صدایش حسابی بلند بود و ما به وجد می‌آمدیم. بیشتر از یکبار که در سال اتفاق نمی‌افتاد. برای همین تا به خود آسیبی نمی‌رساندیم کسی چیزی نمی‌گفت. یک بار فقط که پشت خانه موسی قُرش ترکاندیم، پشت طارمه‌اش که گاهی تیله بازی هم می‌کردیم، از خانه آمد بیرون دنبلمان کرد. پیرمرد اخمویی بود. یا تیرکمان‌هایمان را دور گردن می‌انداختیم می‌رفتیم پشت خطوط قطار پرنده‌های کوچک مثل گنجشک و "گنمی" که تنها بهار پیدایش می‌شد و از سر تفنن و بد جنسی شاید که دست خودمان هم یک جورایی نبود "تیسک"‌های کوچکی را که حشره می‌خوردند و خوردنی نبودند و گاهی حتا "خردل" که کوچکترین نوع شاهین بود به اندازه‌ی دو برابر یک گنجشک، شکار می‌کردیم. خردل‌ها گنجشک و پرندگان و تیسک‌ها را حتا که ما نمی‌خوردیم شکار می‌کردند می‌بردند روی سیم‌های تلگراف پشت خطوط قطار می‌نشستند مغزشان را می‌خوردند خود شکار را درسته رها می‌کردند می‌افتاد پای سیم‌ها. ما آن‌ها را حتا اگر گندمی هم بود بر نمی‌داشتیم تا مثل شکارهای خودمان هیکل‌های کوچکشان را که پس از پرهایشان را کندن روی آتشی که درست می‌کردیم بریان کنیم تا همان جثه

کوچک، کوچک‌تر شده بود بخوریم.

یا فَنگ بازی می‌کردیم.

شامان و مسیح اینا که بزرگتر از ما هستند پشت لین امیرو و حسنقلی اینا دارند فَنگ بازی می‌کنند. چند کُوله. کول گودی‌های کوچکی بود که روی زمین خاکی سفت شده و صاف بعد از باران می‌کنندیم. دو کول دو تیله‌باز، سه کول سه تیله‌باز. تعداد کول‌ها زیاد هم می‌شد، از چهار تا بیشتر نمی‌شد. زیاد می‌شدیم زمین بزرگتر می‌شد و شوری نداشت. شامان اینا ما را بازی نمی‌دهند.. من و رضا و محمد حسین و هوشنگ و بچه‌های دیگر توی سه تا کول پایین‌تر از سه کول شامان اینا بازی می‌کنیم و بقیه منتظرند نوبتشان شود. همه سر تیله بازی می‌کنیم. من سرخ جگری را تو جیب شلوارم دارم در نمی‌آورم. "دو تیره" بازی می‌کنیم. یعنی هر کس با تیله‌اش بزند بخورد به تیله دیگری و کول او را هم گرفته باشد، به این صورت که تیله‌اش را توی کول رقیب هم انداخته باشد، تیله‌ای از حریف می‌برد. یا دو تیره ده شاهی. شامان اینا گاهی سر پول بازی می‌کنند. جیب‌ها پر از آجیل و شیرینی و تیله است. خوب که سرگرم بازی هستیم خمیز از راه می‌رسد

- "ولک فَنگ بازی نکن، برو سواد بخون"

ما می‌خندیم. قاسم پسر بزرگ عامو نورعلی دارد از طرف میدان خاکی منبع آب می‌آید. برادر کوچکش حَسین پشت سر ما قايم می‌شود. قاسم تا می‌رسد بی‌آرس و پرس یک پس‌گردنی می‌خواباند پشت گردم حَسین. حَسین بیچاره زار زار گریه می‌کند و به دنبال قاسم می‌دود. قاسم تا ششم را خواند و از مدرسه دست کشید. ماهی فروش شد. پیش از این که عامو نورعلی از معشور

کهنه برایش زن بگیرد. دختری که دو تایی قاسم قد داشت. زن گرفته بود اما عامو نورعلی هنوز هم او را کتک می‌زد. حسین هم زیاد مدرسه نرفت. قاسم دستش را سفت چسبیده دوان دوان دارد به دنبال خودش می‌کشدش. پشت تانکی آب که گم می‌شوند هوشنگ یکی از شکلات‌هایش را می‌دهد به من پلاستیک و زر ورق دور آن را باز می‌کنم توی دهان می‌گذارم: دیگر هیچوقت از این شکلات‌ها نمی‌خورم. بلی هم تخمک می‌شکنند هم با سیا ملاحزاده گپ می‌زند. عبدلا و "حبیب کلفتو" و علی سهم پور هم هستند. من از محمد حسین تیله شیری او را که یک رگه سرخ‌رنگ بر آن دورادور می‌گردد برده‌ام و از بازی دست می‌کشد. دفعتا. می‌رود نهار بخورد. خودش می‌گوید. تیله سبز یکدستش را نخواست بازی کند ببازد. به تیله‌هایم بجز تیله شیری محمد حسین، چند تا پره‌ای هفت رنگ هم توی جیب چپم اضافه شده‌اند. سرخ جگری را توی جیب راستم دارم. ما هم به خانه می‌رویم.

بعد از نهار پشت طارمه موسی قرش جمع می‌شویم. من و رضا و محمد حسین و رسول و بچه‌های دیگر. سه کوله بازی می‌کنیم. موسی قرش خانه نیست گویا. محمد حسین دو تیره که یک تیله از من می‌برد تیله کهنه‌ای را که از بس ضربه خورده پره‌هایی دور و برش کنده شده‌اند به او می‌دهم.

دفعه‌ی بعد یکی از هفت رنگ‌ها را. محمد حسین و رضا خوب بازی می‌کنند. من بد شتاسم این بار. دست آخر به طمع همه‌ی باخته‌هایم را دوباره بدست آوردم، بازی می‌کنم و سرخ جگری، سر تیرم را هم می‌بازم. به عبدلا می‌گویم یکی از تیله‌های کهنه‌اش را بزور به من قرض می‌دهد. محمد حسین می‌گوید می‌خواهد برود خانه. می‌گویم بماند بک بار دیگر بازی کنیم. می‌گوید

می خواهد برود نهار بخورد. می دانم بهانه می آورد. نهار خورده است. بعد می گوید: "بی بی صدام کرد". دروغ می گوید. و گرنه ما هم صدای بی بی محمد حسین را شنیده بودیم و دیده بودیم خواهر کوچک محمد حسین را از زیر چادر سفید گل گلی روی کول گرفته از پشت لین ما و از طرف خانه حمایتی اینا دارد می آید و مدام صدا می زند: "مَمَد حسین، مَمَد حسین" و ندیده بودیم. بازی می کنیم. یکی، دو تا و سومی را که می برم همان تپله های پره پره افتاده و یکی هم از هفت رنگ ها را می دهد و سرخ جگری سر تیرم را نمی دهد. محمد حسین که می خواهد برود، جلوی راه او را می بندم. می خواهد از لای دستانم بگریزد عبدا می دود میله بلندی را که قطر آن زیاد نیست و از مسجد که دارند می سازند نمی دانم که آورده نبش طارمه خدا بیامرز زاهدی اینا انداخته می آورد. عبدا با میله و من با دست و تنهام محمد حسین را مثل خروس دی نوری به داخل طارمه موسی قرش می رانیم. موسی قرش خانه نیست.

"- باید بازی کنی"

"- بخدا بی بی صدام می کنه"

رضا و هوشنگ که تا حالا ساکت بودند و تنها نگاه می کردند دارند می خندند

"- بخدا بی بی صدام کرد"

ما که ندیدیم

"- یا بازی می کنی یا یکی میگیری سرخ جگریمه میدی"

محمد حسین با دست چپ میله را پس می زند و خود را بزور از میان دستان من می رهاند و از طارمه می گریزد. رضا اینبار بلند می خندد. من هم می خندم

و سرخ جگری را توی دستم و میان انگشتانم می‌گردانم، تیله‌ام را تُف می‌زنم
با انگشتان خوب می‌مالم براق می‌شود. یکی از آب نبات‌های مینو را از جیبم
در می‌آورم با لذت می‌خورم. محمد حسین رفته است. بی بی نیامده بود
دنبالش. با همان قد خمیده و خواهر کوچک محمد حسین پشتش که همیشه
خواب است: "مَمَد حُسَین، مَمَد حُسَین". در گردشی رنجور و محتوم. "من
گُشتم نیس بی بی، برو، حالا نمیام بزار..." و محمد حسین هیچوقت از دست او
رهایی ندارد. کی گشنه‌اش می‌شود. از بس آت و آشغال می‌خوریم. تخمه و
کشمش و نخود و چند تا بادام و شاید پسته که مانده است. اما محمد حسین
رفت. مثل باد. مثل خاطرات.

من و شامان می‌زنیم بیرون. به بیابان. "گل اومد بهار اومد میرم به صحرا".
صحرا سراسر سبز است. خرهای مرغزاری‌ها پیدایشان شده است. بیابان پر از
بنفشه‌های وحشی است. نرسیده به ظهر است. کسی بنفشه نمی‌چیند.
می‌خواهیم الاغ سواری کنیم. مثل توی فیلم‌های وسترن تلویزیون حمایتی
اینا که می‌رفتیم فیلم وسترن می‌دیدیم، یا فیلم فراری: "دکتر ریچارد کمبل.
اینبار هم باید بگریزد. ..." و مرد یک دست که زن او را کشته و پلیس به
ریچارد کمبل که دیوید جانسون نقش او را بازی می‌کرد مظنون است و او هم
فراری شده و ما هفته‌ای یکبار به هر معامله‌ای که شده باید فیلم فراری را
ببینیم تا بدانیم که کار او به چه سر انجامی می‌رسد. حالا چه خانه حمایتی
اینا و چه خانه نامجو که هر وقت کیفیتش کشید تلویزیون را خاموش می‌کند و
حسرت دیدن بقیه فیلم که چه بر سر ریچارد کمبل آمد را به دل ما
می‌گذارد. یا فیلم پیتون پلیس و بتی و رایان اونیل که عاشق یکدیگرند و چه
عذابی که بخاطر عشق نمی‌کشند. همه دوبله به فارسی. نام رایان اونیل را توی
فیلم فراموش کرده‌ام اما چهره‌ی او را هیچوقت از یاد نمی‌برم. همچنین
چهره‌ی بتی با موهای صاف که پایین تا روی شانه‌ها می‌آمد. سیاه سیاه. و
نورمن برادر رایان اونیل که اهل این حرفا یعنی عشق و سوز و گداز آن نبود و
سر بزیر و اهل درس و آلیسون را فقط دوست داشت و آلیسون هم.... چه
دنیاپی بود راز و رمز این عشق‌های تلویزیونی خانه خدا بیامرز حمایتی اینا.
اینطور تقریباً به یاد می‌آورم. به هر صورت از هر چهره‌ای باید الگویی برای
یکی از ما پیدا می‌شد. همه که اهل درد و سرهای بی‌پایان و گاهی بی‌مورد
عشق و اضطراب‌ها و حرمان‌هایش نبودیم. برای همین شاید پیتون پلیس لا

اقل برای من، یک شهر آرمانی بود، با تمام خوب و بدش. جایی که آدم‌ها لا اقل جوری راحت بودند. و آسوده‌تر از آن، شهر جورج کلیبی، گلن فورد و زن بلوند پیراهن آستین حلقه‌ای پوشش که پیراهنش گلها و نقطه‌های سیاهی داشت هم. همه چیز به رنگ سفید و خاکستری و سیاه. و همه می‌مانند. در همان تصویری که برای نخستین بار رخ نموده بود. چه در فیلم‌ها و چه در سربندر. چه آدم‌های فیلم‌های سیاه و سفید و برفی تلویزیون حمایتی و دیهول که بعدها فامیلش را عوض کرد گذاشت نامجو، و چه آدم‌های شهری که دوست می‌داشتم. همه در همان زمانی که آن سال‌ها رخ نموده بودند و دیگر هرگز پیر نمی‌شوند. مثل "دوربان گری" توی فیلم سیاه و سفید تصویر دوربان گری که هیچوقت پیر نمی‌شد و عاقبت غذایی ابدی بر او مستولی گشت که در خواب و بیداری راحتش نمی‌گذاشت. همیشه بیداری و شاهد غم و شادی‌های گذشته بودن.

یلر دنبالمان آمد چخ کردیم برگشت. می‌آمد خرها را می‌ترساند رم می‌کردند. غلام نیکزاد یا "غلومی" رفیق همه‌ی فصلها از دور می‌خواند: "گل اومد بهار اومد میرم به صحرا". صدای خوبی دارد غلام. ما جواب می‌دهیم: "عاشق صحراییم بی نصیب و تنها" و توی بیابان می‌دویم. حسین هفت لنگی هم از آنطرف با رسول و علی سهیلی پیدایشان می‌شود. حسین قدش کوتاه است اما فرزندش شامان خر سفید بلندی را که کره‌اش هم دنبالش می‌دود نزدیکی‌های سده گیر می‌آورد دست می‌اندازد پشت گردنش ماده خر که وقتی بعد از نزدیک او را می‌بینم می‌فهمم سفید مایل به خاکستری کمرنگ است تا سفید سفید، تقلا می‌کند، جفتک می‌پراند و چاره شامان را نمی‌کند و شامان می‌پرد

پشتش. خر می‌خواست او را بیندازد چاره نکرد. حسین می‌دود دور خر کوتاه سیاه رنگی می‌گردد، خر جفتک می‌پراند، حسین داد می‌زند "رینگو". بلی محو تماشای دشت و آنچه در آن می‌گذرد ایستاده و می‌خندد. محمد حسین میانمان نیست. مادرش و طبعاً بی بی که مدام دنبال او می‌گردد، اجازه نمی‌دهند. خمیز خرها را پراکنده کرده است و معلوم نیست کدام یک را می‌خواهد گیر بیاورد. عبدلاً قبل از حسین هفت لنگی و عمران برادر کوچک حسین، و حتا هوشنگ که به او فشنگ می‌گوییم، روی خر سفید کوتاهی پریده است. خر دو سه بار جفتک می‌پراند، بالا پایین می‌پرد، عبدلاً مثل توی فیلمهای وسترن از خر به زیر می‌افتد و دست و پا می‌زند دور شود خر لگدش نزند. ما ریسه رفته‌ایم. من و حسین و رضا هنوز داریم می‌دویم. خمیز می‌دود کره خر را گیر بیاورد شامان نهیب می‌زند دور می‌شود. غلام نیکزاد کمی دورتر ایستاده دیگر نمی‌خواند و ما را تماشا می‌کند. هوشنگ یکی از خرها را گیر می‌آورد می‌پرد پشتش. با پاشنه پا مثل کابوی‌ها که مهمیز را به شکم اسب می‌کوبند، به شکم خر می‌زند. بیشتر به شکم خرها بکوبیم می‌دوند. احساس خوشی دارد این سوارکاری‌ها. همیشه همه با هم نیستیم. دسته دسته هر جا خرها را گیر بیاوریم، پشت خطوط قطار هم باشند، رویشان می‌پریم و بتاز. تا مرغزار نمی‌رویم. یکی دو بار مرغزاری‌ها دنبالمان کرده‌اند. علی سهیلی هنوز دارد دنبال خری می‌دود و نمی‌تواند او را گیر بیاورد. حسین هفت لنگی همانطور که می‌تازد مثل توی فیلمهای وسترن خود را پرت کرده روی زمین می‌افتد بعد بلند می‌شود باز دنبال خر می‌کند. زمین با سبزه‌ها فرش‌پوش و نرم شده است. شور و وجد عجیبی داریم. بار بعد که حسین

هفت‌لنگی از پیش من می‌گذرد شصت دست را بالا گرفته و دو انگشت دیگر را راست شبیه هفت تیر و: کیووو، و اینبار من خودم را می‌اندازم. خمیز تا از پیش من می‌گذرد من به او شلیک می‌کنم خود را روی زمین می‌اندازد روی علف‌ها و بنفشه‌ها غلت می‌خورد من جلدی می‌پریم سوار می‌شوم تاخت می‌کنم طرف سده. شامان پیدایش نیست. دوباره سرازیر می‌شوم به پایین سده. بیابان را همینطور طی کرده‌ایم و به بالای خانه‌های گمرکی‌ها رسیده‌ایم حالا. چند تا دوچرخه سوار از آنطرف سده و انتهای آن که پشت خانه‌های گمرکی‌ها و میان آن‌ها و مرغزار است از خطوط قطار بالا آمده بطرف ما که سرازیر می‌شوند ما پا می‌گذاریم به فرار. خرها می‌ایستند نگاه می‌کنند. چیزی سر در نمی‌آورند. ما دیگر به دکان‌های شهرداری نزدیک شده‌ایم. شامان از آنطرف سده بی آن که پیاده شود دارد بکوب بطرف خانه‌هایمان می‌تازد. نگاه می‌کنم می‌بینم هوشنگ هم هنوز سوار است و پیاده نشده است. هوشنگ فرزند و نترس است. حسین هفت لنگی هم هنوز سوار خر سیاه نسبتاً بلندی است که بعدها پشت کارخانه برق کشکلا زیر قطار می‌رود بقول پدر اینا "سقط" می‌شود. حسین می‌تازد و می‌خندد و از ما هم جلو می‌زند. تازه متوجه می‌شوم علی لب شکری برادر کوچک محمد حسین هم میانمان است و دارد مثل تیر می‌دود. ایوب هم هست. چرا او را ندیده بودم؟ ایوب که یک بار سرش شکست بعداً اینا برای این که خون بند بیاید روی سرش آنقدر شاشیدند که مثل شامپو کف کرد و خون بند نیامد. مادر محمد حسین پشت مسجد که دارند آن را می‌سازند دیده می‌شود که گویا دارد علی را بانگ می‌دهد. شامان میان راه سده و خانه‌هاست. مرغزاری‌ها دارند به او نزدیک

می‌شوند با این وصف پیاده نمی‌شود. دوچرخه سوارها بطرف ما متمایل می‌شوند. به حوض گنده نرسیده ما سقف‌های شیروانی دار خانه‌های خاکستری رنگ گمرک را که دست چپ خانه‌های سفید کارمندی و طرف بیابان است نمی‌بینیم دیگر که دوچرخه سوارها برمی‌گردند. حتما مادر محمد حسین را که دیدند حزیمت کردند، تا حزیمت ما کامل و بی‌نقصان و صدمه‌ای پایان پذیرد. شامان با ماده خر بلند به آشغالی‌ها نرسیده مادر محمد حسین هم برگشته است. ما از دکان‌های تازه ساز شهرداری که هنوز کامل نیستند و برای ثلث سوم زیر سایه ایوان‌هایشان می‌رویم برمی‌گردیم و به اصطلاح درس می‌خوانیم، گذشته به ساختمان نیمه سازی می‌رسیم که بلبول نگهبان آن است: "بله بلبول بله احمد سبیلو بله"، عبدلا اینا می‌خواندند بلبول دنبالشان می‌کرد. حالا او را نمی‌بینیم. خیلی چیزها را نمی‌بینیم توی این فرار دهشتناک. مثلا جوادو که مثل تیر از پیش من رد می‌شود بطرف لین خودشان می‌دود، و ممد شیرازی و حتا علی فرخزاده که از محله گمرکی‌هاست. علی کجا بود؟ جهانبخش هم بود؟ شاپور جهانبخش. یادش به خیر. همکلاس بودیم. او هم می‌دود. گمرکی و بندری با هم رفیق شده بودیم. توی فرار. شاید هر کس توی راه ما را دیده بود می‌دویم او هم پا به فرار گذاشته بود با ما می‌دوید. از هراس این که شاید جن دنبالمان کرده باشد نه مرغزاری‌ها. توی یک روز روشن و فرح انگیز بهاری. اصغر پوربندری و جلیل کریمی هل می‌خورند توی طارمه فریدون اینا. امیر کریمی از ترس حتا از خانه‌شان هم گذشته است و با ممد شیرازی طرف خانه آن‌ها می‌دود. حیاط اکرامی هم هست. برادر کوچک ناخدا صمد اکرامی. ناخدا صمد مرد خوبی

است. پدر بزرگ حیاط پشت خطوط قطار گندم دیمی می‌کارد. حیاط مدتی است مارگزیده شده است. شاید اصلا با ما نبود و مثل شاپور جهانبخش اینا وقتی دید ما می‌دویم او هم شروع به دویدن کرد. حیاط که همیشه پیراهنی سفید و شلواری مشکی به پا دارد و دمپایی انگشتی ابری هم می‌پوشد که پا توی آن عرق می‌کند و خاک با عرق پا قاطی شده گاهی پا را سُر می‌دهد و بند انگشت دمپایی می‌برد و آن را می‌دوزیم یا با تکه سیم نازکی به دمپایی می‌بافیم. حیاط تعریف کرده بود یک بار توی قطار که از اهواز به تهران می‌رفته با خانواده‌ای کویته که برای دیدار به ایران آمده بودند تو کوبه‌ای همسفر بوده. نگاهش آهسته آهسته که در نگاه دختر کویته‌ها گره می‌خورد به هم دل می‌بازند و حیاط آدرسش را به دختر می‌دهد برایش از کویته نامه بنویسد. چندی پس از آن سفر که گذشته بود حیاط نامه‌ای دریافت می‌کند، نه از دختر کویته که از مردی گویا نامزد آن دختر که سراسر تهدید بود و خط و نشان کشیدن برای حیاط و حیاط بیچاره از آن پس هر گاه هر جا می‌رفت همیشه چهار طرف خود را می‌پایید. خدا و کیلی خودش تعریف کرده بود. اینبار هم حتما فکر کرده بود کویته‌ها به سراغش آمده بودند و هیچ فرصت نکرده ببیند چرا ما می‌دویم که او هم دوید. درویش حیاطی را گم کرده بودم. از میانه‌ی راه که دیده بودم او هم توی بیابان با ما بود. درویش همیشه با ما بود. و برادر کوچکش فاضل هم که همکلاس عبدلا اینا بود گر چه زیاد توی ماها پیدایش نمی‌شد.

شامان ماده خر را آورده است پشت دیوار خانه آب بدهد. مادر می‌خندد. از خانه آمده است بیرون. پدر اگر خانه بود کفری می‌شد. یک بار من و شامان و

عبدلا هر کدام سوار خری بودیم آمدیم توی حیاط آب به خرها بدهیم پدر دنبالمان کرد. اینبار خانه نیست. شاید رفته باشد خانه عامو عبدالرضا اینا یا خانه محمد شهریارپور خدا بیامرز. مادر دله‌ای رو باز را پر آب کرده می‌گذارد جلو خر. کره چموش کمی دورتر ایستاده است. بچه‌ها دیگر همه توی محله پراکنده شده‌اند. ناگهان از پشت خانه زاهدی اینا یکی از دوچرخه‌ای‌ها پیدایش می‌شود. حمید مرغزاری. او را می‌شناسیم. گاهی خرما و سبزیجات برای فروش می‌آورد. شامان نمی‌داند چکار کند. حمید سلام می‌کند می‌گوید اشکالی ندارد سوار شویم. فقط خرها را آزار ندهیم. ماده خر و کره‌اش بعد دوباره راهی بیابان می‌شوند.

دو سه روزی از نوروز گذشته است. از اول فروردین. من و محمد حسین و هوشنگ داریم سه کوله پشت طارمه موسی قُرش اینا بازی می‌کنیم. نزدیکی‌های نهار است. کی اهمیت می‌دهد. ما تنها گرسنه فنگ بازی هستیم. از سر نبش لین ما و از طرف خانه حمایتی اینا بی بی محمد حسین پیدایش می‌شود و مثل همیشه خواهر کوچک محمد حسین را به دوش دارد که خواب است. بی بی قوز کرده می‌آید

- "ممد حسین، ممد حسین"

- "چیه بی بی؟"

- "بیا نهار بخور. مگه گرسنهت نیس؟"

- "نه... برو بی بی. برو بابا"

محمد حسین آخری را زیر لب می‌گوید. من گلوله‌ام را فرصت کرده بطرف کول وسطی انداختم که غلتان غلتان رفت نزدیک کول وسطی ایستاد. همان جایی که می‌خواستیم. هوشنگ فنگش را به طرف کول اولی انداخته است. انگشت وسطی را همیشه پشت تیله می‌گذاریم، جوری که تقریباً با آن مماس می‌شود و انگشت اشاره را روی انگشت وسطی، انگشت وسطی را از زیر انگشت اشاره که قرص آن را چسبیده است جوری رها کرده که می‌پرد و به زور ضربه‌ی آن تیله به جلو و مکانی که می‌خواهیم می‌پرد. از بس بلدیم زیاد تیرمان خطا نمی‌رود. هم برای کول کردن و هم برای تیله‌ی حریف را با تیله‌مان زدن. منتها اگر باد زیاد نباشد که فنگ یا تیله را با خود ببرد. نوبت محمد حسین که می‌رسد بی بی رفته است. محمد حسین تیله زرد بکدستش را رها می‌کند که غلتان غلتان بطرف کول وسطی می‌شتابد. چرا بطرف کول

آخری نزد؟ تیلہ زرد رنگ محمد حسین می‌رود و می‌رود و خدا خدا می‌کنم
جایی بایستد و نمی‌ایستد و باد کمک می‌کند تیلہ محمد حسین را در مقابل
چشمان حیران من توی کول وسطی جای می‌دهد. هراس دارم. من نزدیک
کولم. هر کس کول کند نوبت بعدی هم مال اوست. محمد حسین تیلہ زردش
را از کول در می‌آورد، جا برای آن پشت کول درست می‌کند، انگشت‌ها را به
ترتیب همیشگی پشت تیلہ می‌گذارد و: تیلہ زرد به ضرب به تیلہ من
می‌خورد، تیلہ مرا به سمت طارمه موسی قرش پرت می‌کند و خودش درست
در همان نقطه جای آن می‌نشیند. نشانه گیری و اصابتی بی‌عیب و نقص. یک
تیلہ به محمد حسین باخته‌ام. دور بعد و بعد و بعد تا فقط تیلہ سرخ جگری
سر تیرم برآیم می‌ماند. تیلہ‌های عبدلا را هم قرض گرفته و باخته‌ام تا تیلہ
سرخ جگری‌ام که هنگام خرید عید از ماهشهر بقال "امیل" مان به من داد.
محمد حسین و هوشنگ که او هم، دو سه تا از تیلہ‌های مرا برده است،
تیلہ‌هایشان را بطرف کول اولی و دومی انداخته‌اند و نوبت من که می‌رسد
وقتی تیلہ سرخ جگری را پرت می‌کنم برای کول سومی، می‌رود و می‌رود و
نمی‌ایستد

- "قبول ندارم. باد بردش"

اعتراضم نتیجه نمی‌دهد. محمد حسین کول مرا هم اشغال کرده و تیلہ‌ام را
که در کوشش بعدی که باز ناکام مانده‌ام توی کول بیندازم به کول سومی
نزدیک‌تر شده، با ضربه‌ای منتها نه به شدت قبلی، از پشت کول می‌زند. "
بخدا باد با خودش بردش". محمد حسین اعتنا نمی‌کند. کسی اعتنا نمی‌کند.
و باد نه تنها تیلہ، که تمام یادها را با خود برده است و دیگر باز نمی‌گرداند.

شبی سرد بود. از شب‌های فروردین، اما هنوز سرد بود. روزها گرم می‌شد. رفته بودیم خانه عامو جاسم اینا عید مبارکی. عامو جاسم را خیلی دوست داشتیم. برای این که او ما را خیلی دوست داشت. یادم آمد شبی زمستانی هم به خانه‌شان رفته بودیم. وقتی که هم او هم پدر دریا نبودند. از جایی صدای نوای خوشی می‌آمد. هاشم که رفت خبر داد ما آمده‌ایم، عامو جاسم آمد دم در به اسفقبال‌مان. وارد اتاق نشیمن که شدیم شنیدم از رادیو جعبه سیاه‌شان که مثل رادیو ما بود منتها به رنگ رادیوی ما و رادیو عامو احمد خلیلی قهوه‌ای نبود که عامو خلیلی همیشه رادیو ملی آهسته که هیچ جنبنده دیگری بجز خودش نشنود گوش می‌داد، داشت صدای ترنم آهنگی به گوش می‌رسید. أم کلثوم می‌خواند: الحب کذا

- "یانی عشق ایطورین عامو" و به مادر هاشم نگاه کرده بود و بعد مادر هاشم هم خندیده بود و با شرم رو گرفته بود. عشق ایطوریه. گم شده در دود سیگار "اشنو" پدر و عامو جاسم. از دریا می‌آمدند چند روز مارلبورو یا "کامل" داشتند بعد اشنو طول روز را رقم می‌زد و دست آخر هم قلیان. مادر اینا فقط قلیان می‌کشیدند. مادر هاشم هم عزیز و دوست داشتنی بود. به مادر می‌گفت "أم شامان" عامو جاسم می‌گفت "دی شامان". مادر هاشم به ما می‌گفت "عینی". یعنی چیشام: "عینی ننه حالت خوبه؟" می‌گفتم بله. اول دوم سوم شخص مفرد را درست ادا می‌کرد نمی‌کرد باکی نبود. دنیا که هم نمی‌آمد. قلبی صاف و مهربان داشت. رفته بود بیرون با سینی جای آمده بود. سینی استکان‌های خالی را خواهر کوچک هاشم آمد تو ببرد، با نهیب هاشم تند

بیرون رفت. فقط هاشم و خواهرش بودند. فیصل برادر بزرگ هاشم دیگر نبود. یکی دو سالی بود دیگر نبود. عامو جاسم به من گفت، توی همان شب زمستانی، بیو عامو تویی لیوان تُف کن. مادر با چشم نهیب نمی‌زد هم تُف نمی‌کردم. عامو جاسم به مادر گفت: "تُف بچه پاکن دادا". اینقدر ما را دوست داشت. ما هم دوستش داشتیم. خدا بیامرزد عامو جاسم را. الحب کذا. عشق اینگونه است. و عشق را گاهی کمی آنطرف‌تر خانه عامو نورعلی اینا که با عامو جاسم اینا در یک لین‌اند، وقتی صبح‌ها که به نانوایی می‌روم هم می‌بینم. نمی‌دانم جلوه‌ی عشق چگونه بود که پس از آن زمستان و آن شب نوروزی هم که برای عید مبارکی خانه‌شان رفته بودیم برای همیشه از چهره دوست داشتنی عامو جاسم رخت بر بست. فیصل یکی دو سالی بود رفته بود. رفتنی غم انگیز که ظهری گرم با گریه‌های عامو جاسم تمام سربندر را به لرزه در آورد. فیصل از من و شامان بزرگتر بود. فیصل و یکی دیگر از هم سن و سالانش برای روفتن فاضل آب لینشان که گیر کرده بود رفته بودند از سوراخ تنگی که دریچه آهنی آن را برداشته بودند پایین راه فاضل آب یا هر چیز لعنتی که بود را باز کنند، گاز زده بودشان که وقتی آن‌ها را آوردند بالا سوار ماشین کردند که نمی‌دانم پیکاب بندر بود یا ماشینی دیگر و برده بودند بندرشاهپور، فیصل توی راه نرسیده به خور زنگی تمام کرده بود. خور زنگی که شب و روز در خود ترسی نهفته داشت، با دوبه‌هایی که از زمان جنگ آن جا غرق شده بودند و فشفشه‌هایی که شامان اینا از آن جا می‌آوردند روشن می‌کردند شب روشن می‌شد. اما آنوقت روز بود و پر از دهشت و اندوهی بی‌پایان. و عامو جاسم ژولیده و گل به سر می‌گشت توی ظهر داغ سربندر که

ما به دنبال وانتی که فیصل را پشت آن خوابانده بودند و یخ رویش ریخته بودند، کلمب کلمب و یخ‌ها آب می‌شدند و من تشنه‌ام شده بود تکه یخی را که از پشت پیکاب به بیرون افتاده بود از زمین برداشته بودم از تشنگی له له می‌زدم می‌خواستم به دهان ببرم شامان نهیب زده بود و یخ را انداخته بودم تا باز صدای نعره‌ی عامو جاسم را بشنوم و هنوز هم توی گوشم بماند و ...

هیئات. جسد را به قُصبه و خسرو آباد گویا می‌بردند تا بعد به کربلا ببرند. غیر از آن تابستانی که فیصل رفته بود، دو تابستان هراس انگیز و غمبار دیگر هم بر سر بندر و در میان ما گذشته بود. یکی وقتی اُسا مجید شوهر اتوبوس کوچک گمرک توی راه بندر شاهپور به سر بندر کهنه روبروی خور جعفری با ماشینی تصادف کرده، یا به قول علی سهم پور اینا چپ شده، تمام اتوبوس و جاده و حتا خور جعفری را خون گرفته بود و اُسا حمید برادر بزرگ اُسا مجید گل به سر مثل دیوانه‌ها می‌گشت و زار زار گریه می‌کرد و نعره می‌زد، در ظهری که آتش می‌بارید. این حادثه را سال‌های زیاد بود در یاد داشتم تا همین اخیرا حمید نصاری و علی سهم پور تعریف کردند فرمان از دست اُسا مجید در رفته بوده پایین جاده و در زمین خورها واژگون شده بوده جان به جان آفرین تسلیم نموده بود.

تابستانی دیگر هم رفیقمان حسین حمایتی رفت. حسین تنها پسر خانواده بود. رفته بود توی خوری توی بندر شاهپور شنا کند غرق شده بود. بعدها شنیدیم گویا توی حوض بزرگی که توی کمپ بوادرویش و جلوی خانه‌های ما بود و زمانی که آن جا زندگی می‌کردیم شنا می‌کردیم و بچه‌های بزرگتر قایق سواری می‌کردند، شنا می‌کرده و هرگز باز نگشته بود. توی سر بندر خدا بیمارز

حمایتی گل به سر زده بود توی سر می زد از پایین لین شان می آمد بقیه دنبالش بودند و نمی دانم من سنگ توی سرم خورده بود به هوای جیغ و داد و نعره و شیون که سربندر داشت خاک بر سر می کرد، چرا از لین مان دوان به سوی لین حمایتی خدابیامرز دویدم و پایم شکسته بود ندویده بودم و سینه به سینه خدا بیامرز حمایتی که رسیدم نعره هایش مثل برق در وجود و تنم دوید و لرزه دواند. هنوز هم می لرزم: "مرتضا کو حَسین؟" مستاصل بودم. گفتم "نمی دونم عامو". توی سکوت و نجوای دل البته. می دانستم چه شده. جوابی نداشتم بدهم. گیج شده بودم. همه ایستاده بودند. ما شش تا برادر بودیم و یک خواهر. حسین حمایتی اینا هم یک برادر بودند شاید شیش تا خواهر. آن دو که تک بودند هر دو یکی بعد از دیگری از این جهان و از پیش ما رخت بر بسته و رفتند. شاید سوال عامو حمایتی از قبل بر پیشانی سرنوشتی رقم خورده بود که تنها خود او جواب آن را می دانست. که چه ظلم و بیعدالتی دارد روزگار که تنها تکها را می برد. تا شرمندگی آن دیگر هیچوقت مرا رها نکند.

صبح زود که رفتم دکان نانوايي نان بخرم با خيالي آسوده مي رفتم. هنوز تعطيل بوديم و تعطيلي تا سيزده بدر برسد، تا چند روز ديگر ادامه داشت. نرسيده به خانه عامو نورعلي اينا ديدم قاسم داشت با موتور گازي اش ور مي رفت. عامو نورعلي خداييامرز هميشه مي گفت: "بلانست قاسم ما درس خون نيس" يا بلا نسبت رييس اداره بندر ايطوره، يا بلانست يي طور و بلانست او طور. بعدها فهميدم بلانست براي بالا آوردن شان مخاطبش بود بكار مي برد. حالا اگر دفعه بعد همان مخاطب، "بلا نسبت" جديد و شخص ديگري مخاطب تازه اي مي شد، مانعي نداشت. قاسم هميشه صبح ها با موتور كه صندوق خالي ميوه اي پشت آن با لاستيك تيوپ دو جرخه بسته بود مي رفت خور جعفري ماهي از ماهيگيرها مي خريد و كمی گرانتر طبعاً كه كاسبي كند توي سربندر و حتا گاهي تا معشور كهنه مي رفت ماهي هايش را مي فروخت. شايد توي يكي از اين گشت هاي ماهي فروشي هايش بود كه دختری را در ماهشهر كهنه كه ما مي گفتيم معشور كهنه به تور زده بود. دختری لاغر و بلند كه قدش دو تاي قد قاسم بود. دم در خانه عامو نورعلي اينا تنها قاسم و برادر كوچكش حَسِين كه هم قد و قامت و شايد هم هم سن و سال من بود بيرون بودند. حَسِين هم مثل قاسم كه تا كلاس ششم رفته بود، از درس خواندن دست كشيده بود و ديگر به مدرسه نمي رفت. موتور گازي روشن بود و داشت كار مي كرد. قاسم موتور را خاموش كرد. وقتي من رسيدم. بعد هي هندل مي زد و هرز مي رفت روشن نمي شد. از آن دست خيابان كه آن ها بودند مرا صدا كرد بروم پيش شان. حَسِين داشت جوري مشكوك مي خنديد. من احساس مي كردم كلكي در كار است. قاسم گفت دو

تا سیم را که دو سرشان لخت بود به هم بچسبانم و میان انگشت بگیرم ول نشوند. گرفتم و هندل زد و رعشه‌ای آنی از انگشتانم گذشته در دستانم افتاد و قاسم خندید. حَسین ریسسه رفته بود. بروی خودم نیاوردم. بعدها یک روز که می‌رفتم نانوايي وقتی دیدم عامو نورعلی با کابل برق داشت "بلانست" قاسم را می‌زد و زیر فحش گرفته بود ککم هم نگزید و حتا دلم خنک هم شد. سیزده بدر که رسید همه بار و بنه را برداشتیم رفتیم پشت خطوط قطار. سیزده بدر قبل را جراحی بودیم. در باغ‌های با صفایی که کنار رودخانه بود و خانوارهای بسیاری از گوشه کنار و از سربندر البته آمده بودند. پیکاب کیانی را مثل یکی دو سیزده بدر قبل که باز هم رفته بودیم جراحی، ما و چند خانوار دیگر مثل سیا اینا و رضا اینا و دو سه خانوار دیگر کرایه کرده بودیم. خالو دشتی خدا بیامرز هم با زنش خانم جان با ما بودند. پیکاب پر پر شده بود و بیشتر ما بچه‌ها بودیم. رفته بودیم جایی خلوت را انتخاب کرده کنار رود جراحی نشسته بودیم مادر اینا خوراک بار گذاشته بودند بصورت جمعی خورده بودیم و چه لذتی داشت خوراک آن روز. خالو معمولا هر وقت مهمان ما یا کسی دیگر از نزدیکان در سربندر بود از بندرشاهپور که زندگی می‌کردند با خودش مرغ کشته و پر کنده و آماده پخت می‌آورد. ما خیلی کم مرغ می‌خوردیم اما نوروز همیشه مرغ توی سفره بود. بعد خالو دشتی و پدر اینا با کبریت "شاه دُز بازی" کرده بودند. کبریت را می‌انداختند اگر روی کوچکترین قاعده مستطیل شکل خود راست می‌ایستاد آن که کبریت انداخته بود شاه می‌شد و اگر روی قاعده مستطیل شکل درازتر خود می‌ایستاد، وزیر بود و روی پهنا هم دزد. شاه دستور می‌داد و وزیر مثلا دزد را "سییل مالک"

می‌کرد با دو انگشت شصت که آب از چشمان دزد بیچاره سرازیر می‌شد از درد و سوزش بالای لب.

پارسال که در باغی همان جاها بودیم، هنگام ظهر و پس از این که نهار خورده بودیم دسته‌ای مطرب یکمرتبه پیدایشان شده بود. ما داشتیم بازی می‌کردیم و بزرگ‌ترها با هم اختلاط کرده بودند. " هوا سرده شب اول ماهه دل منتظرم دیده به راهه...". این آهنگ اکنون سال‌های سال است در گوش جانم زنده مانده است. آوازی را که مرد میانسالی با هیکلی پُر و تقریباً با همان شمایل خالو دشتی می‌خواند، یک نفر برایش تمپو می‌زد و سومی هم ساز می‌زد. نمی‌دانم چه سازی بود. شاید نفر چهارمی هم بود. نمی‌دانم. در گوشم هنوز انگار با ارکست بزرگی یکی می‌خواند: هوا سرده شب اول ماهه ... و پس از سال‌ها هنوز زنگار نبسته است.

اما این بار سیزده بدر به پشت خطوط قطار که می‌رفتیم. با خودمان، هر خانوار، تاس کباب و دیگ‌های خوراک را که شب پیش مادران مان پخته بودند آورده بودیم، حصیر و چادر شب‌هایی برای زیر پا و روی خود انداختن اگر کسی چرتی می‌زد یا احیاناً سرد می‌شد. ما که تمام روز را بیدار می‌ماندیم تا از ثانیه به ثانیه آن استفاده ببریم. روز بعد مدرسه دوباره باز می‌شد.

با خود هر چه لازم بود را برای چند ساعتی به دشت پشت خطوط قطار رفتن آورده بودیم: کتری، قوری، آب، چای خشک که مادر توی تکه کهنه‌ای می‌پیچید، شکر، کبریت، نان، شیرینی و بیسکویت و آجیل، آنچه که مانده بود و گلیم زیر پا. پدر امسال هم شانس آورده بودیم دریا نبود. سر کوچه که رسیدیم دیدم چند خانوار از لین خدا بیامرز زاهدی اینا هم دارند به سمتی

که ما می‌رفتیم می‌رفتند. عبدلا گلیم روی کولش بود. به خطوط قطار که رسیدیم دیدم بیشتر خانواده‌ها آمده بودند و یا پیش از ما رفته بودند پشت خطوط قطار جایی را انتخاب کرده نشسته بودند. تعدادی هم مطمئناً بعد از ما می‌آمدند. من دیگ بزرگی دستم بود که مادر توی آن پلو درست کرده بود و توی کهنه‌ای پیچیده بود سرد نشود. بوی پلو همراه با بخار مطبوعی که حس می‌شد، آمیخته با مرغی که مادر شکم گرفته بریان کرده بود و آن را هم توی دیگ پلویی گذاشته بود، شامه را نوازش می‌داد. خالو صبح زود با خودش مرغ آورده بود. خالو دستپخت مادر را دوست داشت. عامو شریفی اینا هم بودند. عامو علیباش. عامو علیباش اینا خرمشهر بودند و گاهی مخصوصاً عید که می‌شد به بندرشاهیور و سربندر می‌آمدند و به خانه ما هم سر می‌زدند. عامو علیباش اینا رفته بودند خانه عامو خدارحم خدا بیامرز یعنی خانه سیا و بیژن اینا و شب آنجا بودند و صبح که سیزده بدر بود به اتفاق ما و بقیه به پشت خطوط قطار می‌رفتیم. خالو صدای خوشی داشت. یکبار که رفته بودیم خرمشهر خانه عامو شریفی اینا که توی خانه‌های باغ و نخل‌های فراوان بود، خانه‌های کارکنان بانک ملی، بعد از ظهر بود و خالو یکی از دختران کوچک عامو شریفی را داشت خواب می‌کرد و برایش لالایی آمیخته با شروه می‌خواند و ما هم می‌شنیدیم چگونه آوای شروه خالو دشتی خدابامرز، سنگین خود را بر فضای خانه گسترده بود. زمزمه‌ای که گویا صدایی بلند شده بود و همه جا را در خود گرفته بود.

پشت خطوط قطار، از جوی آبی که زمستان که باران می‌بارید پر از آب می‌شد و بهار گندمی‌ها کنار آن می‌نشستند و آب خوردنشان تماشایی بود، گذشته

بودیم. هوا خوب و آسمان تقریبا آفتابی بود بجز تکه تکه ابرهای پراکنده‌ای که گوشه کناری به چشم می‌خوردند. خالو اینا پیش از ما از جوی آب که دو سه متری عرض داشت و پُر پُر تا زانو بالاتر نمی‌آمد رد شده بودند. آن دست جوی آب تا بیکران سبز بود. هوشنگ اینا هم با ما رسیده بودند. "شاه غلام" با هیکل ریز و نحیفش ایندست آب منتظر بود اگر خرت پرتی کسی می‌داد به آن دست می‌برد. و یا کسی را کول می‌کرد به آن دست می‌برد. نمی‌دانستیم چطور قدرت آن را داشت. شاید در این فرصت آخر دستمزدی چیزی نصیبش می‌شد. ما اسکناس‌های عیدی‌مان که بزرگترین‌هایش اسکناس‌های خشک دو تومانی بود، هر کس خانه جایی قایم کرده بود. بعد که نوروز می‌گذشت می‌رفتیم ماشین پلاستیکی یا فنگ یا کتاب قصه شیرین بانو و کتاب‌های جیبی شرح و ماجرای عاشورا و وقایع دیگر نوشته "جُرْجی زیدان" از بندر ماهشهر می‌خریدیم، و یا پولمان را نگه می‌داشتیم. من هر چه باقی می‌ماند را به مادر می‌دادم.

برادر دوقلوی شاه غلام، غلامشاه شاید، هم پیدایش شده بود. با شاه غلام گویا یک کله خرما را بقول پدر دو جا کرده بودند. معمولا توی خانه‌ها شستشو می‌کردند و فرمانی می‌بردند و توی طارمه کسی به آن‌ها جا داده بود زندگی می‌کردند. هوشنگ به شاه غلام گفت اگر کولش کند ببردش آن دست به او یک قران می‌دهد. آب جوی که صاف و زلال شده بود، می‌دیدیم مسیرهایی که قبلا دیگران گذشته بودند و گودی جای پایشان بر کف آب به جای مانده بود. شاه غلام هوشنگ یا فشنگ را که ما می‌گفتیم، کول کرد وسط راه پایش توی یکی از گودی‌ها گیر کرد هیکل نحیفش نتوانست تاب بیاورد با هوشنگ

به درون آب در غلتیدند. هوشنگ زود بلند شد اما شاه غلام توی آب کوتاه
لحظه‌ای ماند که ما را پریشان خاطر کرد و از خنده دست برداشته بودیم تا
هوشنگ دستش را گرفت بلندش کرد. شاه غلام مثل اینکه به عمقی ده
دوازده متری فرو رفته باشد، تا آمد بالا نفس عمیق و صدا داری کشید. مثل
این که تمام هوای پیرامون را بخواهد ببلعد

- " فکر ایگردم سینه‌م پُکس "

یکی کمک کرد او را در آورد بردند آن دست آب نشست کمی استراحت کند.
فشنگ اشاره کرد به کف آب که داشت صاف می‌شد و جای تن شاه غلام را
که کف جوی بر گل مانده بود نشانمان می‌داد. بعد دوید بیرون چند قدمی
آنطرف تر که ایستاده بود. عامو قلی ابراهیم نژاد خدا بیامرز، پدر فشنگ داشت
به ترکی چیزی می‌گفت و به او توپ و تشر می‌زد که ما یک کلمه هم
نمی‌دانستیم چه می‌گوید. هوشنگ طبعاً می‌فهمید اما هیچوقت ندیدیم ترکی
گپ بزند. من و داریوش اینا هم به آب زده بودیم و آن دست بیرون آمدیم.
محمد حسین اینا هم پیدایشان شده بود. در این روز بود که آدم کسانی را که
نمی‌دید و یا بندرت می‌دید، می‌دید. مثلاً کریم پسر بزرگ عامو خضیر خدا
بیامرز که کارمند اولین بانک ملی بندرشاهیور بود و در بندرشاهیور زندگی
می‌کرد و پسر کوچکی تا آنموقع که یادم می‌آید داشت. حمید. حمید حالا
بزرگ شده و انسانی صمیمی و دوست داشتنی است. یادگارهای خوب
آدمهای خوب آنموقع زندگانی ما در سربندر و بندرشاهیور.

محمد حسین دلش سوخت یک سکه نو دو زاری که برق می‌زد از جیبش در
آورد گذاشت کف دست شاه غلام. غلامشاه هم آندست آب دستش را دراز

کرد. من دستم را فرو بردم توی جیبم هر چه گشتم سکه‌ای نیافتم. تنها فنگ، یعنی تیله بود و شیرینی. دستم "چکنه"، چسب چسبی شد از جیبم آوردم بیرون. صحرا سراسر سبز بود. ایلی که به پشت خطوط قطار با احشامشان کوچ کرده بودند حالا برگشته بودند و تمام دشت را برای ما گذاشته بودند. جایشان گل‌هایی ریز و درشت به رنگ‌هایی گوناگون جا جا روییده بود و بویشان دشت را پر کرده بود. بنفشه هم بود. فراوان. گله گله جاهایی بطور انبوه در آمده بودند. چه جلوه و رایحهای داشتند این گل‌های بنفش که نقش و بویشان باید برای همیشه در ذهن آدم بماند. و سبزه‌هایی که می‌شناختیم کدام خوردنی است کدام نه. آن‌ها که تُرش بودند بیشتر مزه‌شان در دهان می‌ماند. مادر اینا می‌گفتند "قابشکن". با برگ‌های پنجه‌ای که روی زمین خوابیده پهن می‌شدند. تیرکمان‌هایمان را با خود نیاورده بودیم. نه تنها بزرگ‌ترها نمی‌گذاشتند، بلکه می‌خواستیم یک روز تمام را در دشت بدویم، بزرگ‌ترها بنشینند و گپ‌های بی‌پایان خود را بزنند یا "حکم" بازی کنند، همانطور گاهی وقت‌ها که دریا نبودند دور هم جمع می‌شدند بازی می‌کردند، و نهار بخوریم در کنار هم و هر کس از خوراک خود با دیگری قسمت کند، باقلی پلو و ماهی سرخ کرده و پلو و مرغ بریان شکم گرفته و استامبولی پلو و یخنی و تربت یخنی که فتحعلی رفیق عبدلا اینا همیشه می‌خوردند و فتحعلی از یخنی، بقول عبدلا، تنها پیاز درسته‌اش را می‌خورد زورش زیاد شود نمی‌شد و باز از عبدلا در کشتی شکست می‌خورد، و دیزی که مادر حسنی زن براتعلی که اصفهانی بودند و یک شب تابستانی که لخت بود از ترس زمین لرزه ریخته بودیم توی کوچه و برق رفته بود و همه جا

تاریک بود عبدلا چراغِ لیت انداخته بود توی گودی ناف وسط شکم براتعلی که گردابی را می‌مانست هر چه نور چراغ بود را در خود می‌بلعید؛ و قرمه سبزی محمد حسین اینا و ... و شیرینی و آجیل و بعد بزرگ‌ترها یعنی مردها سیبل مالک بازی می‌کردند یا در اصل شاه دُزد بازی تا از دریا دیگر چیزی نگویند و شب ماهتابی خور موسی و خور زنگی را به دست پریانی بسپارند تنها مانده در خواب‌ها و رویاهای جنوبی‌شان. ما هم که دنیای خودمان را داشتیم و دخترها که امروز بیشتر از هر روز دیگر و بی هیچ واهمه‌ای، در هم می‌لولیدیم و با هم بازی می‌کردیم. چه بهتر از این. بعد ما پسرها با هم بودیم بیشتر و دخترها هم باهم. دخترها که رفتند سبزه گره بزنند ما هم کنجکاو بدنبالشان می‌رفتیم. هوشنگ که به شوخی گره زد ما هم گره زدیم. دخترها می‌خندیدند. در میان سبزه‌ها گل‌های رنگارنگ و بیشتر بنفشه‌های وحشی، کُپه کُپه جمع بودند.

- "شا دُز دارُم"

خدا بیامرز محمد شهریارپور دزد شده بود. کبریت را به آن پهنا که عکس قیچی بود انداخته بود. قیچی، عکس روی کبریت‌های سوئدی: "کبریت، کبریت بی خطر، فین فَن فون" پیرمرد بائِم بائِم فروش داد می‌زد. شاید می‌دانست یکی از ما عاقبت گذرش به غربت سوئد، آنجا که سردترین نقطه‌ی جهان بود می‌افتاد و هنوز حیران که پیرمرد، فین فان را از کجا شنیده یا یاد گرفته بود - فی فَن به سوئدی بار منفی دارد، آه، لعنتی - تا من به لعنت غربت برای همیشه دچار آیم.

خالو دشتی شاه بود و عامو خدارحم وزیر

- " شیش تا تخم مرغ بخورت "

تخم مرغ‌های جوش داده که فرصت نشده بود رنگ شوند، یا نشده بودند برای خوردن بود. محمد شهریارپور خدا بیامرز اولی را پوست کند دندان زد نیمه‌ی تخم مرغ را خورد. شاه نپذیرفت

- " باید دُرُسی بیلی تو دهنِت قیت بدی "

محمد شهریارپور نهار خورده بود و سیر بود. نمی‌دانست تخم مرغ‌ها را چطور بخورد. دومی را که پوست کند خواست بدهد به یکی از ما خالو قبول نکرد. بجایش سبیل مالک شد که اشک از چشمانش در آمده بود اما پدر ادامه می‌داد. عامو شریفی داشت سیگار می‌کشید. زن‌ها قلیان هم آورده بودند اما پدر اینا اشنو می‌کشیدند. خالو دشتی نمی‌کشید.

پشت خطوط قطار تنها ما بندری‌ها بودیم. شاید تنها چند خانواده گمرکی هم بودند که جایی دیگر نشسته بودند. گمرکی‌ها بقول پدر اینا بالاسونی بودند. یعنی اهل شمل و یا شمال تر از ما که بیشترمان جنوبی بودیم. برای همین تعطیلات نوروز را به شهر و دیار خود می‌رفتند. بیشترشان، یعنی کارمندان، همه ماشین داشتند. مثلا فولوکس‌های قورباغه‌ای به رنگ سفید و نقره‌ای یا کرمی رنگ.

وقتی برمی‌گشتیم درون جوی آب دیدم خیلی‌ها سبزه‌های عیدشان را انداخته بودند. برخی هم می‌بردند توی بیابان می‌انداختند. وقتی سبزه بدر تمام می‌شد. وقتی برمی‌گشتیم احساس می‌کردم دوباره نوای ترنم آهنگی را که سبزه بدر پیش توی جراحی دسته مطرب می‌خواند می‌آمد. نبودند اما صدای آهنگشان بود. من هم می‌خواندم. صدای خوشی داشتم. برای همین نوحه هم

می‌خواندم. توی ماه محرم و در یکی دوشب پیش از اینکه عاشورا برسد تا شب عاشورا. توی جشن‌های نهم آبان هم خوانده بودم. تصنیف عروسی بوشهریا را که عباس منتجم شیرازی خوانده بود، و عروس آسمان صمد پیوند را که صفحه‌هایشان را از دکان خدا بیامرز اکبر دوستان خریده بودیم.

ظهر گرمی بود. بعد از نهار خوابیدیم. خوابهای بعد از ظهری نه تنها تحمیلی بودند - بزرگترها که خودشان می خوابیدند باید ما هم می خوابیدیم، گر چه گاهی در می رفتیم، وقتی پدر و مادر به خواب رفته بودند - که با خود گاهی که از خواب بلند می شدیم غم عجیبی به دل راه می دادند. غم تنهایی. گاهی آدم فکر می کرد که تنها مانده است. آدم از بازی یا بازی هایی که بچه ها کرده بودند و می ماند. و دنیا پس از آن تنها و غمگینتر از همیشه می شد.

از خواب که بلند شدم هوا بفهمی نفهمی گرد و خاکی بود. بیرون رفتم کسی نبود. نمی دانم بچه ها کجا رفته بودند و مرا تنها رها کرده بودند. رفتم بیرون و از سر دلتنگی پشت دیوار حیاطمان نشستم. کسی نیامد سراغم. شالوده های مسجد را تازه زده بودند. کسی آنجا هم نبود. سنگتراش ها را هنوز از بهیجان نیاورده بودند. هوا که کمی از روشنایی افتاد و هوای عصرگاهی بر همه جا خود را بگونه ای غمگینی گسترده بود، رفتم طرف شیرین بانو. با اردلان، سردار مسعود غزنوی و چند سوار دیگر فرسنگها از مقر حکمرانی محمد برادر مسعود غزنوی که پس از سلطان محمود به شاهی رسیده بود، دور شده بودند. هوا داشت تاریک می شد که به کنار رودی رسیده بودیم. سواران خود را آماده می کردند به آب رود بزنند. کنار شالوده ی نیمه تمام مسجد که نشسته بودم دیدم سواران که هنوز به آب نزده بودند، اردلان دلواپس تر از همیشه می نمود. شیرین بانو گاه به اردلان و گاه به آب روان رود که چون سرنوشت او پر تلاطم و پر تشویش بود می نگریست. نگاه که به اردلان برگرداند اینبار در دیدگانش رمز و رازی بود وصف ناشدنی. ترس و تشویش و حرمان و یاس همراه با احساس رازگونه ای که کنار دیواری که من نشسته بودم و آرام طوری

بی‌دغدغهی آن که ببینند به آنها می‌نگرم، هویدا بود. شیرین بانو عاشق بود. عاشق اردلان. این را در آغاز سفر پر مخاطره‌شان هم عیان کرده بود بی آنکه ترس آنکه سواران دیگر ببینند و بدانند. می‌دانستند. سواران به اردلان، سردارشان، وفادار بودند و من این راز عشق را می‌دیدم که نه تنها در کناره‌ی رودی پر از دلهره پیدا بود، که در تمامی بیابان سربندر هم خود را می‌گسترده. شیرین بانو، شیرین بانوی من، شیرین بانوی اردلان و شیرین بانوی سلطان مسعود جبار که می‌خواست سوگلی حرمش را اردلان به او باز گرداند، در همه جا و در تار و پود بیابان بود. از رود هنوز نگذشته سواران سلطان محمد که آنها را تعقیب می‌کردند به کنار رود، از این دست که من هنوز بودم، رسیده بودند. سر خود را دزدیدم و به واژه‌های سحرآمیز که در تاریکی عنقریب غروب رخ می‌پوشاندند نزدیکتر کردم. واژه‌هایی که ترس از گم شدنشان در تاریکی دست و دلم را داشت می‌ربود. سواران سلطان محمد هم که به آب زدند، مادر از سرا بیرون آمد. بی‌هیچ دلهره و هیچ شناختی از دلهره‌ای که پیرامون من و جان و دلم را فرا گرفته بود: مرتضا. مرتضا!!! آنقدر کشار گفت که نه تنها من که سواران سلطان محمد هم اگر هنوز به آب نزنده بودند به آب می‌زدند. سرم را بیشتر دزدیدم. حتماً می‌خواست مرا به نانوایی بفرستد. ندید و به سرا باز گشت. من ماندم و غروب و هیجانی که سراپای وجودم را پر کرده بود و تا تمامی بیابان را هم در نور دیده بود. شیرین بانو و اردلان و سوارانش باز از خطر جسته بودند که به درون سرا باز گشتم. شامان که مرا دید پیش از همه چیز کتاب شیرین بانو را که گاهی بود و توی دستم عرق کرده بود از دستم قاپید. راضی بودم. یکبار دیگر از درد و حرمان آن فرار تاریخی جان

سالم به در برده بودیم. هم من، هم شیرین بانو، هم اردلان و هم تمامی عاشقان سینه چاک جهان که می‌خواستند رمز و راز عشقی ابدی را برای همیشه در سینه‌ی خود نگاه دارند.

بعد رفتم نانوائی نان بخرم. هم نان می‌خواستم بخرم هم "روغن خَش" توی پیاله‌ی رویی کوچکی که مادر داده بود از مادر رضا اینا قرض کنم: "سی دی رضا بگو اگه داری به خورده روغن خَش قرض بدی". رفتم دم در خانه‌ی رضا اینا. بعد از این که نان خریده باز روی دست چپم انداخته بودم و هنوز فرصت نکرده حاشیه نان رویی را بخورم و به مادر رضا و رسول گفتم: "خاله سلام، نهم گفته یه خورده‌ای روغن خَش داری قرض بدی تا بعدا سیت پس بدم". مادر رضا اینا که ما او را مانند زنان دیگر خاله خطاب می‌کردیم اول خندید. شاید بخاطر این که گفته بودم "روغن خَش". روغن خش، روغن خوراکی بود. از روغن‌هایی که مایع نبودند. زرد رنگ و به هم چسبیده بود روغن خوراکی که توی دبه‌های مخصوص روغن، رفیعی و عباس روغنی می‌آوردند می‌فروختند. نفرتم دکان بخرم چون حتما مادر پول نداشت دستم بدهد بخرم. گر چه دفتر حاج رفیعی پر از خورده حساب‌های اهالی و از جمله ما بود. روغن را که توی پیاله‌ی رویی از مادر رضا و رسول گرفتم آمدم خانه رفتم توی آشپزخانه توی "کلوک"، دبه‌ی رویی استوانه‌ای و دسته دار که سر داشت ریختم، بدون این که زیر کلوک را بکاوم کلید صندوق خاطراطم را که از پدر اینا قرض کرده بودم ببینم زیر کلوک بود یا نه. حتما بود. همیشه بود. و گر نه رنج سفر به دنیای پر رمز و راز گذشته‌ها را بخود تحمیل نمی‌کردم تا بقول نجاتی خود را "خسه و خِجَه" کنم.

"دل و دین به تو دادم ولی طاقت آن را ندارم که بگویم

غم دل را... به که گویم.....

تو ای طوطی زیبا برو پیش نگارم بگو راز نهانم

که من عاشق به تو گشتم....

در انتظارم که بیاری تو ای طوطی خوش گو ز یارم خبر از او ..."

کناره‌ی مخزن آبی بتونی دایره‌ای شکل نشستیم و به "دلجو" که از رادیوی

ترانتزستوری صدایش از رادیو آبادان و برنامه ترانه‌های درخواستی پخش

می‌شود گوش می‌دهیم. در روزهایی گرم. در میدان وسط محله ما یعنی

محله‌ی بندری‌ها. زیر سایه‌ی تانک‌هایی فلزی که بر پایه‌هایی چوبی که بر فراز

مخزن سیمانی دایره شکل استوار بودند. همان وقتها که تاجیک شده بود

بخشی از زندگیمان که وقتی یک روز در گذرش از سرپندر ماشینش خراب

شده بود و دو سه ساعتی رضا اینا تا ماشین دوباره روبراه شده بود با او سر

کرده بودند و ما که نبودیم و می‌شنیدیم کفرمان در می‌آمد. یا در سایه

دکان‌های نیمه تمام شهرداری می‌نشستیم و به اصطلاح درس می‌خواندیم و

بیشتر با هم گپ می‌زدیم. "منوچ" ابراهیم‌نژاد که ششم دبیرستان بود و از

همه بزرگتر، زیر ایوان دکان‌های نیمه تمام شهرداری مدام قدم می‌زد و شیمی

آلی را برای امتحان خرداد بارها و بارها با صدای بلند می‌خواند که ما هم یاد

گرفته بودیم اُدت چه عنصری است اما خودش شوربختانه همان سال یک

ضرب مردود می‌شد.

دکان‌های نیمه تمام شهرداری اینطرف دیوار مدرسه رضا پهلوی بود. دست

راستش میدان بین ما و گمرکی‌ها بود که داشتند این بغلش که جلوی لین زاهدی اینا بود ساختمانی می‌ساختند و "بلبول" نگهبان آن بود و با خانواده‌اش در آن می‌نشستند. پایین دکان‌ها و آنطرف لین ما و لین زاهدی اینا و رو به بیابان داشتند مسجد را می‌ساختند. دکان‌ها میان مدرسه و مسجد بودند. دست چپ دکان‌ها "حوض گنده" بود و بعد از حوض گنده تا چشم کار می‌کرد بیابان. هنگام امتحانات آخر سال یعنی ثلث سوم همه تقریباً می‌آمدیم زیر سایه دکان‌های شهرداری درس می‌خواندیم. درس می‌خواندیم و گپ می‌زدیم.

منوچهر یا "منوچ" برادر بزرگ هوشنگ یا فشنگ است. منوچ دارد خود را برای امتحانات خرداد آماده می‌کند. منوچ و حسن نصاری هر دو کلاس ششم دبیرستان‌اند و رشته طبیعی می‌خوانند. در دبیرستان ماهشهر که نزدیک به جاده‌ای است که از بندرشاهپور و سریندر می‌آید و از ماهشهر می‌گذرد و به کوره‌ها و خلف‌آباد و هنديجان و دیلم و ... بوشهر می‌رود. یک شاخه هم به اهواز. حسن نصاری زیاد طرف ماها پیدایش نمی‌شود اما منوچ همیشه هست. طول ایوان ضلع طرف مسجدی دکان‌ها را می‌رود بالا می‌آید پایین شیمی آلی می‌خواند و یکی در میان طول طی شده را می‌زند زیر آواز. حسین هفت لنگی که فقط کتاب لوله کرده‌اش را دست می‌گیرد و هیچوقت نمی‌خواند، می‌زند زیر خنده. ما هم می‌خندیم اما منوچ التفاط نمی‌کند. ترکی می‌خواند. رضا هم کتابش را لوله کرده در دستش است که پیدایش می‌شود. عبدلا اینا نه این که اهل درس باشند اما مثل ما درس‌های ماده‌ای دبیرستانی که احتیاج به خواندن بیشتر داشته باشد ندارند. اگر پیدایشان می‌شود تنها برای بازی و

وقت گذرانی است. از گمرکی‌ها بیشتر علی فرخزاد در میان ماها پیدایش می‌شود. بیشتر با بیژن و محمد خاکی و غلام نیکزاد می‌گردد. غلام نیکزاد هم هست. غلام صدای خوشی دارد. همینطور عبدالرضا حلوی و جواد تلیان و عربی، برادر کوچک ناخدا مصطفی عربی که اسم کوچکش یادم رفته هم در جمع ما پیدایش می‌شود. ممد شیرازی اینا هم هستند. خوشی، پسر دکتر خوشی اینطرف‌ها یعنی توی دکان‌های شهرداری برای درس خواندن پیدایش نمی‌شود. هوا دیگر رو به گرمی می‌رود. ایوب هم هست. ایوب که یک بار سرش شکسته بود عبدا اینا روی سر ایوب آنقدر شاشیدند که کف کرد اما خون بند نیامد. همان سالی که یکی از زمستان‌هایش دوست و همکلاس عبدا بنام حمید که ساکن سریندرکُهنه بود دو بار ماشین از رویش رد شد. یکبار او را زیر گرفته بود، عقب عقب که آمده بود چه شده، دوباره از روی حمید بخت برگشته رد شده بود. عبدا می‌گفت آقای فرهادی که معلم تاریخ هم بود از حمید سوال کرده بود کوروش از چه راهی وارد بابل شد. پیش از این که ماشین دو بار از روی رفیقشان رد شود و به آسمان‌ها پرواز کند. حمید جواب داده بود از راه پنجره. همه هر هر خندیده بودند. آقای فرهادی هم حتا نتوانسته بوده خودش را بگیرد. رویش را کرده بوده طرف پنجره خندیده بوده. آقای فرهادی که زنگ انشا به ما گفته بود برای دفعه‌ی بعد انشا در باره‌ی فایده‌ی گاو بنویسیم و همه تقریباً مثل هم نوشتیم. نوبت هر کس که می‌شد بخواند اول خوب از آموزگار تعریف و تمجید می‌کرد. آقای فرهادی به مَمَد شیرازی گفت انشایش را بخواند و ممد شیرازی نوشت: "البته بر ما دانش آموزان واضح و مُبرهن است که موضوع انشایی که آموزگار عزیزمان به ما داده

است موضوع بسیار خوب و مفیدی است و بر ما واجب است که احترام آموزگار عزیزمان را بجای آوریم ... " و آقای فرهادی که اعتراض کرد که قرار بود فایده گاو را بنویسی یا از من تعریف کنی، ممد شیرازی گفته بود: آقا، آقا بخدا اجازه بدید آقا به گاوم می رسیم آقا؛ و ما دوباره ریشه رفتیه بودیم. در سالی که حسن، برادر بلی همبازی ما، کلاس پنجم دبیرستان رفوزه شده بود با مسیح رفته بودند اهواز فیلم سنگام را دیده بودند و از اول تا آخر فیلم گریه کرده بودند. حسن بخاطر اینکه مردود شده بود گریه کرده بود ولی نمی دانم دل مسیح براب چه پر بود. دبیرستان ما و سیکل اول توی محله‌ی گمرکی‌ها بود. معمولاً پس از هر جنگی بین ما ایرانی‌ها و گمرکی‌ها، تورانی‌ها به زعم ما، دسته دسته به مدرسه می‌رفتیم تا کتک نخوریم. کتک که می‌خوردیم ما هم سر راه نانوایی که از محله‌ی ما می‌گذشت کمین می‌کردیم گمرکی‌ها را که می‌آمدند نان بخرند کتک می‌زدیم. کسی یعنی بزرگترها کاری به کارمان نداشت. یک بار عامو خضیر پدر بلی سر رسید هم ما هم تورانی‌ها متواری شدیم. یک بار هم مادر هوشنگ که ما می‌گفتیم فشنگ، وقتی سرش بر اثر اصابت سنگی که تورانی‌ها پرت کردند شکست، نمی‌دانم چه شیر پاک خورده‌ای به مادر هوشنگ خبر داد که مادر هوشنگ آمد اول گمرکی‌ها و بعد هم ما حزیمت کردیم. در جنگی که بعد از آن گمرکی‌ها ممد شیرازی را یک بار که نمی‌دانم چطور تنها توی محله‌شان گیر آورده بودند توی ساختمان نیمه تمامی حبس کرده دستانش را به دیوار جوری بسته بودند پیراهنش را تا سینه بالا زده با تیرکمان به شکمش با سنگ آنقدر زده بودند که شکم ممد شیرازی سرخ شده بود. که مثلاً چیزی را که ما نمی‌دانستیم چه بود در مورد

رفقاییش یعنی ما بندری‌ها فاش کند و نکرده بود و بیشتر شکنجه شده بود. بعد از آن نوبت ما بود و راه نانوائی را فُرُق کردن. در غیر اینصورت از بزرگ‌ترها واهمه‌ای نداشتیم. تا به هم آسیبی نمی‌رساندیم باکی نبود. من بیشتر بخاطر حاشیه‌ی نانها که از نانوائی تا خانه برسم می‌خوردم کتک می‌خوردم تا چیز دیگری. همیشه گرسنه بودیم.

زمانی که مقارن با زندانی شدن یکی از آموزگاران جوان سربندر بود که گویا آموزگار برادرم عبدلا بود. عبدلا بیشتر او را بیاد دارد. گر چه سالها نمی‌دانستیم تا همین یکی دو سه سال پیش که این خاطره را که آن موقع چون جرقه‌ای در میان سربندر کوچک ما گذشت، با برادرم شامان در میان گذاشتم گفت: میدونی او معلمه کی بود؟ گفتم نه. گفت: "نسیم خاکسار". به عبدلا هم گفتم. به دبستان رضا پهلوی سربندر می‌رفت که من هم یک سال آنجا رفتم. بین محله‌ی ما و گمرکی‌ها. عبدلا می‌گفت همیشه عشق به زنگ زدن داشت ولی آقای فرهادی اجازه نمی‌داد. زنگ مدرسه با سیمی از سقف ایوان مدرسه که چند پله از زمین بالاتر بود و از آنجا بیابان پیدا بود آویزان بود. عبدلا گفت: " آقای خاکسار"، هنوز هم می‌گوید آقای خاکسار، "معلمون بود، فکر نکنم خودش یادش بیات. یه بار اجازه داد زنگ بزnm که آقای فرهادی بما کوچیکا اجازه نمی‌داد و مَو ایقد ذوق زده شده بودم که ده‌ی زنگه ایقد تُند کوبیدم به زنگ، که زنگ برگشت خورد تو پیشونیم افتادم رو زمین نمی‌دونم چقدر طول کشید تا که دیدم آقای فرهادی مثل غول رو سَرُم ایستاده با آقای خاکسار می‌خندیدن مَو سَرُم دُمبلی در آورده بود."

تا تلویزیون نیامده بود رادیو تنها سرگرمی مان بود. و گرام تپازی که دکان

دوستان می فروخت. بندرشاهپور که بودیم تلویزیون هنوز جای پربان دریایی را که شبها کنار خورها به خواب می رفتند و صبحها که ما از خواب بر می خواستیم نبودند، نگرفته بود. بندرشاهپور رازها و رویاهای خود را داشت. آب پُری که بود به نزدیکترین خورها می زدیم شنا می کردیم. پیش از این که گودال بزرگ جلوی خانه هایمان توی کمپ بوادرویش پدید آید و پر آب که شده بود حسن عبدالیان در آن قایق سواری می کرد. در عکسی که از آن زمان به یادگار مانده است و باز مثل همیشه حمید نصاری آن را در صفحه ی فیس بوکی اش به نام "عکسهای بندرشاهپور" گذاشته بود، عکسی که وقتی همین اواخر آن را دیدم، پس از سالیان فراوان که همه از بندرشاهپور کوچ کرده بودیم، اشک از چشمانم سرازیر کرد. چهره ی مهربان رفیقم را که دیدم شناختم. زود شناختم. و حال و هوای آن روزها که به دلم هجوم آورد. با تصویر حسن درون قایقی دست ساز با دو تا از بچه های دیگر که شناختم: "مرتضا میدونی او دوتای دیگه کین؟" حسن پرسید. سال پیش که پس از تقریباً پنجاه سال به سربندر باز گشته بودم. داشتم با حسن، رفیق و همکلاس قدیمی ام توی تلفن گپ می زدم. اسمها را گفتم و شوربختانه نتوانستم به ذهن بسپرم اما حسن عبدالیان را پس از سالها یافته بودم. گفتم حسن تا عکس را دیدم اشک از چشمم سرازیر شد. حسن لجزله ای خاموش ماند. لجزله ای که تا بازگشت پنجاه سال گذشته بود. حسن فوتبال لیست خوبی شد. شوربختانه من آنوقتها که توپ می زد دیگر نبودم بازی او را ببینم اما به او و دیگر پیشکسوتان فوتبال آن شهر دور افتاده ی مهجور که سرزندگی را از فرزندانش یافته بود، افتخار می کنم. بندرشاهپور و خورها. خورهایی که وقتی پر

می‌شدند، یک روز شاپور ابراهیم نژاد برادر هوشنگ، از دور تخته‌ای را بر روی آب روان می‌دید و خورهای بیشماری را پیمود تا خوری که تخته پاره در آن شناور بود و تخته را که می‌آورد پایه‌ای کلفت چوبی بود، مثل تخته‌های دیگر که کشتی‌ها به آب می‌انداختند و شاپور بعد برده و فروخته بود. خانه‌ها یعنی قماره‌ها از همین تخته‌هایی که کشتی‌ها به دریا می‌انداختند و شاپور اینا از آب می‌گرفتند درست شده بودند. بندرشاهیپور، بندری راز آلود که در هوای همیشگی ابری و بارانی عکس‌هایی نمایان است با ریل‌ها و اسکله‌هایی که تازه ساخته بودند. و مردی در یکی از عکس‌ها با لباس نظامی و شنلی بلند که بر روی ریل‌های تازه ساخته شده که خود آن‌ها و اسکله را بنا کرده بود تا بندرشاهیپور مهجور ما به آنطرف دنیا هم راه داشته باشد، ایستاده و دورنمای بندر را تا آنسوی آب‌ها می‌نگرد. نه انگار که در تنهایی خود با خورها و قماره‌هایی سر تا سر فقر آلود سالیان دراز به سر برده باشد. من در این هوای مه آلود بارانی، همیشه او را می‌بینم با اطرافیان و پسرش از کافه جواهری می‌گذرند تا می‌گسارانی که می‌خواهند بر گورشان نوشته شود "بخور که در گور نیست" آن‌ها را در خاموشی خود و خورها نظاره کنند. تا این تصویر در ذهن تاریخ برای همیشه بماند. تصویر مردی شنل پوش که آمده بود بی آن که خواب لطیف پریان دریایی کنار خورها را بر هم زند، خطوط قطار بکشد که تا شمال سرزمینش می‌رفت و اسکله‌ای می‌ساخت که کشتی‌ها از آن جا و از بلندترین خور بندر، خور موسی، گذشته تا به دهانه‌ی خور و به دریایی که فارس نام دارد برسند، همیشه از کنار گور یکی از ناخدهای بندر، از "قبر ناخدا" می‌گذشتند و به دریاها و اقیانوس‌های جهان می‌رفتند. این بندر

نشانه‌های خود را برای همیشه به جای گذاشته بود. نشانه‌هایی که با تمام فقر قماره‌های چوبی آن و با همان بضاعت اندک، یادگارهایی هم از خود به جای گذاشته است رشک انگیز، با یادها و خاطره‌هایی که اکنون در تمام جهان جاری است.

از بندرشاهپور که بیرون می‌آمدیم اول از "گیج"، درب نگهبانی که نمی‌دانم چرا بیرون یک شهر باید ایستگاه نگهبانی باشد، و زنجیری که همیشه راه را می‌بست و تا ماشینی می‌آمد زنجیر پایین می‌افتاد تا ماشین می‌گذشت، می‌گذشتیم و به "خور زنگی" می‌رسیدیم که حتا روشنای روز هم پر از جن و پری بود و می‌گفتند از جنگ جهانی اول که نمی‌دانستیم جنگ جهانی اول آنجا چه می‌کرده، دوبه‌ها، یدک‌هایی بدون موتور پر از فشفشه در آن غرق شده و ته آن مانده بودند که بچه‌های بزرگتر هنوز از آنها فشفشه می‌آوردند و فشفشه بازی می‌کردند، بعد به خور جعفری و دوسه خور کوچک و بزرگ دیگر می‌رسیدیم و می‌گذشتیم تا می‌رسیدیم به سربندرکهنه و می‌زدیم از کنار چادر کولی‌ها رد می‌شدیم، به بهانه‌ی آب طلب کردن می‌رفتیم طرف چادرهای کولی‌ها تا شاید رقص دختران کولی را تماشا کنیم و بعد درازای خطوط قطار را می‌گرفتیم به خانه می‌رفتیم.

می‌گفتند شبها کسی جرات نداشت از کنار خور زنگی رد شود. می‌گفتند آنجا جن و پری پر بود. یکبار حمید مرغزاری که همیشه با دوچرخه از مرغزار به سربندر می‌آمد مرغ می‌فروخت و دیری، یک نوع حرمای خشک که طرفداران فراوانی داشت، و گاهی هم بره و گوسفند و گاهی که وقتش بود سبزی خوردنی، تعریف کرد نصف شب رفته بودند خورزنگی کیسه‌های آرد بار

خرهایشان کرده بودند آورده بودند مرغزار. هیچ چیزی هم ندیده بودند. کیسه‌های آرد را با کشتی از خیلی جاهای دور و از کشورهای دیگر آورده بودند و می‌گفتند فاسد شده کنار خور زنگی ریخته بودند. شاید که کسی از ترس جن و پری به آنجا نرود و آرد ببرد بخورد مسموم شود. اما حمید اینا برده بودند و چیزی‌شان هم نشده بود. ما پرسیدیم جن نبود، گفت نه. گفتیم چطور، گفت وقت جن دیدن نداشتیم. گفت آنقدر سرشان گیر کار، و بار زدن کیسه‌های آرد روی خرها بود تا صبح نشده برگردند که وقت نکرده بودند. شاید هم جن‌ها آدم را تنهایی گیر می‌آوردند اذیت می‌کردند. پدر می‌گفت آدم را نمی‌کشتند، مثل ساحره‌ها و در جزایر جنوبی دریای فارس. پدر می‌گفت یک بار پری را دیده بود نیم‌رخ به او برگردانده به او لبخند زده بوده. توی تاریکی نمی‌دانشم چطور لبخند پری را دیده بود. قدیمی‌ها می‌گفتند پری رخ که بر می‌گرداند لبخند می‌زند، آدم را پاک دیوانه می‌کند. به پدر می‌گفتیم از که شنیده است می‌گفت: از بوام. می‌گفتیم بوات، یعنی پدر بزرگ ما از که شنیده بود می‌گفت از بواش. حتماً بواش یعنی پدر بزرگ پدر هم از پدر خود شنیده بود و ... این قصه تا سلسله مراتبی که آن سرش ناپیداست ادامه داشت.

حمایتی و نامجو تلویزیون خریده بودند. دستشان به دهنشان می‌رسید یا نه،

خریده بودند. مثل رضا اینا که پا کردند توی یک کفش، خدا بیمارز پدرشان رفت اهواز تلویزیون خرید: تلویزیون کُمدی "آر سی آی" آمریکایی. شاید هم "پلر" بود. بعدها آر تی آی موتتاژ ایرانیش هم پیدا شد. آر سی آی و بلر گرانتر بودند اما گرد و خاک که می‌آمد گران و ارزان سرش نمی‌شد: تمام صفحه‌ی تلویزیون هم گرد و غُبّاری می‌شد یا برف برفکی که آنوقت‌ها می‌گفتیم. مثل اینکه برف، هر وقت فیلم شروع می‌شد یا وسط‌های فیلم، می‌بارید گرچه هیچوقت برف راست راستیش را ندیده بودیم. کفرمان بالا می‌آمد. فیلم "فراری" را که ریچارد گمبل در به در به دنبال مرد یک دست قاتل زنش می‌گشت و پلیس هم دنبال او، آنوقت‌ها دیدیم. گاهی با زجر. تازه اگر نامجو نصفه‌های فیلم تلویزیون را خاموش نمی‌کرد داغ دیدن نیمه‌ی دیگر فیلم را به دلمان بگذارد. همینطور فیلم پیتون پلیس (Payton place). فیلمی دنباله دار و عاشقانه که روزها و سالهای زندگانیمان را بعدها می‌رفت تا در حریر عشق و شوریدگی‌ها شکل دهد. یا جیمز دین آشنا می‌شدیم تا با کاپشن بدل که چرم اصل نبود و برای من و عبدلا خریده بودند، ژست جیمز دینی بگیریم. در عکسی که پشت دیوار خانه‌مان گرفته‌ایم. دسته جمعی. عبدلا جوری ژست گرفته است انگار جیمز دین است. خرمی همکلاسیمان در بندرشاهپور که مدرسه را ول کرد و عکاس شد گفت: حالا همینطور بایسین، خُب، یه کمی جمع بشین، خُب، لبخند ... "فلاش". فلاش که زده می‌شد خیلی سال‌ها باید می‌گذشت تا عکس‌ها دوباره ظاهر شوند و خرمی آنها را بیاورد: اینم عکسا. قابلی نداره. پول لازم نیس، تنها یه دریا اشک کافیه. همان دریایی که عامو

ابوالحسنی هم هیچوقت ندانست آب شیرن و شور کجا بعد از این که ارونه رود به خلیج فارس می پیوست، همدیگر را تلافی می کنند.

هر کس تلویزیون داشت جایگاه دیگری داشت. وابسته نبود. ما وابسته شده بودیم. کم کم و در شبهایی که چه تلویزیون برفک داشت چه نداشت، باید می دیدیم چه بر سر ریچارد کمبل می آمد. آیا قاتل اصلی که پلیس او را فراموش کرده و یخه بیچاره "دیوید جانسون"، ریچارد کمبل را چسبیده بود، عاقبت به دست قانون سپرده می شد؟ قضیه هر چه بیشتر کش می آمد برایمان هیجان انگیزتر می شد. تنها دوست داشتیم هر هفته که یک قسمت نمایش داده می شد را تماما ببینیم. اگر نامجو تلویزیون را خاموش نمی کرد می رفت بیرون تا ما هم بصورتی تحمیلی رفع زحمت کنیم. یا اگر آنتن بر پشت بام میزان بود و گرد و خاک نبود، رایان اونیل را در تلواسه ها و حیرانی عشقی که معصومانه مانند همه ی عشق ها سر زده آمده و لاجرم گریخته بود، تنها نگذاریم. یا برادر کوچک رایان اونیل یعنی نورمن حرف شنو و سر بزیر را. ما چه تعدادمان سر بزیر بودیم؟ با تمام شیطنتها و پرندهگان کوچک و بزرگی که از تیرکمان هایمان در امان نبودند. خیلی هامان خدا وکیلی با اینهمه بودیم.

من همیشه سرم زیر بود. جوری که خدا بیمارز سلیمانی که از کنارم رد می شد می گفت: پنج قرانی را هنوز پیدا نکردی مرتضا؟ هیچوقت پیدا نکردم.

سر بزیر بودم که از آن چه که باید می دیدم همیشه خود را محروم کنم: از دیدن چهره ی دختری که از کنارم می گذشت. که بود؟ چه نشانه هایی اکنون از او باقی است جز احساسی حضوری که در دل مانده است و بس. البته که با هم به مدرسه می رفتیم، در یک کلاس می نشستیم گر چه در دو قسمت جدا

از هم و با هم داجوال بازی می‌کردیم. اما با اینهمه. با اینهمه چرا این پاره‌ی
دوم دل از پاره‌ی دیگرش همیشه جدا ماند؟ ما که بجز یک نگاه، انتظاری از
هم نداشتیم. از آن پاره‌های دل تنهایی،
از دختران تنهایی،
از دختران یادهای حیرانی،
از دخترای باد و خاک‌های همیشه‌ی سربندر،
از دخترای به دست شنهای روان سپرده و رفته
از دختران به فراموشی سپرده شده،
دخترای عطر نسترن و اقاقی‌ها
دختران خار بر دل نشسته‌ی حرف‌های پنهانی
دختران رازهای سربندر
دختران: شاتره مرادتِ دا یا نه
دختران: گلی‌ها و گلی‌نه،
دختران خاطرات گریه‌های پنهانی
.....

ما شب‌ها می‌رفتیم خانه‌ی حمایتی تلویزیون تماشا می‌کردیم. فیلم‌های هندی، وسترن، مسابقه بکس محمدعلی کِلی که قبلاً کاسیوس کِلی بود و مسلمان که شد، شد محمدعلی کِلی و پیش حمایتی خدابایمرز بانی مسجدی که داشتند می‌ساختند قرب و منزلت دیگری یافت. یا فیلم "یلر" سگ وفاداری که اتفاقاً از اول تا آخر فیلم را در خانه‌ی نامجو دیدیم. بعد از آن بود که اسم توله‌ای را که یک بار که زمستان با شامان از مدرسه و از بندرشاهپور آمده و پیاده بقیه راه را از سربنرکهنه به خانه می‌رفتیم، پیرمردی سربندرکهنه‌ای به ما داد و شامان اسم او را گذاشت یلر. پیش از این که زمستان‌های پر از باران را با یلر از این سمت بیابان تا آن سمت بدویم. تلویزیون. تلویزیون خانه‌مان شده بود. با آهنگ‌های هندی. ما هم مثل راج کاپور و لتا منگیشکر و محمد رفیع عشق می‌کردیم و می‌خواندیم: "آواره هو، آواره هو یا گردش مه هو آسمان تاتارا هو... آواره هو". "عبا" یک بار خواند: "آواره یم". و راج کاپور دیگر برای همیشه بندرمعشوری و سربندری و هندیچانی می‌خواند. اهل نا کجا آبادی که "فریدون آواره" بود و زمستان می‌آمد پشت دیوار آخرین خانه‌ی لین رضا خلیلی اینا و رو به نانواپی و دکان رفیعی و عباس روغنی و روبروی آفتاب که از پشت دکان‌ها در می‌آمد می‌نشست و چیزی نمی‌گفت. ریاضت می‌کشید و ما را در حسرت رمز و رازهای آوارگی‌اش در لایه‌هایی پنهان می‌گذاشت تا هنوز هم بخواهم بدانم فریدون آواره بدنبال چه می‌گشت. آیا او هم زمانی دل به گل صحرا گردی بسته بود که فریدون را رها نکرده، آواره‌ی کوه و دشت و سربندر، به دست سرنوشت سپرده بود؟ چرا فریدون آواره و عبا و ... کسانی که زمانی یلی بودند.

چه رازی با عشق بود که حتا یل‌ها را هم از پای می‌نشانند؟ " مرا جوتا هه جاپانی یه پاتلون انگلستانی... یل هندوستانی " راج کاپور از جعبه شیشه‌ای سحر آمیز خانه حمایتی اینا می‌خواند. ما هم می‌خواندیم. دیگر هیچکس سربندری تر از راج کاپور نبود. و ریچارد کمبل و کوروس سرهنگ زاده و تاجیک و ویچنتی مالا و رایان اونیل و بتی و نورمن و الهه و نجاتی و جورج کلبی یعنی گلن فورد که هفت تیر کش ماهر بود و نمی‌خواست اطرافیان آن شهر بفهمند تا برای او هر روز رقیب پیدا شود و شهری را که دوست داشت، که می‌خواست آرام باشد و در آن با آرامش با زنش که بلوند بود و آستین حلقه‌اش یه جورایی مثل دو کولته‌ی مادر هادی بود، به هم بخورد. همان موقع‌ها که کاسیوس کلی مسلمان شده بود و اسمش را گذاشته بود محمد علی کلی. حمایتی جوری احساس غرور می‌کرد. محمد علی کلی با لیستون مسابقه داشت ، حوالی سالهای ۴۳-۴۴ . من و شامان و اسماعیل ببری که هم سن و سال شامان بود و برادر بزرگ غلامرضا ببری که هم سن و سال من بود و یک بار که توی بندرشاهپور بودیم پله تخته‌ای وقتی دنبال محمد حسین می‌کردم پوست و گوشت روی زانوی راستم را کند و زن همسایه‌مان غش کرد و غلامرضا ببری مرا با دو چرخه برد حاجی دکتر جلوی چشمانم جای شکافته شده‌ی زانو را می‌دوخت و من هم پوستم کلفت دم نمی‌زدم؛ و با شامان و عبدلا و خیلی از بچه‌های دیگر که خدا بیامرز حمایتی راه داده بود توی حیاط نشسته بودیم مسابقه برفکی و گاه نسبتا صاف کلی - لیستون را که همه را محو خود کرده بود تماشا می‌کردیم. خود اسماعیل ببری هم بوکسر بود و با خدا بیامرز پدرش و برادرانش غلامرضا و یکی

کوچکتر از غلامرضا، همسایه‌ی حمایتی اینا بودند. قبل از این که ناخدا چاسب حیاتی اینا برادر بزرگ درویش جای آن‌ها بنشینند که تمام خانواده با درویش اینا به آن جا بار کرده بودند. احمد دغلاوی هم که یک خانه بعد از حمایتی اینا می‌نشستند، و علی سهیلی: "شاتره مرادت دا یانه"، و جلیل و چاکرو و مختار کریمی و حسین و عمران هفت لنگی و ... همه توی حیاط نشسته بودیم بی‌صبرانه منتظر مسابقه بودیم و خدا خدا می‌کردیم تلویزیون برف برفکی نشود. نمی‌دانم چه بود که خدا بیمارز حمایتی آن شب به همه شربت آلبیمو داد. به کوچک و بزرگ. شاید بخاطر میمنت این که کاسیوس کلی محمد علی کلی شده بود. و گر نه مفری نبود تا دلیل این دست و دلبازی بسیار نادر و آنهم برای ما تَفیلی‌ها و مهمان‌های نا خوانده شبانه باشد. حیاط پر بود. یکی دو سه تا هم کناره‌ی پشت بام کوتاهه نشسته بودند. مثلا "حَسون" که حدس می‌زنم پسر آسا حمید بود و اسم اصلی‌اش سعید بود و از عبدلا کوچکتر و تُخس. حمایتی هیچوقت راهش نمی‌داد. روی پشت بام کوتاهه هم که می‌نشست، دزدکی می‌نشست. مثل اینکه بخواهد حمایتی نفهمد، می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد. علی سهم پور هم بود. اسماعیل ببری هر آن منتظر بود اگر تلویزیون برف برفکی شود بپرد پشت بام بلنده که آنتن روی آن توی درام، بشکه‌ای فلزی که پر از سنگ کرده استوار بود، آنتن را میزان کند. از پشت بام کوتاهه که سهل است، از پشت بام بلنده ما هم بالا می‌رفتیم. روی همه‌ی بامها. دنبال کفترها. کبوترهای برادرم روی پشت بام کوتاهه‌ی خودمان بودند. می‌پریدیم حاشیه‌ی پنجره‌ی حمام را از بیرون می‌گرفتیم پا می‌گذاشتیم توی شیارهای میان آجرها و خودمان را می‌کشیدیم

بالا حاشیه‌ی پشت بام را می‌گرفتیم می‌رفتیم روی بام. جوجه کت مهر و صلار برادرم یک شب از روی پشت بام کوچیکه پریدند تمام شب را میان ستاره‌گان گشتند صبح روز بعد که هنوز باران می‌بارید و ما از گشتن در پی‌شان در بیابان خسته شده بودیم برگشتند. کفترهای قُلی پسر علی حسین هم، که توی لین روبروی ما می‌نشستند و یک بار خودش را از پشت بام کوتاهه که حتا عبدلا اینا هم از آن بالا می‌رفتند آویزان کرده بود می‌خواست به اصطلاح خودکشی کند و مادرش گریه و التماس می‌کرد و ما می‌خندیدیم. قلی تنها پسر خدایامدر علی حسین بود و می‌فهمید چطور باج بگیرد. مسابقه که شروع شد کسی نُطق نمی‌کشید. حمایتی در سرا را باز گذاشته بود. هر کس داخل می‌شد می‌آمد آهسته گوشه‌ای می‌نشست. ما فقط صدای خوردن زنگ رینگ را می‌شنیدیم و صدای به هم خوردن مشت‌ها توی دستکش‌ها و حتا صدای نفس‌های کلی و لیستون را. روند دوم سوم لیستون داشت ناک داون می‌شد که آسمان تلویزیون پلر حمایتی خدا بیامرز برفی شد. برف می‌آمد، در یک شب تابستانی گرم، اما ما محل نمی‌گذاشتیم و بیشتر که شد و داشت جلوی چشم و دل ما و تمامی صفحه‌ی تلویزیون را می‌گرفت اسماعیل ببری فرزند و چابک از دیوار پشت بام بلند رفت بالا و شروع کرد با آنتن ور رفتن. از بالا داد می‌زد: خوبه؟ همه جواب می‌دادیم نه. دوباره می‌پپچاند می‌گفت حالا چی؟ می‌گفتیم نه. حالا چی؟ حالا یه کمی بهتر شد. ..حالا چی؟ حالا خوبه و... وقتی آمد پایین لیستون ناک اوت و نقش رینگ شده بود. بیچاره اسماعیل ببری و ظلمی که بر او رفت آن شب. در انتهای ذهنم اسماعیل ببری را دوباره می‌بینم که سرخورده و مشت گره کرده و

مایوس‌تر از هر لحظه‌ای، از این دیوار به آن دیوار می‌پرد بر می‌گردد و خود را نفرین می‌کند که چرا او، چرا کس دیگری نرفت پشت بام خانه خدا بیمارز حمایتی آنتن لعنتی را بگرداند.

بعضی وقتها هم که در را برویمان اصلا باز نمی‌کردند. خانه‌ی رضا و رسول اینا هم دور بود. توی لین اولی و آنطرف که سربندر وقتی از بندرشاهپور و سربندر کهنه می‌آمدیم شروع می‌شد می‌نشستند، نزدیک نانواپی و دکان رفیعی و عباس روغنی و بعدها هم قصابی که تازه باز شده بود. نامجو هم بد عُنُق بود، یک بار راهمان می‌داد، یک بار نه، یک بار هم قشنگ وسط فیلم همه را بیرون می‌کرد. حتا زن‌هایی هم که با آنها همسایه بودند بلند شده می‌رفتند. ما اما پوستمان کلفت بود و تا نامجو داد و بیداد نمی‌کرد ساده ول کن نبودیم. حق هم داشتند. بیچاره‌ها تا می‌آمدند خودشان تنها باشند و استراحتی بکنند، غروب نشده سر و کله‌ی تماشاگران تحمیلی پیدا می‌شد. نامجو می‌گفت: گُه خوردم تلویزیون خریدم. حتما از ته دل می‌گفت. بلانسبت آقای نامجو البته. ببخش بخاطر آنهمه مزاحمت. فیلم پِلر را، سگی وفادار که در نبرد با گرگ‌ها زخمی شد و بعد مُرد اما پیش از این که از شدت جراحات بمیرد صاحبش را که پسرکی هم‌سن و سال ماها بود نجات داد، در خانه‌ی نامجو دیدیم. همه گریه می‌کردیم. از دیدن سرنوشت پِلر. نامجو شاید آنشب خانه نبود. شامان که بعد فیلم را برای مادر تعریف کرد او هم گریه کرد.

هوا رو به گرمی می‌رفت. یعنی گرم شده بود اما هنوز شادگانی‌ها که از شادگان سبزی خوردن و گوجه فرنگی می‌آوردند، رطب گنتار با خود نداشتند. رطب گنتار، با شیرهای که زیر رطب‌ها و درون صندوق رطبی را پر می‌کرد و با مزه استثنایی‌اش که حتا رطب کبکاب هم که معروفترین رطب بود به پای آن نمی‌رسید، به زعم و ذوق و سلیقه چشایی من طبعاً، وقتی می‌آمد که گرمای فزاینده‌ی تیر جای خود را به "تش باد" های مرداد داده بود. "دیری"، نوعی خرما‌ی خشک هم اگر می‌آوردند مال سال قبل بود. دیری که شکلات ما بود پاییز دست می‌آمد. شادگانی‌ها که عرب بودند، با دوچرخه می‌آمدند، از خور دورق می‌گذشتند و درازای خطوط لوله‌های نفت را که از آبادان می‌آمد و شاید به ماهشهر می‌رفت می‌گرفتند و گاه در امتداد لوله‌ها و گاه میان‌بر که راه کوتاه‌تر شود به سربندر می‌آمدند. شنیده بودیم اتفاق افتاده بود که در میان راه کسی یا کسانی آن‌ها را غافلگیر کرده تمام پول‌هایشان را برمی‌داشتند و فرار می‌کردند. اکثر دستبرد زدگان هم اهل شادگان بودند. حمید مرغزاری که گاهی او هم سبزی و گاهی گوسفندی برای کسی که نذری داشت برای فروش می‌آورد هم یک بار تعریف کرده بود پول با خود داشته با دوچرخه عازم جراحی بوده گوسفند بخرد به مرغزار ببرد - اینهمه راه‌ها را با دوچرخه همیشه می‌رفتند - شب جایی اطراق کرده بوده استراحت کند که بر سر او می‌ریزند و تمام دار و ندارش را به یغما می‌برند و بعد می‌فهمد دزدها همان مرغزاری‌ها و از جمله یکی از آن‌ها پسر عمویش بوده است. می‌گفت این اتفاق برای آن‌ها یکی از اتفاقات نادر بود و راهزن یعنی پسر عمویش نه تنها پول را پس داد که از پدر و هر چه عمو داشته سیری هم کتک خورده بود.

هنوز هوا آنقدرها گرم نشده بود و خارک شاید هنوز بدست نیامده بود تا رطب که وقتی یک بار هنگام روشنایی کامل روز، پیش از ظهر بود یا شاید از ظهر گذشته بود یادم نیست که اتفاقی نادر افتاد که یکی دو بار دیگر هم شاید شاهد آن بودیم اما آن روز نسبتاً گرم از بهار گذشته و در لبه‌ی تابستان قرار داشتیم برای نخستین بار بود می‌دیدیم: هجوم ملخ‌ها. داشتیم فوتبال بازی می‌کردیم. توی میدانی که نزدیک به ضلع چپ دوزنقه‌ای شکل سده بود با قاعده‌ی آن خانه‌های ما و در اصل خطوط قطار. جایی که نزدیک به ساختمان سیمانی استوانه شکل و بزرگ فاضل آب بود که شامان و مسیح مالکی روی آن یادکاری نوشته بودند. بین سربندر و سربندرکهنه. دو ضلع بلندتر و موازی میدان فوتبال، در یک خط با ضلع چپ سده و اضلاع کوتاه تر آن، موازی ضلع بالایی دوزنقه بود که با راه خاکی آبادان تا حدودی پیش می‌رفت بعد جدا می‌شد و ضلع سوم سده را می‌ساخت. ضلعی هم سان این یکی که میدان فوتبال کنارش بود، از پشت گمرکی‌ها پایین می‌رفت و به خطوط قطار می‌خورد. ضلع کوتاه پایینی میدان فوتبال موازی با خانه‌هایی هم بود که تازه داشتند پایین میدان فوتبال و نرسیده به جاده‌ای که از سربندرکهنه می‌آمد می‌ساختند. تعدادمان زیاد نبود. من از بازی دست کشیده همینطور بالاتر از میدان توی خاک‌ها و میان علف‌هایی که مانده بود و خار اشترها که تازه در آمده و هنوز گل نداشتند راه می‌رفتم. پا پتی. همه‌مان پا پتی بودیم. بچه‌ها هنوز داشتند فوتبال بازی می‌کردند. هنوز از "منگک" خبری نبود. گیاهی شور که وسط گرمای تابستان پدر می‌فرستاد از بیابان می‌چیدیم، هر وقت کیفیت می‌کشید مادر برایش تریت کشک درست کند با

منگگ و خرما بخورد. ما از تریٲ کشک خوشمان نمی‌آمد. تحمیلی بود. تریٲ که نهار نمی‌شد. شکممان را پُر نمی‌کرد - بعدها که با شامان توی آبادان به دبیرستان می‌رفتیم، یکی از همکلاسی‌های او که شوخ بود و مثل ما درد آشنا، به شوخی می‌گفت: "صب تلیت، ظهر تلیت، شو تلیت. تش گرفت تلیت".

اسمش رفیعی بود. همان که یک بار هم سر کلاس دینی گفته بود: "ننم گوشت نهاده بود رو دیوار، یه گربه‌ای از او طرف دیوار می‌اومد مادرم چیش به هم نزده بود گوشتا نبودن. آقای نه معجزه‌ن؟" و آقای بحرینی معلم دینی شان او را از کلاس بیرون کرده بود. وقتی به دبیرستان خلیج فارس می‌رفتند. با خانی و گودرزی و بلورفروش. بلور فروش سال‌ها بعد توی راه بندرعباس به لنگه تصادف کرد در گذشت. یادشان به خیر- حالا که سال‌های بسیاری گذشته است دلم برای تریٲ کشک لک زده است.

توی بیابان از بنفشه‌ها و گل‌های دیگر هم دیگر مدتی بود خبری نبود. من مانده بودم و "ارو" ها، خار اُشتر که پدر می‌گفت و مَور، علف‌های جان سخت‌تری از سبزه‌های بهاری که دیگر اثری از آن‌ها نمانده بود و کُپه کُپه روی زمین سبز بودند و بیابان، که دیدم گرد و خاکی کمرنگ که رفته رفته پر رنگ‌تر و پر رنگ‌تر می‌شد و نزدیک‌تر که می‌آمد رنگ سرخ کمرنگ شامگاهی را به خود می‌گرفت، گر چه وسط روز بود نزدیک می‌آمد. ایستادم تا گرد و غبارهای قهوه‌ای کمرنگ که از سمت خطوط قطار و خانه‌هایی که می‌ساختند و از میدان فوتبال با هیاهوی غریب بچه‌ها که هنوز توی میدان فوتبال بودند گذشت و نزدیک‌تر و نزدیک‌تر آمد و بر جان و تنم که افتاد دیدم ملخ‌های درشتی بود که هجوم آورده موج موج بر زمین و روی کُپه‌های علف‌ها

می‌نشستند و موجی دیگر ادامه می‌داد همینطور تا که این گرد و غبار دانه درشت پایانی نداشت. نمی‌دانم بخاطر این پدیده‌ی نو رسیده و تازه در چشم ما بود، یا احساسی دیگر که از وهم به کنجکاوی نشسته بود اکنون جوری سرگرمی برای ما که حالا همه در بیابان بودیم و ملخ‌ها را شکار می‌کردیم. دست می‌گذاشتیم روی یک ملخ دو سه تا زیر دستمان گیر می‌افتاد. و تیغ‌های پاهای بلندشان که هیچ از آن احساس بازی و سرگرمی جدیدمان نمی‌کاست. مشت مشت ملخ می‌گرفتیم از میان یخه‌های گرد زیر پیراهن‌های کاپیتان‌مان که اکثرمان به تن داشتیم، گذرانده به زیر زیر پیراهن می‌ریختیم که روی شکممان تا سینه را پر می‌کردند و ملخ‌ها شکممان را قلقلک می‌دادند و دست بردار نبودیم.

من ملخ‌هایم را بردم خانه. مادر از دیدن آن‌ها به شگفتی افتاد. گویا خانه‌های ما از هجوم ملخ‌ها در امان مانده بودند که مادر تا دید یاد گذشته‌های دور افتاد که رفت دیگ بزرگی که نان‌هایی را که من از نانوايي می‌خریدم و تمام رخ‌هایشان را خورده بودم در آن می‌گذاشتیم، از نان‌هایی که مانده بود خالی کرد آورد توی حیاط من ملخ‌ها را توی پاتیل بزرگ ریختم پر نشد. بعد مادر تعریف کرد توی قحطسالی که مردم چیزی نداشتند بخورند و هنگامی که ملخ‌ها به آبادی‌های بوشهر و تنگستان هجوم آورده بودند، مردم ملخ‌ها را توی پاتیل می‌ریختند و در آب جوش می‌دادند، یا روی آتش بریان می‌کردند و می‌خوردند. تصورش غیر ممکن بود اما وقتی به اصرار او دوباره راهی بیابان شده یک زیرپیراهنی کاپیتان دیگر پر از ملخ آوردم، مادر آن‌ها را هم توی پاتیل ریخت و پاتیل را آب کرد گذاشت روی چراغ و... آماده که شد اول

پرهیز کردیم اما بعد که خوردیم، بدن دراز ملخ را که بیشتر شکم بود و طبعا
پر از علف های خورده شده، دیدیم مزه خوبی هم داشت. دسته دسته
می آوردم توی منقل هم می ریختیم ملخ بریان می کردیم می خوردیم که مزه ی
دیگری داشت.

صبح یک روز گرم تابستانی با رضا اینا ب فکر آب تنی افتادیم. من و رضا و رسول و احمد دغلاوی و عبود شریفات که همیشه می‌خندید و بلی یعنی یوسف و اسماعیل نصاری و هوشنگ که پدرش اینا به او می‌گفتند فشنگ و ما هم می‌گفتیم، و امیرو و ایوب و درویش حیاتی و یکی دو سه تای دیگر که یادم نیست، از سربندر زدیم بیرون رسیدیم سربندر کهنه و از آنجا جاده‌ی آسفالت‌های را که به بندرشاهپور می‌رفت گرفتیم صد متری نرفته، کناره‌ی جاده را رها کرده زدیم پایین و دست راست و به خورها که هنوز پُر نشده بودند. زمین اطراف جاده لُخت و بی آب بود. یکی دو سه خور کوچک و بزرگ را رد شدیم. توی راه پایمان توی گل فرو می‌رفت و جای پاهایمان توی زمین گلی به جای می‌ماند. پای راست من مادرزاد ناقص است. پاشنه‌ی پایم درست به زمین نمی‌نشیند. برای همین سینه‌ی کفش راستم همیشه کمی پهن‌تر از کفش چپم بود. دکترها می‌گفتند بخاطر فلج اطفال بود. مادرم به یاد نداشت. بعدها هم که گفتند مادرزاد است، مادر قبول نمی‌کرد. نمی‌خواست ناقص باشم. پدر فکر می‌کرد خودم عمداً پاشنه‌ی پای راستم را روی زمین نمی‌گذارم. فکر می‌کرد عادت دارم. پس چرا سینه‌ی کفش پای راستم همیشه پهن‌تر از پای چپم می‌شد و گوشه‌ی کفش می‌شکافت؟ بگذریم.

"گوش لَمبو" ها، نوعی ماهی که توی بوشهر به آن ماهی سگی می‌گویند و دو زیستانند، تا ما را می‌دیدند تُند تُند روی زمین گلی و سُر، اسکی مارپیچ می‌رفتند و توی سوراخ‌های بیشمار که بود فرو می‌رفتند. ما می‌دویدیم با پا روی بیچاره‌ها می‌کوبیدیم. بعضی‌ها فرار می‌کردند، بعضی‌ها پهن می‌شدند یا توی گل فرو می‌رفتند. جای پای راست من واضح‌تر از همه روی گل می‌ماند.

رسول می‌گفت: بی قدم گاه مرتضاس. یه قدم گاه، دو قدم گاه، ... حالا آب همه‌ی آن قدمگاهها را به خاطره‌ی زُلال خود سپرده است. بعد رسیدیم به خور جعفری. آنجا که علی سهم پور اینا می‌گفتند اُسا مجید با اتوبوسش چپ کرده بود؛ اتوبوس کوچیکه سفید- سبز یا شاید هم آبی کم رنگ گمرکی‌ها که رنگ آب‌ها را داشت در روز، وقتی آبی آب‌ها به افق می‌نشست، آبی سراب را هم که در نيزارهای پشت سده نشسته بود و تشنه که بودیم بیهوده آبی آبی‌گيرهايی را که باران درست می‌کرد می‌دیدم. علی اینا تعریف کردند اُسا مجید آنجا در خون و گل خور گویی برای همیشه غنوده بود. آب خور جعفری تا بالاتر از نیمه‌ی خور رسیده بود. پیراهنمان را در آوردیم و زدیم به خور. احمد دغلاوی شیرجه هم می‌رفت. شنا و شیرجه‌اش خیلی خوب بود. بندرشاهپور که بودیم از اسکله‌ی چوبی شیرجه می‌رفت. از اسکله‌ی چوبی و کوچک امور دریایی اداره‌ی بندر و نزدیک درمانگاه بهداری که "حاجی دکتر" دکتر بلامنازع آن بود. حاجی دکتر، حاجی آزادی که پوست زانویم را وقتی به هم می‌دوخت اولین کسی بود که فهمید پوست من چقدر کلفت است. وقتی سوزن را از اینطرف و آنطرف در پوست فرو می‌کرد و من دم نمی‌زدم :

"چیشات سفید همی‌طور... بچه دیگه رو پله ندوی". می‌دویدیم. تا خیلی پس از آن هم. و از تانکر وسط میدان خاکی بین خان‌هایمان و روبروی طارمه جوادو اینا هم که چشمانش را لوچ می‌کرد ما می‌خندیدیم، بالا می‌رفتیم.

احمد دغلاوی از اسکله‌ی نزدیک بهداری شیرجه می‌رفت بچه‌ها چیزی را توی آب می‌انداختند آن را از عمق آب می‌قایید می‌آورد بالا.

توی خور جعفری چند تا بلم هم بود. مطمئناً متعلق به ماهیگیری که همه سربندر کهنه‌ای بودند. قاسم پسر عمو نورعلی که از پدرش با اینکه زن گرفته بود هنوز کتک می‌خورد، موتور گازیش را جایی نزدیک جاده می‌گذاشت پاچه‌های شلوار را بالا می‌زد می‌رفت خور جعفری وقتی تازه ماهیگیران ماهی‌های صید شده‌شان را آورده بودند، از آنها ماهی می‌خرید می‌برد ماهشهر و گاهی هم سربندر می‌فروخت. کسی نبود. سوار بلمها می‌شدیم از آنجا توی آب می‌پریدیم، دوباره بالا می‌رفتیم آب روی هم می‌پاشیدیم می‌پریدیم توی آب سر یکدیگر را زیر آب می‌کردیم آب شور توی چشم و حلق و بینی‌مان می‌رفت ولی با این وصف کیف می‌کردیم و چشم باز می‌کردیم تا می‌دیدیم دو سه نفری از بالای خور پیدایشان شده نزدیک می‌شدند. ماهیگیرها بودند. اول احمد دغلاوی دید. تا لباسهایمان را برداشتیم و دویدیم، مثل فیلمی که گند شده باشد زمانی طولانی انگار گذشت تا به خود آمدیم. وقتی می‌دویدیم دیگر کسی بفکر قدمگاه نبود. ما بزرگترها بفکر کوچکترها هم بودیم گیر نیفتند. ماهیگیران سه تا بیشتر نبودند اما از لشکر گمرکی‌ها بیشتر که سهل است، از عبود نگهبان کارخانه‌ی برق هم که یکنه همه را فراری می‌داد و به حزیمت وا می‌داشت قدر تر بودند. سختیش این بود که خورها پر شده بودند و باید خورها را لباس در دست شنا کنان طی می‌کردیم. نرسیده به خور کوچکی محاصره‌مان کردند. بازی را وا داده بودیم و در انتظار سرنوشتی موهوم لحظه شماری می‌کردیم. یکی از ماهیگیرها مچ دست من و هاشم، یکی دیگر رضا و سومی احمد دغلاوی و عبود شریفات را گرفته بود. عبود نمی‌خندید. بقیه که کوچکتر بودند جرات تکان خوردن

نداشتند و سر جایشان ایستاده بودند. ماهیگیران چیزهایی به عربی می‌گفتند که ما نمی‌فهمیدیم. احمد اینا ترجمه نمی‌کردند. کی حوصله داشت. بعد یکی‌شان کمی با احمد دغلاوی که گپ زد، آهسته آهسته دیدم شُل شد. مرد ماهیگیر. نمی‌دانستیم چه گذشته بود. احمد دغلاوی تنها گفت پدر حمید است. مرد، دیگر نشسته بود روی گلها و زانو در بغل گرفته بود. نمی‌دانستیم چه گذشته بود. به احمد دغلاوی گفتیم کدام حمید گفت حمید سربزرگه‌ای همکلاس عبدلا اینا ... "کوروش از کدام راه وارد بابل شد؟ از راه پنجره". همه و حتا آقای فرهادی هم خندیده بودند. آقای فرهادی رو کرده بود طرف پنجره تا کسی نبیند و می‌خندید. دانش آموزان مدرسه‌ی رضا پهلوی: بر همه واضح و مبرهن است که... همه‌ی ما دانش آموزان می‌دانیم که دوری چیز بدی است... بیا کز حد گذشت ایام دوری... بنویسید، بنویسید کار نشد ندارد... آقا بخدا آقا، چطور ندارد. ببینید آقا ما کجا پرتاب شدیم؟ فین فَن فون، کبریت آتش جهنم.. بایم، بایم.. کبریت بی‌خطر، فین فَن فون، آخرش می‌دانستی ما کجا می‌افتیم... برُم با مردم دوری بگویم اگر دوری خوشن تا دورتر شُم.. پس آقا با بی همه یادها چه کنیم؟ فقط خودته خسه و خجه نکن عامو. ولی با یاد حمید سربندر کهنه‌ای همکلاس عبدلا اینا که ماشین دو بار از رویش رد شد چی. یک بار در رفتن و بار بعد وقتی راننده دنده عقب گرفته بود و باز روی حمید رد شده بود. تا حمید برای همیشه در یادهایمان بماند. صبح‌ها که صف می‌بستیم و سرود ای ایران می‌خواندیم و با هم زیر نور خورشید به کلاسهایمان می‌رفتیم. همیشه خورشید. خورشیدی که ناخدای بلانماز بندر و خورها بود و ماه تنها چراغی که شب‌ها خورها را روشن

می‌کرد. با اینهمه نمی‌دانم چرا هوا همیشه بارانی بود. در حضور مردی که همیشه شنلی به تن داشت و در رفت و بازگشت‌های بی‌شمارش که از حوصله‌ی خورها و اسکله و خطوط قطاری که می‌ساخت تا به دورترین سرزمین‌ها برود هم گذشته بود و هنوز در خواب‌های جنوبی خورها و دریای فارس، آن جا که خدا بیامرز عبدی ابوالحسنی می‌گفت آب شور و شیرین به هم می‌رسند و نمی‌دانست کجا، تا تنگه هرمز و حتا خیلی دورتر و در خواب‌های پریان دریایی مانده بود. در ذهن روزهای همیشه بارانی جلوی خانه‌های ما در کمپ بوا درویش و ریل قطار و قمارها و مردمان فقیر و نانوائی چوبندی که همیشه شکمان خالی بود، و دکان‌هایی که متعلق به خدا بیامرز پدر رفیقم غلام نیکزاد بود که غلام می‌گفت، پس از سال‌ها که دوباره رفیقم را دیده بودم، پس از نزدیک به چهل سال و در غربت سیاتل و آمریکا وقتی با همسرم از غربت سوئد و محل اقامتمان به او سر زده بودیم و حکایت پر غصه‌ی غلام در مورد پدر را شنیده بودیم که چه جفایی بر این انسان دوستدار وطن رفته بود - چطور ما این مرارت و غم رفیقمان را کوچک که بودیم درک نکرده بودیم و دنیای کودکی‌مان را تنها داده بودیم به دست بی‌خبری‌ها و شادی‌های پر رمز و رازی که رمز نمی‌شناخت - و بلندترین دکانی که یک روز جغدی راه گم کرده روی سقف آن نشسته بود و سیرک هندی‌ها که یک روز وقتی نمایش‌شان تمام شده بود و می‌رفتند و فیل‌هایشان و ببرهای هندی و دختران سبزه با خالی وسط پیشانی را هنگام وداع از بندر با خود بردند، انگار تردست‌ترین بازیگرانشان، محراب شاهرخی و اکبر افتخاری و هویک آوانس آوانسیان و حسن عبدالی و گُرگو چرخ سوار که یک هفته

روی دو چرخه میدان کوچکی را دور زده بود و او را که روز هفتم از دوچرخه پایین آورده بودند این دنیا را وداع گفته بود، برای ما جا گذاشته به اسکله رفته از کافه جواهری گذشته، پاک باختگان کافه جواهری جرعه‌ای را به سلامتی آن‌ها نوشیده سوار بر کشتی شده رفته بودند. در حضور همیشگی مردی با لباس نظامی و شنلی بلند. مردی که سازنده‌ی بندر دور افتاده‌ی ما و ریل‌ها بود و همیشه عجله داشت وقتی بر روی ریل تراورس به تراورس یک قدم می‌پیمود و دیگران به او نمی‌رسیدند و وارد اسکله شده با قدم‌های استوار به دیدن کشتی‌ها رفته بود. تا ببیند آن سر دنیای خورها چه خبر است. وقتی در این سر دنیا ما و کمپ بوا درویش و واگنی را که سال سیلی مامن گاه خانوارهایی شده بود که از سیل می‌خواستند نجات یابند و من و شامان و مادرم که مادر تشتی را که من در آن بودم یک لحظه رها کرده و تا مرا دوباره در یابد از زنگبار و تمام دریا‌های جهان گذشته و باز آمده بودم. وقتی مه یوسف رفته و دیگر باز نگشته بود. وقتی که سیل تمام یادگارهای گذشته را با خود برده و باز گردانده بود بغیر از مه یوسف شوهر مش صغرا که هیچوقت بچه دار نمی‌شدند.

باز که گشتم دیدم پدر حمید هنوز نشسته بود. خراب شده بود در خود. مثل مجسمه‌هایی گلی که درست می‌کردیم و هنگام آب پُری آب می‌آمد آنها را خورده خورده از هم وا می‌کرد و با خود می‌برد، پدر حمید هم داشت شانه‌هایش می‌لرزید تا این که آرام آرام از هم می‌گسست و خورد می‌شد. ما هم شکستیم. ترس مان ریخته بود. پدر حمید گریه می‌کرد. در چمبره‌ی خورها و پیچ خورده در دایره‌ی جنین. در لحظه‌ای که غم مرز نمی‌شناسد.

مثل عبا که از حلقه‌ی فلزی قرون انگار بیرون نمی‌رفت تا التهاب ما را می‌گرفت و محمد حسین گریه کرد. در سراب آبی کم‌رنگ پشت میدان میان خانه آقای فرهادی و خانه‌های مجردی‌ها که نسیم سردی می‌آمد و اول در تن ما می‌نشست. پدر حمید که گریه می‌کرد انگار ما هم از خود رها شدیم. گریه که می‌کرد، آنقدر در حیرت و شگفتی آرامش غمناکی بودیم که پس از آن توفان دلهره و حرمان نفهمیدیم کی ماهیگیر چهارمی رسیده بود. زنبیلی پر از ماهی از شانه‌ها پایین کشید و کنار پدر حمید نشست. آن دوتای دیگر هم دست‌های ما را رها کرده بودند و مانند تندیس‌هایی ساکت ایستاده بودند و چیزی نمی‌گفتند. تنها او که زنبیل ماهی را از شانه پایین کشیده بود هم نشست، در گل کنار خور و پدر حمید را دلداری می‌داد و خودش هم گریه می‌کرد: عمی... عمی. احمد دغلاوی بعدها که آب خورها و آب دیده‌گان ما فرو نشسته بود گفت چهارمی عموی حمید بود.

وقتی می‌رفتیم پدر حمید یک مشت ماهی "ببیه" هم از زنبیل در آورد به ما داد هر چه کردیم نگیریم نشد. خانه که رفتیم مادر چندتا ماهی‌های قسمت مرا سرخ کرد با برنج بخوریم و اشتها نداشتم. ماهی ببیه که آنهمه خوشمزه بود سرخ کرده‌اش.

خواب و رویای فیلم‌های وسترن و فیلم‌های دیگری که از تلویزیون حمایتی و نامجو می‌دیدیم، انگار در همان دوقدمی ما و در بیابان سربندر ما بود که همه چیز اتفاق می‌افتاد. فیلمهایی سیاه و سفید که گاه دوبله نشده بودند و به همان زبان اصلی بود: Comon, lets go و جلوی چشمان به اشک نشسته‌ی ما پسرهای فیلم، دختری را کنار پرچین مزرعه با چشمان اشک آلود تنها می‌گذاشت و به اسب خود هی می‌زد و می‌رفت و در گرد و غبار بیابان سربندر ناپدید می‌شد. ما حتا توی فیلم سیاه سفید هم می‌دیدیم موهای دخترهای فیلم روشن و طلایی بود. با پیراهن دو کولته. جورج کلبی و در حقیقت گلن فورد، می‌خواست بار و بنه‌اش را ببندد با زن موطلایی‌اش که آستین حلقه‌ای پوشیده بود از آن شهر کوچک بروند تا کسی به دنبال او نگردد و آن شهر کوچک آرام و دور را بیابد و آرامش آن را از بین ببرد. چیزی که مردم نگذاشتند و ماند. بعد از دوئلی که مجبور شد بخاطر اهالی به آن تن دهد و بعد برای همیشه اسم خود را عوض کرد. مثل ریچارد کمبل که هر هفته عوض می‌کرد. توی فیلم فراری که دنبال مرد یکدست، قاتل زنش می‌گشت و ستوان "جرارد" هم دنبال او. یا فیلم‌های هندی سیاه سفید قدیمی که آهنگ‌هایشان دیوانه‌مان کرده بود: مهر یار شب به خیر، مهر یار شب به خیر ... که تمام سربندر را به پرنیان خیالی می‌برد بی‌بدیل. مثل پری که خواب فایز را می‌آشفست، خواب چهار شنبه‌های مستمر غم انگیز را، خواب نجاتی و نجف و پیر زنش که شامان همیشه چهارشنبه‌ها برایشان نامه می‌نوشت، نامه‌هایی بی‌جواب. نامه‌هایی برای صدیقه دخترشان و دامادشان

اوجی. بی آن که کسی بداند از بوشهر بار کرده رفته بودند گورک خورشیدی. شاید برای همین جواب نامه‌هایی را که شامان برای آن‌ها می‌نوشت نجف خدا بیمارز هیچوقت دریافت نکرد تا بدهد شامان برای او و پیر زنش بخواند. خوابهایی که بیشتر اندوهی بی‌بدیل را بر دل هموار می‌کنند. خواب حمید سربندرکهنه‌ای. خواب کبوتران برادرم که گم شده بودند اما برای همیشه در ذهن و جان ماندند. و خواب منوچ....

خواب دیدم منوچ درازای ایوان دکانهای نیمه تمام شهرداری را که طول آن صد متری می‌شد دوباره از این سر تا آن سر آن می‌رفت و می‌آمد و شیمی آلی می‌خواند. با صدای بلند می‌خواند. به نجاتی که آنطرف دیوار حیاط و کنار تپه خاکی ایستاده بود و داشت بیابان را نگاه می‌کرد، به همان سمتی که کویه‌ی آشغالی بود و خروس دی نوری آن پشت مشت‌ها افتاده بود و دیده نمی‌شد، گفتم:

- "عامو یی منوچ بدبخت چند دفعه باید یی شیمی آلیه بخونه که حتا ما هم بفهمیم عنصر اذت چیه اما خودش یه ضرب مردود بشه؟"

می‌دانستم بیشتر پا فشاری می‌کردم نجاتی می‌گفت خودته خسته و خجه نکن. خجه با کسره‌ی خ و فتحه ی ج. دکانهای شهرداری رو به بیابان و بعدها مسجد بود وقتی مسجد را می‌ساختند و ما از خانه‌هایمان درست آن را می‌دیدیم. منوچ تا مرا دید صدایم زد. وقتی رفتم پیشش گفت "یی کتابه بگیر ازم سوال کن. بپرس. هر چی دلت می‌خات از هر صفحه سوال کن". گفتم منوچ من بعد از چل و هفت هشت، نُه سال اومدم. محل نگذاشت. حالیش نبود. می‌گفت بپرس بین چقدر بلدم. گفتم، با احتیاط و جوری که رنجیده

خاطر نشود: تو که امتحان خرداده مردود می‌شی! منوچ گفت: "اه، هنوز که خرداد نیومده". راست می‌گفت. تنها خودم می‌دانستم. می‌خواستم چیزی از منوچ بپرسم که یادم رفت. حسین هفت لنگی از آن سر دکانها پیدایش شد. شلواری تیره که جایی یک دکمه جلویی آن افتاده بود و آنوقت‌ها مطمئناً محل نگذاشته بودیم پایش بود. اینبار تا دیدم خندیدم: نمی‌خوای یه روزی بی دکمه‌ی شلوارته بدوزی؟ محل نگذاشت. نشنید. تنها می‌خندید. مثل همیشه. زیر پیراهنی سفید و چرک گرفته کاپیتان به تن داشت. صدا زد بروم طرفش. نرفتم و همانجا ایستادم. نمی‌دانم یک بار چه گفته بود از منوچ می‌ترسید نزدیکش شود. همان دور ایستاده بود می‌خندید. من هم می‌خندیدم. کتاب را دوباره لوله کرده دست گرفته بود. نگاه کردم امیرو هم بود. نمی‌دانستم چه می‌گفتند می‌خندیدند. حسین داد زد: منوچ یه خورده ترکی بخون و با امیرو ریشه رفتند.

اردیبهشت بود و هنوز گرما بیداد نمی‌کرد. منوچ برای امتحانات خرداد می‌خواند. کنار حوض وسط میدان دکان‌های نیمه تمام شهرداری، رضا و ممد خاکی که خوب ساز دهنی می‌زد و شب جشن نهم آبان برای من ساز دهنی زد و من شب اول توی بندرشاهپور "عروس آسمانی" خدایامرز پیوند را خواندم و شب دوم توی سالن مدرسه رضا پهلوی آنطرف دکان‌های شهرداری که حالا منوچ دارد توی سایه ایوان‌هایش شیمی آلی می‌خواند اول "عروسی بوشهریا" ی منتجم شیرازی و بعد هم عروس آسمانی صمد پیوند را خواندم. شبی که وقتی درویش حیاتی پرده صحنه را انداخت من آرزو می‌کردم نینداخته بود تا جلوی نگاه‌های آنهمه تماشاچی طلسم نشده بودم. وقتی

محمد خاکی با ساز دهنی جادویی‌اش هم مرا همراهی می‌کرد. شبی که بیژن با چند تا بچه‌ها تئاتر بازی کردند. جمعیت همینطور کپ هم نشسته بود. عاقبت حسین هفت لنگی از ته سالن داد زده بود: "مرتضایا" و من بیدار شده بودم و طلسم شکسته شده بود. به قیمت یک تیپا و یک پس گردنی که حسین از آقای فرهادی خورده و از سالن بیرون انداخته شده بود.

رضا و محمد خاکی از میان طارمه‌ای بزرگ که دکانها را از ردیفی که ما ایستاده بودیم به دو نیم می‌کرد پیدا بودند. دو سه تا بچه‌های دیگر هم بودند مثل علی فرخزاد از گمرکی‌ها که یک روز بعد از جنگ ما ایرانی‌ها و آنها، یعنی گمرکی‌ها و به زعم ما تورانی‌ها، ممد شیرازی را اسیر کرده بودند برده بودند توی یکی از خانه‌های نیمه تمام گمرکی‌ها دستپایش را بسته بودند بالای سرش و با تیرکمان می‌زدند توی شکمش اسرار جنگی را فاش کند و شکم ممد شیرازی سرخ شده بود و چیزی را فاش نکرده بود. گر چه هیچوقت ندانستیم چه را می‌خواستند فاش کند. رضا سرش را از ته زده است. از همانجا و کنار حوض صدا می‌زند: "بیا دیگه، میخایم عکس بگیریم". آنوقت بود که خرمی را هم دیدم. دوربین را انداخته بود دور گردنش. فلاش هم داشت. کمی تامل کردم. بعد داد زدم الان میام. صدایم در دکانهای خالی و نیمه تمام شهرداری پژواکی داشت. منوچ ول کرده رفته بود انتهای ایوان و نزدیکتر به حوض گنده داشت بیابان را نگاه می‌کرد. حسین هفت لنگی آمده بود نزدیک من ایستاده بود: نمایای بریم دو گل کوچیک بازی کنیم؟ جواب نداده مادرم از در حیاطمان آمد بیرون. ناخود آگاه خود را پس کشیدم.

حسین هفت لنگی گفت: میخای به خاله بگم اینجایی؟ پیش از ترس، تلواسه

و رنجی ابدی بر من حکمفرما شد. از آن که رهایی یافتم مادرم سینی مانده‌ی سبزی خوردنی را که پاک کرده بود بیرون و کنار تپه‌ای از شن که هنگام گرد و خاک باد با خود می‌آورد و پشت خانه‌ی ما تلنبار می‌کرد ریخته و باز گشته بود. از همانجا که ایستاده بودم خروس دی نوری را دیدم با مرغها آمد توی مانده‌ی سبزی‌ها می‌گشت. کفرم بالا آمد: یی قد روش زیاد شده تا پشت خون‌هی ما هم میات؟ گل باقله‌ای هم بود. قلی پشت دیوار خانه‌هایشان و لین بعد از ما در سایه نشسته بود و داشت با دختر موسی زاده که برادر کوچکش توی دامنش نشسته بود گپ می‌زد. سر برگرداندم و به حوض داخل میدان دکانهای نیمه تمام شهرداری نگاه کردم. عبدلا هم بود و کتابی را که جلد آن از بس توی دست عرق کرده‌اش، خیس شده کنده شده بود دستش بود. منوچ دوباره گفت: "بابا بیا بپرس دیگه". حسین هفت‌لنگی گفت: "منوچ بده من بپرسم". منوچ گفت: "برو بدبخت تو که چیزی سرت نمیشه". حسین هفت‌لنگی کوچکتر از ما بود. خیلی تُخس بود. دوباره اصرار کرد منوچ گفت: "تو برو دکمه شلوارته بدوز اول". حسین هفت‌لنگی دمپایی ابری سبز عرق پا گرفته و گل آلودش را که یک بند پای راستش پاره شده بود، از پا در آورده توی دست گرفته بود: "برو بابا، تو هیچی سرت نمیشه" و همانطور که می‌دوید و از ما دور می‌شد می‌گفت: "منوچ ازت چه عنصریه؟" و قاه قاه می‌خندید. رو گرداندم به منوچ گفتم: باشه، برم عکس بگیرم همین حالا میام ازت می‌پرسم. منوچ چیزی نگفت. رفتم کنار حوض کنار عبدلا و رضا و بیژن و محمد خاکی و علی فرخزاد ایستادم و خرمی دوربینش را روی ما میزان کرد و: چیک. بدون فلاش. هوا آنقدر روشن بود که فلاش لازم نبود. وقتی پیش

منوچ برگشتم داشت از انتهای رو به بیابان دکانهای نیمه تمام شهرداری قدم زنان برمی‌گشت و شیمی را با صدای بلند طبق معمول می‌خواند. وقتی آمد ایستاد کنارم پیش از آنکه کتاب شیمی‌اش را از او بگیرم تا ازش سوال کنم تازه به صرافت افتادم، با رنج و حرمانی که لاجرم برای او که سهل است، که برای هیچکدام دیگرشان هم تصور آن میسر نبود: بابا شما چرا همه تون تصویر دوربان گری شدین؟ منوچ گفت کی؟ گفتم هیچی بابا. در اصل منظورم هم همان دوربان گری بود. تو داستان اسکار وایلد. توی فیلم دیده بودم. پیر نمی‌شد. توی یکی از همان فیلم‌های سیاه و سفید. همانطور مانده بود که توی تصویر و تابلوش از زمان جوانیش بود. منوچ گفت: "بیا پرس دیگه". لحظه‌ای تا مادرم را دیدم دوباره آت آشغالی را در خاک انداز داشت پشت خانه و پشت تپه‌ی خاکی که باد و خاک که می‌آمد پشت خانه‌ی ما درست می‌کرد بریزد و پیش از آنکه غمی به دلم آناً راه یابد، طبق عادت رفتم پشت ستونی خود را پنهان کردم مرا نبیند بفرستد نانوائی نان بخرم. دوباره که نگاه کردم رفته بود. به منوچ گفتم: همین حالا بر می‌گردم. رفتم طرف حسین هفت لنگی نبود. دختری کنار در حیاطی ایستاده بود. عبدلا کتابش جلوی رویش بود توی ردیف جلویی دکانها و از طرف خانه‌ی جلیل اینا و "بله بلبول بله" داشت سمت بیابان را می‌پایید. لین جلیل اینا را از آنطرف دور زدم از پشت خانه‌ی موسی قُرُش اینا انداختم پشت طارمه‌ی حمید چسبای اینا. دست چپم خانه‌ی امیرو اینا بود. "تَمَن" برادر امیرو که هم سن و سال عبدلا اینا بود و انگشت شصت پای راستش مادر زاد مثل اینکه ماشین از روی آن رد شده باشد پهن بود و برای همین تمن می‌گفتیم، از دیوار حیاطشان

آویزان بود تنبانش تا روی لُمپه‌ها یعنی لمبرها رسیده بود نرسیده به کف آسفالته‌ی کوچه پدر امیرو رسید دو سه تا چپ و راس جانانه زد. تا تمن فرصت نکرده بود در برود. دویدم طرف خانه‌ی خودمان. می‌خواستم تا مادرم نبیند بیندازم پشت دیوار حیاطمان و بیابان. حسین هفت لنگی اینا رو به بیابان می‌دویدند. عبدا اینا هم بودند. هوای خوشی بود. توی بیابان باز خرهای مرغزاری اینا پیدایشان شده بود. نرسیده به کومه‌ی آشغالی که با بچه‌ها و زن چنعانی می‌گشتیم طوق و قوطی خالی برای ماشین درست کردن و سیم و سیم مسی برای فروش پیدا کنیم، گلن فوردهم بود. هوا گرد و خاکی شده بود. پیاده می‌رفت طرف اسبش که میان خرهای مرغزاری توی بیابان می‌گشت. رفتم کنارش گفتم هلو مستر. هیچ نگفت. از محوطه‌ی آشغالی که رد شدیم گلن فوردهم پایش گیر کرد پشت چیزی سکندری خورد: "وات دِهَلِ؟!". نگاه کردم خروس دی نوری بود. بالهایش از زیر خس و خار و آشغال با لگد گلن فوردهم بیرون افتاده بود: "همین حالا که از دکونا می‌اومدم دیدم داشت با گل‌باقله‌ای و مرغای دیگه می‌گشت". برگشتم پشت دیوار خانه‌مان را نگاه کردم نبود. رویم را برگرداندم. بعد گلن فوردهم انگار که گلن فوردهم نباشد، به فارسی و با همان لهجه‌ی سربندری ما گفت: بی بیچاره‌ی دیگه ... سرم را انداختم زیر. گلن فوردهم ادامه داد: تازه کی گفته من گلن فوردهم؟ بی آنکه مترصد جواب من باشد خودش انگار به صرافت افتاد: "من جورجم، جورج کلبی. فهمیدی؟" و پرید روی گاری یک اسبه دهانه‌ی اسب را گرفت و راه افتاد. حسین هفت‌لنگی را صدا زدم: حسین ن. ن. به همان بلندی که حسین از ته سالن یک بار صدا زده بود: مرتضایا!!!!. وقتی می‌خواستم عروس

آسمان خدا بیامرز صمد پیوند را بخوانم. خواننده بودم اما آقای فرهادی حسین هفت لنگی را از سالن با پس گردنی بیرون انداخته بود. حسین که رسید پرسید: "چیه؟" گفتم مگر نمی‌دونی امروز نهم آبانه؟ بریم مدرسه تو سالن میخام عروس آسمانی ی بخونم.

وقتی داشت جمعیت آهسته آهسته و خورده خورده سالن را پر می‌کرد از ضبط صوت و شاید هم گرام مدرسه آهنگ‌های متنوع مثل ترانه‌های برنامه‌ی درخواستی رادیو آبادن پخش می‌کردند. ما صندلی‌های ارج و نیمکت‌ها را برده بودیم صف داده بودیم توی سالن و جمعیت حاضر گاهی با آهنگی شور و شفع نشان می‌داد و آنها هم با آهنگ زمزمه می‌کردند و یا حتا با صدای بلند آن‌ها هم می‌خواندند. ترانه ی "صدای در" که پخش شد همه می‌خواندند: "همه شب شد این کارم به امید دلدارم که نشانم بر در ننگه پر آذر که مگر او باز آید تق تق تق تق ... " و همه روی دسته صندلی‌ها و یا کنار نیمکت‌ها می‌زدند " ... ز ره آمد یارم آه ز ره آمد یارم باااااااز چو نسیم بهاری آمد از سر یاری به نوازش من چو بهار گل افشان ... "

از میان پرده صحنه می‌دیدیم جمعیت سالن را پر می‌کرد. سالن که کیپ کیپ بود عاقبت نوبت من شد. می‌خواستم اول عروسی بوشهریا و بعد عروس آسمانی را بخوانم. دوست همکلاسم محمد خاکی با ساز دهنی سحر آمیزش با من همراهی می‌کرد. پرده هنوز پایین بود. من هنوز این پا آن پا می‌کردم کی به صحنه پا بگذارم که پرده یکهو بالا رفت و من مانند مارگری که در مقابل چشمان شکار خود خیره بماند و خود لاجرم شکار شود، در مقابل چشمان یک یک حضاران خیره مانده طلسم شدم. درویش حیاتی مسئول پایین و بالا

بردن پرده بود. درویش پرده را که بالا برده بود محمد خاکی چند پرده ساز
دهنی نواخته بود اما برای من زمان به یکباره ایستاده بود. نمی دانم چرا هر
چه گشتم تا مضمون اولیه آهنگ عروسی بوشهری‌های منتجم شیرازی را به
خاطر بیاورم نیاوردم. دیدن آنهمه جمعیت و نزدیک تر دیدن آنها به خودم مرا
جوری طلسم کرد که زبان به کامم ماند. با نگاهی التماس آمیز می خواستم
درویش دوباره پرده را بیندازد و نمی انداخت. طلسم شده بودم. تا که ناگهان از
ته سالن کسی بلند صدا زد: "مرتضایا!" و در پی آن سوتی بلند. به خود آمدم.
حسین هفت لنگی بود. رها شده بودم. حسین از ما کوچکتر بود اما فقط او یاد
گرفته بود بدون این که انگشت‌ها را زیر زبان بگذارد سوت بلند بزند. چه
کارهایی که نمی کرد. با سوت حسین دوباره نیرویی یافتم وصف ناشدنی اما به
چه قیمتی. روز بعد از جشن شنیدم آقای فرهادی حسین را با آردنگی و
پس گردنی از سالن بیرون انداخته بود. اما من خواندم. عروس آسمان را. برای
حسین و برای تمام رفقایم:

" تو عروس آسمانی

تو فروغ کهکشانی

به زبان بی‌زبانی

به چه نغمه‌ها که خوانی

دست و قد و روی تو زیبا آفریده

زیباتر از تو دیده‌ی دنیا ندیده..."

که دیدم اینبار سالن به یکباره مات و مبهوت مانده بود. تازه جرات کرده بودم

باز جمعیت را نگاه کنم :

" هم نغمه‌ی چنگ تو آوایی دل افزا

آهنگ عشقت پرده‌ی غمها دریده "

و محمد خاکی می‌زد:

دی ری ری ری

دی ری ری ری ری ری ری ری ری

دی ری ری ری ری ری ری ری ری ری

دی ری ری ری....

" بیند دیده جهان بزم عاشقانه‌ی تو

گویایی بشنود ز شب گوش جان ترانه‌ی تو

زهره‌ای عروس شب، فروغ جانها تویی

روی خود میپوش از من که دلبر ما تویی... "

محمد خاکی غوغا می‌کرد. نوای مستمر آن ساز ساده و بی‌پیرایه که با

هنرمندی رفیقم جانی دیگر در سالن دمیده بود، هنوز در جان و روان من

جاری است. و در سراسر سربندر. گویا این نوای مستمر، بیابان را هم پر کرده

بود. و آواز آن ترانه

" آه ه ه شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست

این جان به لب رسیده در بند تو نیست

گر تو دگری به جای من بگزینی

من عهد تو نشکنم م، که مانند تو نیست، آمان آمان

بیند دیده‌ی جهان بزم عاشقانه‌ی تو

".....

بیرون که می‌روم نجاتی ایستاده است. تنها. مثل همیشه. چیزی نمی‌گوید.
چهارشنبه است. چهار شنبه‌های مستمر و همیشگی.

"پری پیکر بُت عیسی پرستم به یک نظاره دل بردی ز دستم
پری برگرد با ما مهربان شو که من دین مسلمانی شکستم
مجدد گیسوان آرام ده تاب از این سودا مکن دل در برم آب
به غرقاب فنا فایز مینداز مکن اشک سپیدم رنگ عتاب
بیا کز حد گذشت ایام دوری کنم تا کی ز مهجوری صبوری
اگر چه دوری از چشمان فایز ولی با دل تو دایم در حضوری"
می‌گوییم:

- "عامو می‌فهمی؟ تو یی همه چارشنبه‌ها که گذشته یه چیزی یی فهمیدم.
تو خونه ی بی‌بی که بودیم بعد از این که میخوندی: پری پیکر بُت عیسی
پرستم به یک نظاره دل بردی زدستم، صدای نی عامو عبدالرضا آخر دو بیتی
که با: پری برگرد با ما مهربان شو که من دین مسلمانی شکستم
تموم می‌شد، بر می‌گشت ولی بعدا که می‌خوندی: بیا کز حد گذشت ایام
دوری... هنوز مصرع آخر تموم نشده بود صدای نی هم با صدات می‌نشست تا
بعد که دو بیتای مفتونه خوندی و محشر بید، محشر...
"سزد گیری ز خیل دلبران باج که بر خوبان عالم آمدی تاج،،،، نازنین من
شبی دیدار تو گردد میسر به مفتون است آن شب لیل معراج
ای دل، ای ی ی ی دل، ای دل..". اینجا عامو صدای نی با ذره ذره‌ی دوبیتی
و با تار و پود صدا وقتی می‌خونی می‌شینه".

حرفم را تمام نکرده منوچ دوباره از توی ایوان دکان‌های نیمه ساز شهرداری بلند صدا می‌زند:

- "چی داری با خودت می‌گی؟ بیا پیرس دیگه"

به منوچ می‌گویم: "جه فایده داره. آخرش که مردود می‌شی"

منوچ از دور باز صدا می‌زند: "چی؟" می‌گویم "هیچی"، که از بیابان می‌بینم اتوبوس سفید خاکستری یا شاید هم سبز و شاید هم آبی کم‌رنگ گمرکی‌ها که آسا مجید راننده‌اش بود، از جاده‌ای خاکی که خودش آنطرف خانه‌ها چند باری که رفته آمده ساخته و پشت مسجد است که بعدها ساختند و سنگتراش‌های بهبهانی سنگهای جلویی‌اش را می‌تراشیدند و من می‌رفتم ساعت‌ها می‌نشستم محو تماشای سنگتراشی آن‌ها می‌شدم، می‌گذرد. از پشت کومه‌ی آشغالی که وقتی زن عامو چنعان داشت می‌رفت دیدم خروس دی نوری داشت پنجه توی خس و خاک و اشغال‌ها می‌آورد و مرغ‌ها را صدا می‌کرد دورش جمع می‌شدند. خروس بدبخت بی‌عرضه ما هم بود اما دورتر ایستاده بود. اتوبوس از همان راهی که "شیرو"، قبل از این که با تفنگ او را بکشند، هر بار اتوبوس را توی گرد و خاکی که بلند شده بود با عو عو دنبال می‌کرد، آمد نزدیک اما پشت کومه‌ی آشغالی ایستاد. به منوچ گفتم: "بی آسا مجید بیچاره خو ...". در حقیقت بلند فکر کرده بودم. منوچ شنید: "مگر آسا مجید چشه؟". محل نگذاشتم. خواستم رد گم کنم. این متعلق به آینده بود. آینده‌ای که تنها باید من از آن خبر می‌داشتم و نه منوچ و نه هیچکس دیگر. از کنار پرچین باگی کمی آنطرف‌تر خانه‌هایمان داشت جرج کلبی می‌گذشت. از نزدیک لین اسدلا حمایتی که ماشین عهد بوقش را که خودش با دست

رنگ سبز زده بود گذاشت لاتاری و کسی ساده‌تر از حسنقلی پیدا نشد چهارصد تا از بلیط‌ها را یکی یک تومان بخرد آخرش هم نبرد و محمد علی برادر عبدالنبی تنها با یک بلیط ببرد. محمدعلی که نبش میدان خاکی که مخزن آب در آن بود دکه میوه فروشی داشت. نزدیک خانه‌ی آقای فرهادی اینا و رو به میدان کوچک آسفالته‌ای که آنطرفش خانه‌های مجردی بود که پاییز خود را اول با بادی سرد از آن جا در تن ما و بعد بر تار و پود سربندر می‌افکند. دکه میوه فروشی پاتوق بزرگ‌ترها و حتا ما بود. آقای خلوایی پدر همکلاسم عبدالرضا خلوایی هم گاهی کنار دکه با مردهای دیگر اختلاط می‌کرد و همیشه کت و شلواری به رنگ قهوه‌ای رنگ باخته می‌پوشید که با عصرهای پاییزی می‌نشست. آقای خلوایی معلم خط ما که همیشه یک تیغ ناست سوسمار توی جیب کوچک روی سینه کتش بود و حتا آنجا هم می‌بردیم قلم نی‌هایمان را برایمان می‌تراشید. محمدعلی تنها با یک بلیط ماشین را برد و ماشین عهد بوق اسدلا عاقبت قسمتی از دکه‌ی میوه فروشی شد و بعد هم اسقاطی شد و توی بیابان پشت خانه‌ی اسدلا حمایتی اینا انداخته شد. همان جایی که گلن فورده یعنی جرج کلبی داشت رد می‌شد. با همان گاری یک اسب‌هی فیلم. همه در رنگ سیاه و سفید. و همچنین خاکستری. زنش توی فیلم هم با او بود. با موی بلوند که توی فیلم سیاه و سفید هم معلوم بود طلایی است. با پیراهنی آستین حلقه‌ای و دو کلت. داشتند می‌رفتند طرف بیابان. به منوچ گفتم: "یعنی اینایه هم نمی‌بینی؟ تو تلویزیون همسایه‌تون نامجو بودن". منوچ چیزی نمی‌گفت. شاید هم نمی‌شنید. رو به بیابان داشت. عصر بود و از مدرسه رضا پهلوی داشت صدای

خواندن سرود می‌آمد. سرود ای ایران. سرود ای ایران را همیشه صبح شنبه‌ها که هفته شروع می‌شد سر صف می‌خواندیم. بعد صفا یکی یکی روانه‌ی کلاس‌ها می‌شدند. صف عصمت اینا هم که خانم ارژنگی مرا مبصر کلاستان کرده بود و هر روز صبح، اول صف را به کلاس هدایت می‌کردم و تا خانم ارژنگی می‌آمد همانجا می‌ماندم. "ای ایران ای مرز پر گهر ای خاکت سرچشمه ی هنر..." و اینبار صفاها مدرسه را یکی یکی رها کرده، نه به سمت کلاس‌ها که به سمت بیابان روانه شدند. هنوز سرود می‌خواندند. از آن دست مسجد که داشتند می‌ساختند و نه از سمت کومه‌ی آشغالی که گلن فور با گاری یک اسب‌اش روان بود. منوچ هنوز داشت بیابان را نگاه می‌کرد. کتاب قطور شیمی آلی دستش بود. گلن فور گفت: هری آپ. توی بیابان بجز گاری گلن فور و اتوبوس آسا مجید چند تا کالسکه و گاری و دلیجان هم بود. داشتند پُر می‌شدند. اتوبوس پر شده بود و داشتند دلیجان‌ها پُر می‌شدند. محمد شهریارپور که رفت بالا توی دلیجانی نشست، دلم برایش سوخت. داشت می‌خواند: "اگر نا مهربان بودیم رفتیم"، اگر بار گران بودیم رفتیم". عامو عبدالرضا و خالو شکوهی هم بودند. حسین هفت‌لنگی داشت می‌دوید و ادای وقتی که سوارکاری می‌کردیم را در می‌آورد که پرید توی یکی از گاری‌ها. گفتم: "حسین بیا پایین خودته لوس نکن". نیامد و عمران برادر کوچک حسین هم رفت. در مقابل چشمان متحیر من. درویش و بیژن هم. عامو خدارحم با همان چهره‌ی مهربان همیشگی و دی اسمیل و ... دکتر غزالی هم. بلند قد با قامتی پُر اما با چهره‌ای مهربان. همانطور که مادر ترسیم کرده بود. عبدی ابوالحسنی با فیات کوچکش آمد میان دلیجان‌ها ایستاد.

برخلاف قبل که جلوی خانه ما پارک کرده بود. خیلی سال‌ها پیش. مادر ریز
نقشش توی ماشین جا پیدا نمی‌کند می‌رود توی صندوق عقب می‌خوابد و
مثل جنین پاها را به سینه می‌چسباند. عامو احمد خلیلی دو گُرپا نشسته
گوشش را چسبانده به رادیوی قدیمی که رنگ آبنوس دارد و جلویش توری
سفید - کِرْمی نرم و لطیفی است و دارد به رادیو ملی گوش می‌دهد: عامو چی
شد که دوباره سرخورده برگشتی همو جای اولت؟ عامو خلیلی اصلاً نگاه
نمی‌کند تا برسد به این که جواب بدهد. خالو دشتی آهسته زمزمه می‌کند: "
سفر مشکل فراغ یار مشکل بناچاری نهم این بار بر دل". شیرین بانو هم
هست. شیرین بانوی قصه‌ها. شیرین بانوی برادرم شامان. شیرین بانوی عصرهای
افسردگی پشت خانه ما و توی کتابی که از بس دست گرفته خوانده‌ام جلدش
پاره شده و نیست. و کبوتران شامان. کت مهر و صلا. خسته از پروازهای
مدام. از درون گله‌ای که شامان فیبر گذاشته سقف آن و سنگ هم روی آن تا
باد آن را کنار نزند. خروس دی نوری هم هست. توی "گَنار"، روی پای دی
نوری. سر بر می‌گردانم نگاه نکنم. شرمنده‌ی سال‌ها. در سال‌های دربدری هم:
فین فن فون... عامو اینجا جا بود انداختیمون. همش "مُروا" زدی تا افتادم تو
یی گوشه‌ی غربت. پیرمرد دست فروش نمی‌شنود. صدای سرود ای ایران هنوز
می‌آید و اکنون تا دوردست‌ها را پر کرده و تا لایتناهی ادامه دارد. از دکان‌های
شهرداری دیگر صدای منوچ نمی‌آمد: "مرتضا". که فکر کنم باز می‌خواهد از او
سوال کنم. اینبار من می‌گوییم: "منوچ نگاه کن!". بطرف او هنوز سر
برنگردانده بودم، بطرف دکان‌های نیمه تمام شهرداری و آخر ایوان دکانها که
منوچ ایستاده بود. نمی‌توانستم از آن چه که می‌دیدم به آسانی چشم بپوشم:

"منوچ تا حالا کشتی تو خشکی دیده بودی؟". منوچ صدایم را نمی‌شنود. توی دکان‌های نیمه تمام شهرداری نیست. ایوان دکان‌ها خالی است. تنها من می‌بینم: "سربندر". شناور آب بر سربندر جلوی نظرم هر چه می‌رود دور نمی‌شود. نه توی خور موسی که توی بیابان سربندر. پدر و نجف بوس و دی حبیب که مدام "عُم عُم" می‌کرد، و خاله‌ام اینا هم هستند. من و شامان نیستیم اما عصمت هست. حتما توی بیابان از صف‌شان که داشتند سرود ای ایران را می‌خواندند جدا شده به پدر و مادر اینا پیوسته است. عامو نجف و پیرزنش هم هستند اما شامان اینبار نیست برایشان نامه بنویسد. خالم فاطمه هم هست، و مادر که افسانه را روی پا گذاشته نشسته است. مثل همان وقتی که افسانه حصبه گرفته بود و توی بهداری، خرمشهر که بودیم، نشسته بود و کاکا یوسفی از بام بهداری پرواز کرد و دیگر دیده نشد اما موهای بلند مادر که از مقنعه بیرونند همه سفید شده‌اند. دی فاطمه بر روی حصیر نرمه‌هایش نشسته گوشه‌ای نمایان است: "ننه ایناشون خو. حصیرای بیست تمنی ی دی فاطمه". گُرگو هم هست. گُرگو تک چرخه سوار که با تک چرخه‌های به اندازه‌های مختلفش یک بار توی مدرسه نمایش می‌داد. اینبار سوار بر دوچرخه است. شاید دوچرخه‌ای که یک بار یک هفته روی آن نشسته دور زده بود و دور زده بود و روز هفتم که او را از دو چرخه پایین آوردند جان به جان آفرین تسلیم گفت. از خستگی هفت روز و هفت شب نخوابیدن. حالا رو به ما دارد برعکس دوچرخه می‌راند. می‌گوید: "نمی‌خاسم پشتم طرفتون باشه". می‌گویم: "گل پشت و رو نداره". لبخند رازداری چهره‌اش را می‌پوشاند. روی سکان دوچرخه نشسته دارد برعکس می‌راند. به گذشته‌ها؟ "هنوز خسه و

خجه نشدی گرگو؟". دوباره می‌خندد اما نجاتی دیگر پیش من نمی‌ماند. او هم می‌رود و در میان عامو نجف و پیرزنش و بی‌بی و پدر اینا بر می‌خورد. فیصل و عامو جاسم و عامو نورعلی و قاسم هم هستند و قاسم، "بلانست"، باز هم از ترس عامو نورعلی رفته جایی دورتر از او نشسته است. حسین حمایتی هم هست و حاج خضیر، عامو خضیر و... نمی‌خواهم نگاه کنم اما تا جورج کلبی، آماده افسار اسب را عنقریب بکشد، دوباره می‌شنوم:

" من می‌ترسم، می‌دونید، می‌ترسم " جورج کلبی می‌گوید. توی فیلم. همه جمع شده‌اند. در بیرون شهر کوچکی که همه دوست می‌داریم. هر چه کرده از انتظار دور بماند تا زندگانی آرام و بدون دغدغه ادامه یابد، نشد. توی فضای گرد و غبار گرفته برفک مانند تلویزیون نامجو. یک هفت تیرکش هم ایستاده است و در انتظار این که چه وقت رقیب خود را که به مبارزه طلبیده است ببیند، دارد سکه یک دلاری سوراخ شده‌ای را میان انگشتان می‌گرداند.

پسرکی فاش کرده در آبادی هفت تیرکشی هست که دو سکه‌ی همزمان به هوا پرت شده را با دو گلوله پی در پی سوراخ کرده است. بود و نبود شهر آرام او رو شده است. چاره چیست؟ من و شامان و علیرضا برادر غلام، علیرضای مهربان، و غلامم و علی سهیلی و جلیل و عبدلا اینا توی اتاق نشیمن خانه نامجو نشسته‌ایم و محو فیلم شده‌ایم. خود نامجو هم. انگار یادش رفته تلویزیون را خاموش کند ما را از دیدن بقیه فیلم محروم سازد. همه منتظریم جورج کلبی چه می‌گوید: " تا حالا با هیچکس دوئل نکردم. حتا با هفت تیر کشی که پدرمه کشت. پدرم راست می‌گفت. می‌گفت من فقط برای این که بزارم و برم خوبم. من هم گذاشتم و رفتم. می‌ترسیدم، می‌دونید؟ می‌ترسیدم.

حالا هم می‌ترسم". زن جورج کلبی که پیراهن بلند سیاهی پوشیده وقتی اینبار درست نگاه می‌کنم می‌بینم روبان سفیدی هم دارد. مثل روبان سفید دختران مدرسه‌ای دخترانه که یک شب زمستانی بارانی سقش ریخته بود و مدرسه ما را دادند به آن‌ها ما هم در صف‌هایی منظم از میان شهر گذشتیم تا به مدرسه جدیدمان برویم. خرمشهر که بودیم. مثل روبان عصمت اینا که سرود ای ایران را می‌خواندند. ما پسرها هم می‌خواندیم. زمانی که یادایمان را بنفشه‌ها پُر می‌کرد. منتها زن کلبی روبان، یعنی یخه سفیدی دارد پهن‌تر. ایستاده و با احساسی توام از عشق و حرمان به مرد خود که عنقریب گویا دیگر هرگز او را زنده نخواهد دید نگاه می‌کند و قدرت آن را ندارد جلوی او و زمان را که بیرحمانه به پیش می‌رود بگیرد. جورج کلبی کت خاکستری با یخه سفید پشمی خود را از تن در می‌آورد. پیراهن سفیدی به تن دارد. و گر نه رنگی دیگر بجز سفید و سیاه محتوم فیلم‌ها، و رنگ خاکستری که نیست. مثل آسمان ابری بارانی. آسمان ابری و بارانی سربندر و بندرشاهپور در زمستان‌ها.

غریبه‌ی هفت‌تیر کش از دور خطاب به جورج کلبی می‌گوید: تویی که دلارا رو سوراخ کردی؟ جورج کلبی جواب می‌دهد آری. غریبه می‌پرسد: سمت جیه؟ گلن فورد می‌گوید: جورج، جورج کلبی.... و بسوی هم شلیک می‌کنند. هر دو همزمان. و ما غرق اندوه می‌شویم. اندوهی موهوم. اما بعد که کلانتر و همراهانش که دزدها را تعقیب می‌کردند می‌رسند همه چیز تمام شده است. دو گور کنده شده‌اند. یکی برای جورج کلبی و یکی هم برای راهزن فراری که سر انجام به پایان نقطه‌ی بیقراری خود رسیده بود. اما بعد که کلانتر و

همراهانش می‌روند جورج پیدایش می‌شود. در میان تعجب ما. تنها هفت تیرش را درون گور برای همیشه دفن کرده‌اند.

هوا خاکستری است گر چه این ابرهای بی‌باران، فرسنگ‌ها در دل غمگین، تا باران‌ها دوباره ببارند گسترده شده است. پاییز است. آن‌ها که مانده‌اند همه یک سمت ایستاده‌ایم. پشت دیوار خانه ما و رو به بیابان. خرمی هم هست. با کت و شلوار خاکستری و تسمه‌ی دوربین و فلاش که به دور گردن انداخته است. مثل توی عکس. و مثل فضای عکس‌های بیشمار که از ما گرفته است.

حسن عبدالیان می‌گوید: "می‌دونی او دو تا که با مو تو عکس کنی؟". توی قایقی که توی حوض بزرگه پشت خط قطار داشت پارو می‌زد. می‌گویم نه.

می‌گوید: "صالح مساعد نژاد". درسته. صالح مساعد نژاد بود. فوتبالیست خوبی بود. اسم دومی را تا می‌گوید، در ازدهام پرواز دلیجان‌ها و اتوبوس و گاری‌ها و فیات عامو ابوالحسنی و حتا شناور سربندر و گرگو سوار دوچرخه و دی فاطمه، همانطور که روی حصیر نرمه‌هایش نشست به هوا پرواز می‌کند، گم می‌شود. مثل توی فیلم ویتوریو دسیکا. وقتی دارند دور می‌شوند عامو نجف می‌گوید: "برین بر مردم دوری بگوئید اگر دوری خوشین تا دورتر شم". مطمئنم همه ساختگی است. مثل توی فیلم‌ها. با این که اول آرام و بعد سرعت می‌گیرند و از سده و آنطرف بیابان بالا می‌روند و به آسمان پرواز می‌کنند و تنها ما می‌مانیم.

والسِترا - اوپسالا

نوامبر 2015

